



رمان : جداال شیدایی (جلد دوم رمان عشق بی رحمه)

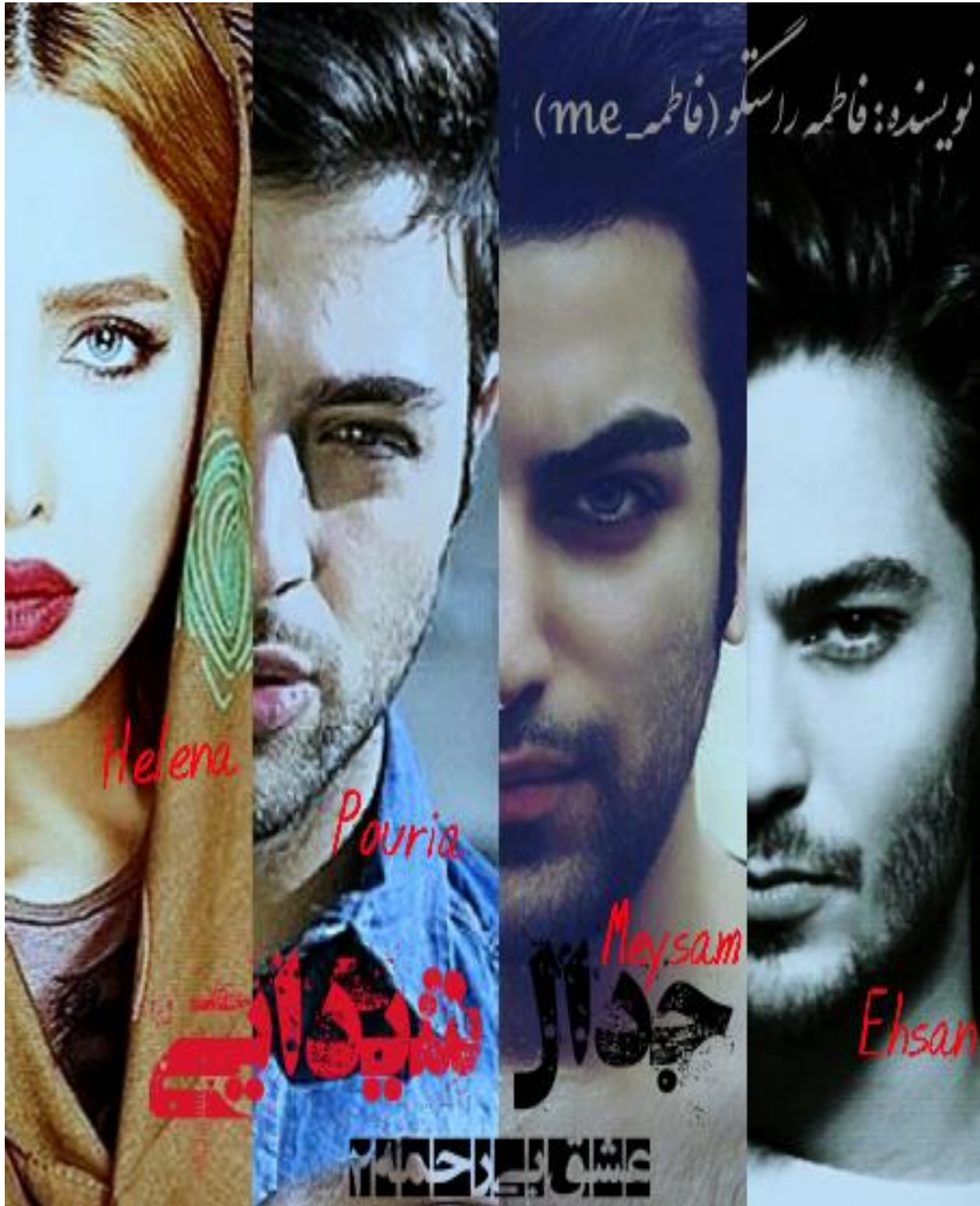
نویسنده : فاطمه راستگو (فاطمه_me_کاربر رمان فوریو)

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام : @Roman4u





سالها بعد

من در کنار یک مرد زندگی میکنم ،

مردی که اسمش تو شناسنامه ثبت شده و همسر من محسوب میشه،

مردی که شاید من زن رویاهاش باشم اما ،

اون هیچ وقت مرد رویاهای من نمیشه چون ،

رویایی ترین کسی که میخواستم تو بودی ...

جسمم کنار اون میخوابه اما ،

افکارم در کنار تو .



سالها بعد

بی هوا وقتی یادت میوفتم ،

... فقط به این فکر میکنم که خوشبختی یا نه؟!

سالها بعد ،

من زنیم که از عذاب وجدان داره میمیره ،

زنی که به تو فکر میکنه اما ، کنار یک مرد دیگست ،

زنی که به دوست داشتن های مرد دیگه پاسخ میده اما ،

نه از ته دل ...

سالها بعد

وقتی همه خوابن

به این فکر میکنم که زندگی چجوری میشد اگه تو همسر من بودی ؟

در حالی که دارم تو فکرت غرق میشم ،

من ،

با عذاب و با دلی پر از غم ،

باید برم کنار مردی بخوابم که همیشه ارزو میکنم تو جای اون بودی ...

سالها بعد این موقع ،

تو کنار کسی هستی که دوستش داری اما ،

من کنار کسیم که ،

فقط باهاتس هم خونم ...

سالها بعد

زنیم با موهای سفید و چهره ای خسته ...

زنی که خیلی ها میشناسنش اما ،

چقدر دیر کرد . به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیر کرده بود. کیفمو گذاشتم روی میزه رو به روم. شاید شلوغ بوده که دیر کرده. به صدلیم تکیه دادم و دستامو به سینه ام زدم. یهو سرم ناچور تیر کشید. سرمو بین دستام گرفتم و فشارش دادم. افکاری مانند سیل به ذهنم هجوم آورد..... منو تو این زندگیو دیگه نمیتونیم ادامه بدیم..... از ارث محرومی. در رابطه با این مورد مطمئن باش..... این عکسا منو داغون کرد هلنا از خونه من گمشوووووو..... فقط اینو میدونم که طلاق برای ما بهترین چیزه. نه طلاقه معمولی. سه طلاقه..... چرا ایستادی بر و بر منو نگاه میکنی؟؟؟ مگه با تو نیستم؟؟..... به همه میگی من خواستم که از تو طلاق بگیرم. چونکه بدابرویی و شایعه باید برای تو پخش بشه. اینم همیشه یک نوع تنبیه..... خاله ثمینه ات راست میگفت که من نمیتونم هیچ خبری از تو ببینم. تو شری. از خونه من برو بیروووووون. صدای فریاد تو سرم اکو شد. حالم خیلی بد بود. به حدی که میخواستم تو این دنیا نباشم. تنها دلیلی هم که الان زنده ام فقط پوریاست. حالا که قراره به من تهمتای بد بزنی باید عملی شون کنم. اره خداجون. با این کارم عدالت مطمئنا برقرار میشه. با صدای جیغی از دنیای خودم در اومدم. حالم از یادآوری این اتفاقات به هم میخوره. نفسی کشیدم. به روبه روم نگاه کردم. عده زیادی جمع شده بودن و یک ماشین ایستاده بود. فکر کنم تصادف شده بود. به اون تصادف نمیدونم چرا حسه بدی داشتیم. کلامن به همه تصادفا حسه بدی داشتیم ولی این مورد استثنا بود. دوست داشتیم ببینم چه کسی تصادف کرده. پوریا هنوز نیومده بود می ارزید برم یه نگاهی بندازم. با کنجکاوای از روی صدلیم بلند شدم و کیفمو برداشتم. اومدم برم طرفه حادثه که قلبم درد گرفت. لحظه ای مکث کردم. حالم بهتر شد به راهم ادامه دادم. به جمعیت رسیدم. قد بلندی کردم ببینم چی شده. اما ندیدم. اومدم دوباره قد بلندی کنم که قلبم به طرز عجیبی درد گرفت. بیخیاله دیدنه اون صحنه شدم. یک جنازه نگاه کنم که چی بشه؟؟؟؟ هیچ منفعتی برام نداره تازه تا اخر شبم تو فکره جنازه ام. خواستم برم که یهو با حرفه یکی سره جام میخکوب شدم: این همون خواننده تازه وارده نیست؟؟؟) یک لحظه پاهام سست شد. کیفم از تو دستم افتاد. برگشتم. من باید ببینم اون فردی که تصادف کرده کیه. من این اطراف هیچ خواننده تازه واردی ندیدم. اون نیست. یقین دارم اون نیست. با ترس و لرز رفتم تو دله جمعیت. برای چند لحظه عقلمو از دست داده بودم و بدون هیچ آگاهی کارامو میکردم. هر کسی که جلوم بود رو هل میدادم کنار. رسیدم جلو. فردی به پشت افتاده بود. با پاهایی لرزون رفتم جلو. بغضه بدی تو گلوم گرفته بود. احساس میکردم هیچ هوایی برای تنفس نیست. به حدی که نفسامو بلند و با صدا میکشیدم. پاهام به طرز وحشتناکی بی حس شد و تعادلمو از دست دادمو افتادم رو زانو هام. با دستای لرزونم اون فردو برگردوندم. با دیدنش با ترس رفتم عقب. به صورته پر از خونش نگاه کردم. بغضم تو گلوم دوبرابر شد. اروم صدایش زدم: پوریا) هیچ جوابی نشنیدم. با چشمانی اشکی رفتم جلو و بلند تر

صدایش زد: پوریا) خواستم جلوتر برم که یکی از پشت منو گرفت و خواست برم گردونه عقب که با صدای بلندی جیغ کشیدم: پوریا!!!!!! خودمو محکم از دستای اون فرد بیرون کشیدم و خواستم برم سمتش که دوباره فردی منو از پشت گرفت. منم با تمام قدرتم برگشتم سیلی محکمی نثاره اون فرد کردم. اومدم برگردم پیشه پوریا که دیدم گذاشتنش روی برانکاره و دارن میبرنش. با حالت دو دویدم سمت برانکاره پوریا. با بغض صدایش کردم: پوریا. تو رو خدا. پوریا من هیچکسو ندارم. تو رو خدا بیدار شو. من فقط تو رو دارم. تو رو خدا. خیلی تنهام. بیدار شوووووووو پام پیچ خوردو افتادم. با چشمایی که بخاطر اشکه جمع شده تار شده بود به پوریا نگاه کردم. این هیچوقت نمیتونه اتفاق بیوفته. این نباید اتفاق بیوفته. این اتفاق باید غیر ممکن بشه. با بغض زیر لب گفتم: من مقصره این اتفاقم.) سرمو به طرفین تکون دادم. جیغ کشیدم: مقصر منممممممم.....

: یاها بیا دیگه. مامان نگاش کنین چقدر اذیت میکنه. به باباش رفته اینقدر اذیت میکنه) مامان به حرص خوردنام خندید: بابا ولش کن بزار یه کم با هم سناس بازی کنه شاید زبون باز کرد) با حرص یاها رو نگاه کردم: از همین زبون نداشتنش میترسم) از جام بلند شدم و کفشامو پوشیدم. رفتم سمت جمع بچه ها. بچه ها با دیدنم سره جاشون می ایستادن. شاید براشون عجیبه که یک ادم بزرگ رو تو جمع خودشون میبینن. دست یاها رو گرفتم و از جمع کشیدمش بیرون. همینطور که دستشو گرفته بودم و داشتم میبردمش سمت زیرانداز که دستمو تکون داد. بهش نگاه کردم: چیه؟؟) یک پاشو کوبید روی زمین. این یعنی اینکه دستشویی داره. از دور به مامان گفتم: مامان من یاها رو میبرم دستشویی) مامان بلند گفت: ببر تا اون موقع من و هانیه سفره رو میندازیم) به هانیه نگاه کردم. لم داده بود و داشت خیار میخورد. از دسته این دختر. یاها دوباره دستمو تکون داد که به خودم اومدم و بردمش سمت دستشویی. بردمش تو دستشویی زنانه. خیلی شلوغ بود. فقط یکی از دستشویی ها خالی بود. سریع رفتم سمت خالیه. در رو باز کردم و خواستم خودم با یاها برم داخل که یاها جلومو گرفت و نداشت برم داخل. خودش رفت تو و در و بست. تازگیا اینجوری شده. نمیدونم با این کاراش چیکار کنم. اینقدر این کارو کرد که من دیگه نتونستم اعتراضی کنم. تا وقتی که یاها میومد بیرون رفتم جلوی ایینه تا خودمو مرتب کنم. اولین چیزی که نگاهم افتاد بهش رد بخیه کم رنگی بود که کنار پیشونیم بود. ناخودآگاه ذهنم رفت سمت اون تصادف کزایی. تصادفی که سه سال پیش اتفاق افتاد. بعد از اون تصادف با خودم عهد بستم که دیگه هیچوقت به پوریا فکر نکنم. مگه اینکه یک اتفاق خاصی بیفته..... مگه اینکه دوباره ببینمش..... البته میدونم که دیگه هیچوقت نمیتونم ببینمش. بخاطر تصادفم سفری که میخواستیم بریم کلا لغو شد. یک هفته تو بیمارستان بستری بودم. وقتی که مرخص شدم همه حال زاری داشتن. مخصوصا مامانم و احسان از همه وضعیتشون

بدتر بود. وقتی حال احسانو دیدم....وقتی دیدم اونقدر لاغر شد....وقتی دیدم اونقدر بخاطره من دعا میکرد... تو بیمارستان همه روزها رو اون پیشم موند..... وقتی دیدم مامان التماسش میکرد که اون بجای احسان بمونه پیشمو احسان با قاطعیت به مامان نه میگفت....وقتی همه اینا رو دیدم تصمیم گرفتم دور پوریا خط قرمز بکشم و لگد به بخت خودم نزنم. دو ماه بعد از تصادف فهمیدم حامله ام. یک بچه از احسان داشتم. اون موقع هم فشار روحی روم بود هم فشار جسمی. اون موقع نمیتونستم بچه دار شدنم رو باور کنم. نمیتونستم با قضیه فراموش کردن پوریا کنار بیام. ولی خوشبختانه به تدریج تونستم با این قضایا کنار بیام. هفت ماهه دیگه بچه ام به دنیا اومد. پسره خوشگلی بود. منو احسان هر دو با هم تصمیم گرفتیم اسمشو بزاریم یاها. اما یاها یک مشکلی داشت. دکترش گفت که یاها یه کم دیر تر میتونه حرف بزنه. یعنی از اون سنه معمولش دیرتر به حرف میاد. اینم بهمون گوشزد کرد که مشکله زیاد خاصی نیست. یعنی اصلا مشکل نیست. چونکه خیلی از بچه ها همینجورین. الان دو سال و چند ماهشه و هنوزم حرف نزده. از موقعی که بیست و یک سالم بود سه سال مثل باد گذشت و من بیست چهار سالم شد. واقعا دنیا دو روزه. الانم که منو احسان و یاها و هانیه و فرزاد و بچه شون مهیار و مامان و بابای من با طاها اومدیم بیرون شهر یکم اب و هوا عوض کنیم. بچه هانیه همسنه یاهاست. یک بچه شیش ماهه ام تو شکمشه. بچه تو شکمش دختره. من همیشه به بچه اش میگم که این عروسمه. مهیار میتونه حرف بزنه اما یاها هنوز نتونسته یک کلمه حرف بزنه. همیشه دعا میکنم هرچه زودتر به حرف بیاد. امیدوارم. یکی مانتوم رو تکون داد. برگشتم که دیدم یاها داره مانتوم رو میکشه. خم شدم و بغلش کردم و دستاشو شستم. سریع از محیط دستشویی زدم بیرون. محیط کثیفی داشت ممکن بود یاها مریض بشه. رفتم سمت زیر انداز. بابا و طاها و احسان و فرزاد که رفته بودن غذا بخورن بیارن تازه رسیده بودن و نشسته بودن دور سفره و غذاشونو شروع کرده بودن. خسته نباشن. هانیه چونکه اذیت میشد نشسته بود رو صندلی و داشت غذاشو میخورد. کفشام رو در آوردم و کنار احسان نشستم و یاها رو گذاشتم کنارم. چلوکباب خریده بودن. بابا یک ظرفو برداشت و سمتم گرفت: بیا بابا) تشکری کردم و ظرفو ازش گرفتم. احسان هم قاشق داد. مهیار هم ظرف خودشو و یک ظرف دیگه رو برداشت و دوید سمت یاها و کنارش نشست و شروع کردن به خوردن. منم مشغول شدم. فرزاد گفت: اوا اون کلاغه رو نگاه کنین. چقدر با نمکه) همه مون به سمتی که اشاره کرد برگشتیم. اما هیچی نبود. وای!!!!!! گرفته مارو؟؟ همگی برگشتیم که من متوجه شدم یک چیزی تو سفره سره جاش نیست. همه مون فهمیدیم که فرزاد سالاد رو برداشته. چونکه فرزاد عاشق سالادای مامانه. هانیه گفت: الهی فدات بشم. خب میگفتی تا سالادو بدم بهت) مامان گفت: الهی فداتش بشی سالاد منم برداشته) بابا با حیرت گفت: سالاد من کو؟؟؟ تو با چی سرعتی کار کردی؟) احسان: ماله منم همون کلاغ با نمکه برد) با حرف احسان همه خندیدن به غیر از من. از بعد از تصادف یکبارم نخندیدم. یعنی خندیدم ولی همش مصنوعی بوده. یهو نگاهم افتاد به طاها. گوشیش و بیره میرفت. به همه نگاه کرد بعد خیلی اروم بلند شد و کفشاشو پوشید و رفت. رفتارش مشکوک بود. به جمع نگاه کردم. هیچکس حواسش به طاها نبود. باید بفهمم چه اتفاقی افتاده. بلند شدم برم که احسان گفت: کجا میری؟) من با کمی تأمل گفتم: امممممممم.....فکر کنم پولم از تو جیبم

افتاد الان یادم اومد من برم برش دارم) احسان سرشو تکون داد. بلند شدم و دنباله طاهار رفتم. پشت چند تا درخت ایستاده بود. اروم رفتم پشت درختا. صدای طاهار واضح میومد: برو گمشو دختره*** من تو و امثال تو رو خوب میشناسم. همه تون مثل همین.....خفه شو.....

منو از چی میترسونی..... چی من؟؟..... من اینقدر ابرو دارم که هر کسی بخواد از اینجور شر و ورا درباره ام بگه هیچکس باور نمیکنه اماوقتی حرف میزنم دهنتمو ببند. ولی شماها که اندازه یک تاره موی سرتون ابرو ندارین براتون اینجور چیزا طبیعیه..... دو راه بیشتر نداری یا دهنتمو میبندی و خودت یک غلطی میکنی یا میای میگی و خودتو که خیلی با ابرویی، با ابروتر میکنی. چونکه به من هیچ آسیبی نمیرسه. چونکه من پسر. ولی تو چی که دختری. هه. کاری نداری عشقم؟؟ فعلا بای) با ناباوری به طاهار نگاه میکردم. چه غلطی کرده که من ازش بی خبرم؟؟ باز معلوم نیست چه گندکاری بالا آورده. طاهار سرش تو گوشه بود. اومد رد بشه که جلوش ایستادم. طاهار ایستاد تا من برم کنار. وقتی دید نمیرم کنار سرشو بلند کرد که با دیدنه من اول تعجب کرد بعد تعجبش تبدیل به ترس شد: تو اینجا چیکار میکنی؟) فقط نگاهش کردم. طاهار با ترس گفت: از کجای حرفامو شنیدی؟) پوزخندی زدم: از اول تا آخر) طاهار با ترس گفت: تو رو خدا هلنا به کسی نگو. لطفا بزار این قضیه بینمون بمونه) با تحکم گفتم: قضیه چیه؟) طاهار گفت: بریم بعدا بهت میگم. زشته ما پای سفره نیستیم) با همون نیشخندی که روی صورتش بود گفتم: تا وقتی که قضیه رو بهم نگفتی حق نداری باهام یک کلمه هم حرف بزنی.) طاهار با التماس نگاهم کرد که رومو برگردوندم و به سمت جمع رفتم. نمیدونم چرا طاهار با مخفی کاری که میکنه باعث میشه حرصم دربیاد. ولی این مخفی کاریش با بقیه فرق میکنه. بین راه چند تا دختر داشتن از کنارمون رد میشدن که واسه طاهار چند تا ب*و*س فرستادن. هم خنده ام گرفته بود هم عصبانی بود. بخاطر اینکه معلوم نبود طاهار چه بلایی سره دختره مردم آورده بود. نمیفهمم منظورش از اون حرف چیه که میگه تو دختری. یعنی داشته دختر بودن و ضعیف بودنشو تو سرش میکوبیده. خیر سرمون اومده بودیم یکم حال و هوامون عوض بشه. به جمع رسیدیم و نشستیم سره جای قبلیم. هنوز بحث ادامه داشت اما من اصلا نمیفهمیدم چی میگن فقط حواسم به طاهار بود که چی گندی بالا آورده بود. نهارو که خوردیم بخاطره فرزند مجبور شدیم بریم. چونکه مرخصیش تموم میشد. چند دفعه خواستم برم طرف طاهار که ازش بپرسم چه غلطی کرده که بلند میشد میرفت یا یهو با مامان حرف میزد.

برگشتنا هم سریع جیم زد رفت تو ماشین و با مامان بابا رفت. من و احسان هم با ماشینمون برگشتیم خونه. طاهار هم با زرنک بازی کامل از زیر سوالم فرار کرد. اما من دست از سرش برنمیذارم. به خونه که رسیدیم من با یاها پیاده شدم. احسان هم رفت بانک. کلید انداختم و وارد شدم. یاها رو بغل کرده بودم. با اسانسور رفتم بالا. از اسانسور اومدم بیرون. یاها رو گذاشتم زمین. در کیفم رو باز کردم و کلید رو برداشتم. یاها به من خیره شده بود. لبخندی زدم و دستگیره در رو گرفتم. خواستم کلید بندازم که در خود به خود باز شد. تعجب کردم. در چرا باز بود؟؟؟؟ خودم درو قفل کردم. پس چرا بازه؟؟ احتمالا خوب نبستمش. از دست این حواس پرتی. دست یاها رو گرفتم و بردمش داخل. یاها دستم رو تکون داد.

نگاهش کردم. به اتاقش اشاره کرد. یعنی خوابش میاد: چشششششششش. الان اقا یاها رو میبرم لالاکنه) خم شدم و یاها رو بغل کردم و بردمش تو اتاقش. رفتم سمت تخت خوابش. پتو رو زدم کنار و یاها رو گذاشتم تو تختش. پتوش رو هم کشیدم روش. خم شدم و ب*و*سش کردم.: خوابای خوب بیینی پسرم) یاها چشماشو بست. دوست داشتیم زودتر به حرف بیاد. پوفی کردم و از اتاقه یاها اومدم بیرون. خیلی خسته بودم. دیگه طاقت نداشتیم واستیم. رفتم سمت کاناپه و خودمو انداختم روش. چشمام رو بستم و خود به خود خوابم برد.....

تو خیابون میدویدم. بارون شدید بود. نمیدونستم کجا میرم فقط میدویدم. اینقدر بارون شدید بود که روی زمین پر از اب شده بود و ارتفاعش تا بالای مچ پام میومد. یک لحظه ایستادم و به اسمون نگاه کردم. ابرهای سیاه طور عجیب و ترسناکی بودن. جوری بودن که متعلق به دنیای ما نبودن. با گنگی به رو به روم نگاه کردم. یهو بارون قطع شد و ابرها رفتن کنار و افتاب بد و سوزنده ای اومد تو اسمون. از شدت داغی افتاب ابا بخار شدن رفتن تو اسمون. خودمم گرمم شد و تشنه شدم. دهنم خشک شده بود. عرق بدی نشسته بود رو تنم. پوستم به شدت میسوخت.

حس میکردم پوستمم داره از شدت داغی خورشید تجزیه میشه. صدای مهیب و وحشتناکی رو از پشت سرم شنیدم. برگشتم و پشتمو نگاه کردم. ساختمونا یکی یکی ترک میخوردن و میرختن و پودر میشدن. از ترس سر جام میخکوب شده بودم و نمیتونستم کاری بکنم. نفسم بند اومده بود و چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. یهو صدایی آشنا از پشتم شنیدم: هلنا) به پشتم نگاه کردم. صدایش آشنا بود اما خودش اینقدر دور بود که صورتش دیده نمیشد. دستشو به طرفم دراز کرد. صدایش تو سرم اگو میشد. گفت: بیا) به پشتم نگاه کردم. ساختمونا نزدیک شده بودن. برگشتمو به اون فرد ناشناس خیره شدم. با اینکه ترسیده بودم اما اول باید میفهمیدم اون صدای آشنا کیه. گفتم: تو کی هستی؟؟) اون در حد چند ثانیه ای مکث کرد: به زودی میفهمی) منظورش چی بود از اینکه به زودی میفهمی؟؟؟ دوباره پشتمو نگاه کردم. دو سه تا ساختمونه دیگه مونده بود که به من برسه. وقت فکر کردن نداشتیم. باید میجیبیدم. رومو برگردوندم و اومدم بدوم که با دیدنه رو به روم سره جام ایستادم. اون فرد نبود. یعنی چی؟؟؟ کجا رفت؟؟ یهو ساختمون بلندی که کنارم بود صدای ترک اومد و لحظه ای بعد سقوط کرد طرف من. منم جیغ بلندی کشیدم و سرمو با دستام گرفتم که چشمامو باز کردم. با گنگی به اطرافم نگاه کردم. اول نمیدونستم کجام. بعد که احسانو رو به روم دیدم فهمیدم همش یک خواب بوده. در واقع کاب*و*س، نه خواب. احسان با نگرانی گفت: هلنا کاب*و*س میدیدی؟؟؟؟) سرمو تکون دادم. احسان: الان خوبی؟؟؟) شونه هامو انداختم بالا. احسان پتو رو کشیدم روم و گفتم: بگیر بخواب. احتمالا حالت بده. یکم استراحت کن. امیدوارم خوابای بهتر بیینی) من اروم گفتم: ساعت چنده؟) احسان: ساعت دوازده و نیمه شبه) برام عجیب نبود. از این خوابای طولانی زیاد داشتیم. خیلی تشنه ام بود. گفتم: میشه اب بدی؟) احسان لیوانو پارچ کناره تختو برداشت و یک لیوان اب برام ریخت. احتمالا احسان منو آورده رو تخت. لیوان ابو گرفت سمتم. لیوان ابو گرفتم و یک نفس کله ابو رفتم بالا. استینمو کشیدم رو دهنم و لیوانو دادم به احسان. دراز کشیدم و چشمامو بستم. این چه

خوابی بود؟؟ بعد از اون تصادف دیگه هیچ وقت کاب*و*س ندیدم. پس این کاب*و*س چی بود؟؟ خوابم جوری بود که نمیشه بگی بی معنی بوده. تعبیرش چیه؟؟ چرا یهو هوا اونجوری شد؟؟ اون فرد کی بود؟؟ اون صدا مال کی بود؟؟ چرا اینقدر آشنا بود؟؟ چرا یهو غیب شد؟؟ چرا اول گفت بیا بعد که خواستم برم رفت؟؟ و از همه مهمتر..... منظورش از آخرین حرفش چی بود؟؟ به زودی میفهمی؟؟ یعنی میفهمم صاحب اون صدا کیه؟؟ تو خواب نفهمیدم..... یعنی قراره..... یعنی قراره تو واقعیت بفهمم؟؟ یعنی قراره در دسر تازه ای شروع بشه؟؟ اینطور که معلومه باید خودمو آماده کنم. آماده یک دردسر عظیم و مطمئنم به زودی میاد سراغم.

مطمئنم.....

با احساسه تکون هایی که تخته میخورد از خواب بیدار شدم. اروم چشمامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. تخته داشت بالا پایین میرفت. به کنارم نگاه کردم. یاها یک عروسک دستش گرفته بود و داشت روی تخته بالا پایین میپرید. لبخندی زد. یاها با دیدنه من متوقف شد و نشست. به خرسه تو دستش نگاه کردم. خرسه با نمکی بود. یاها خرسو آورد نزدیک صورتم و دهنه خرسو زد به گونه ام. یعنی خرسه منو ب*و*سید. با مهربونی نگاهش کردم. چقدر بچه ها مهربونن. باید قدرشونو دونست. البته تا وقتی کوچیکن. نفسی عمیق کشیدم. اروم روی تخت نشستم. رو به یاها گفتم: صبحونه خوردی؟؟ اخه احسان بیشتر وقتا به یاها صبحانه میده بعد میره سره کار. یاها سرشو به معنای اره تکون داد. از روی تخته بلند شدم. ساعت ده بود. غذا که خدا رو شکر داریم. دیروز غذا درست کردم بعد یهو بلند شدیم رقتیم اونجا غذاها موند برای امروز. خب حالا چیکار کنم؟؟ ناخودآگاه ذهنم رفت سمت خوابی که دیشب دیدم. دوست داشتم خوابمو با یکی درمیون بزارم. تنها کسی که فعلا یکم درکم میکرد و باهاش راحت بودم سحر بود. با شک به سمت تلفن نگاه کردم. اگه بهش بگم بره به همه بگه چی؟ نمیدونم والا. نه من به سحر اعتماد دارم. به سمت تلفن رفتم. تلفنو برداشتم و شماره سحر رو گرفتم. بوق اول خورد. بوق دوم. بوق سوم. بوق چهارم. بوق پنجم عنایتی شد و برداشت.: بله؟؟ من: الو سلام) سحر: هلنا تویی؟؟ من: نه من عمه شم) سحر با متانت گفت: واقعا؟؟ خوبین؟؟ ببخشید صداتون خیلی شبیه هلنا بود) این دیگه وضعش خیلی خراب بود. خدایا میبینی من میخوام با کی دردودل کنم؟؟ هی: خو اخه شاسگول عمه ام صداتش اینقدر نازکه؟؟ سحر با خنده گفت: فهمیدم تویی ها. خواستم امتحانت کنم. همین) من: باشه) سحر: حالا چیکار داشتی؟؟ من: میایی خونه امون؟؟ سحر: برای چی؟؟ من: علتشو نمیتونم از پشت تلفن بگم. باید باشی) سحر: باشه. اتفاقا منم یک سوپرایز برات دارم) من با سوال گفتم: چه سوپرایزی؟؟ سحر: منم نمیتونم از پشت تلفن بهت بگم. نشون دادنیه) من: باشه. پس فعلا) سحر: فعلا) تلفنو قطع کردم. خب تا اون موقع که سحر بیاد من با یاها رو تمریناش کار میکنم. دکتر تمرینایی بهمون داد که با طاها کار کنیم تا زودتر به حرف بیاد. تلفنو گذاشتم رو میز و رو به یاها گفتم: برو هدفون و کیفیتو بیار یکم تمرین کنیم.) یاها عروسکشو بغل کرد و به سرعت از روی تخته پایین اومد و از اتاق بیرون رفت. معمولا یاها از تمرین بدش

میومد. چه زود به حرفم گوش داد. روی تختم نشستیم و منتظر شدم تا یاها بیاد. چند ثانیه بعد طاهها وارد شد. هدفون با کیفش تو دستش بود.

اومد سمتم و هدفون و کیفو بهم داد. اونا رو ازش گرفتم و گفتم: بشین.) یاها کنارم نشست. روشنش کردم. گذاشتمش روی گوشم و پلی

کردمش. صدای خانمی اومد که خونا و روان گفت: مادر. مادر. مادر. پدر. پدر... کلا اعضای خانواده بود. از اول اوردمش و گذاشتمش روی گوشای

یاها. توی کیف فقط کارت بود که کلمه ها رو نوشته بود. چونکه یاها سواد نداشت کارتا رو باهاش کار نمیکردم. پلی کردم. خانومه هر کلمه رو که

میگفت چند ثانیه مکث میکرد. یاها فهمیده بود که تو مکشش باید کلمه رو تکرار کنه. یاها اول گوش کرد. بعد به سختی گفت:

ممممممما.....ددددد دوباره گوش کرد:: ماماااااااا.....دییییییی خیلی پیشرفت کرده بود. اولاً میم اوله کلمه رو نمیتونست بگه. الان حداقل تا ماد

میتونه بگه. : دددددددددد..... دوباره گوش کرد و دوباره گفت: دددددددددد..... دکمه استپ رو فشار دادم: یاها خوب گوش کن بین چی

میگه. بعد تو هم مثل اون تکرار کن) یاها سرشو تکون داد. حدود نیم ساعت باهاش کار کردم. اما پیشرفت چشمگیری نداشت. هم من خسته

شده بودم. هم یاها. برای همین ده دقیقه گذاشتم تفریح کنه. خودمم رفتم تو اسپزخونه. در یخچالو باز کردم و پارچ ابمیوه رو از تو یخچال

برداشتم. دو تا لیوان گذاشتم تو سینی و تو دو تا لیوان ابمیوه ریختم. یکی مال خودم. یکی ماله یاها. پارچو برگردوندم تو یخچال که زنگ خورد.

فکر کنم سحره. از اسپزخونه رفتم بیرون. یاها رو مبل نشسته بود و داشت با عروسکش بازی میکرد. ایفونو برداشتم: بله؟؟) یهو سحر مثل

دیوونه ها پرید جلوی دوربین ایفون و با صدای جیغی گفت: ساللااااااااام. چوطولی؟؟) با تاسف بهش نگاه کردم: خاک تو سره لالت بکنن. فکر کنم

بیشتر باید با تو تمرین کنم تا با یاها) سحر خندید. دکمه رو فشردم. کمی صبر کردم بعد در خونه رو باز کردم. سحر با دیدنم دستاشو از هم باز

کرد. بغلش کردم: چطوری احمق؟؟) سحر: نظر لطفه عسیسم. تویم) از بغلش در اومدم: تو کی توپ نبودی؟) سحر خندید و داخل شد. یک

سری چرخوند تو خونه که یاها رو روی مبل دید. با دیدنه یاها دوید سمتش و جیغ کشید: شوهر من چطور ههههههه؟؟؟ عشقمممممممم) یاها

رو بغل کرد و محکم ب*و*سش کرد. یاها میخندید. من رو به سحر گفتم: من میرم چیزی بیارم) سحر سرشو تکون داد و گفت: تو برو منم اینجا

با عشقم حال میکنم) استغفرال...ه. چقدر منحرفه سحر. اخه چرا اینقدر منحرفه این؟؟؟؟ رفتم تو اسپزخونه و سینی رو برداشتم و از اسپزخونه

خارج شدم. سحر رفته بود جای پنجره و به یاها چیزی نشون میداد. سینی رو گذاشتم رو میز و با فضولی گفتم: چی نشونش میدی؟) سحر با

حرف من برگشت: هیچی. داشتم بهش گربه رو نشون میدادم.) اهانی گفتم. سحر

یک لیوان برداشت. با یک دستش یاها رو گرفته بود با دسته دیگه اش لیوانو گرفته بود. یک نفس کله لیوانو رفت بالا. من با خنده گفتم: نازه

نفست ابجی) سحر با خنده لیوانو به من داد: قربون دستت. خیلی حال داد. ایشالا حال ببینی) به حرف چرتش خندیدم. خدا لعنتش کنه. لیوانو

گذاشتم تو سینی. سحر: فکر کنم کارت خیلی مهم بوده که گفتی من تا اینجا بیام) پوزخندی زدم و گفتم: این خوابی که دیدم همیشه بگی که هیچ

تعبیری نداره. صد تا خواب قبل ترش دیدم. اونا رو با خودم گفتم که چرت و پرت. اما این یکی مطمئنم تعبیر داره. مطمئنم) سحر گفت: خب خوابتو بگو) به یاخا نگاه کردم. لیوان ابمیوه رو دادم به یاخا و گفتم: مامان جان. برو با عروسکات بازی کن یکی تمریناتو انجام بده. بدو مامان) سحر یاخا رو گذاشت زمین و از گونه اش ب*و*س گرفت. یاخا لیوانو ازم گرفت و دوید تو اتاقش. رفتم کنارش و رو به پنجره ایستادم و خیابونو نگاه کردم. سحر: خب؟؟) من: خواب دیدم تو یک خیابون بودم. بارون شدید میومد. اب رو زمین جمع شده بود. ابرا تو اسمون خیلی وحشتناک بودن. جوریکه وقتی اسمونو نگاه میکردی میترسیدی. یهو افتاب اومد و هوا داغ شد. ابا بخار شدن رفتن تو هوا. خودم خیلی تشنه ام شده بود. از شدت خشکی هوا ساختمونا شروع به ترک خوردن کردن بعدش یکی یکی سقوط میکردن. یهو یکی از پشت صدام کرد. برگشتم که دستشو گرفت طرفم و گفتش بیا. نمیدونستم کیه. ولی صداش آشنا بود. گفتم تو کی؟؟) گفت به زودی میفهمی. بعد از این حرفش ساختمون کناریم ترک خورد و سقوط کرد روی سرم. همین) سحر با لحن شوخی گفت: راستشو بگو. چند بار تلقینو نگاه کردی؟؟) من جدی نگاهش کردم. سحر هم خنده اشرو جمع کرد: اگه قرار بود بفهمم تو همون عالم خواب میفهمیدم. اما تو خواب نفهمیدم. پس این یعنی..... این یعنی قراره تو عالمه بیداری بفهمم) با ترس به سحر نگاه کردم. سحر با جدیت گفت: بابا و داداش نبوده؟؟) من: نه. اگه بودن که از روی صداشون میشناختم) سحر: فکر نمیکنی صداش برات خیلی اشناس؟؟) من: چرا. ولی نمیدونم کیه) سحر: یکم فکر کن) من دوباره چشمامو بستم و فکر کردم. اما هیچکسی رو به یاد نیاوردم. فکر کردم ولی یادم نیومد) سحر با عصبانیت گفت: عقل کل خب یکم به اون مخه بادومیت فشار بیار) دوباره فکر کردم. یعنی اون کیه؟؟) یهو اون صدا برام واضح شد. اون صدا اون فرد..... اون اون پوریا بوده. صد در صد مطمئنم پوریا بوده. به سحر نگاه کردم: از مدل نگاهت معلومه که فهمیدی اون کی بوده) نفسی عمیق کشیدم. پس اون پوریا بوده. سحر گفت: از نظر من اول خوابت داره بارون میاد فکر میکنی خیلی خوشبختی. زندگی پر از خوشبختیه. اما یهو زندگی وارونه میشه. زندگی به فنا میره. که همه اینا با وارد شدن پوریا همراهه. میخواد تو رو نجات بده اما کاری میکنه که بیشتر گرفتار تر بشی.) من که خیره شده بودم به یک جا گفتم: در واقع خودم خواهم بود که با حماقتام خودمو بدبخت میکنم) سحر: با تمام وجودم دوست دارم تعبیرم اشتباه باشه) به سحر نگاه کردم. سحر گفت: میدونم تا الان چقدر سختی کشیدی. میدونم چقدر زجر کشیدی تا با خودت کنار بیای و اینم میدونم که دیگه تحمل زجر دیگه ای رو نداری) پوز خندی زدم و گفتم: همین زجر بودن که مقاومت کردن) سحر: هلنا اگه قرار باشه اتفاقی بیفته من قول میدم کنارت باشم) با این حرفش بغضم گرفت. منکه تنها بودم. کی بهتر از سحر میتونست کنارم باشه. پوریا اومد و منو تنها کرد. هه. (وجود بعضی آدمها تو زندگی تنهاتر میکنه ... حتی اگه خیلی دوستشون داشته باشی ...)

سحر محکم بغلم کرد. بغضمو قورت دادم. سحر گفت: یکبار اشتباه کردم تو تنهات گذاشتم. دیگه تنهات نمیدارم. هیچوقت) من: ممنونم) از تو بغلش دراومدم. نفس عمیقی کشیدم. سحر گفت: راستی اگه من بخوام سوپرایزمو بگم باید یک چیزی ازت بگیرم)

خندیدم: چی میخوای؟؟؟) سحر ابروهایشو انداخت بالا: ناهایااااا(غضبناک نگاهش کردم: خب مریض تو که میخواستی ناهار بمونی خبرم

میکردی) سحر خندید و شونه هاشو انداخت بالا: چی اشکالی داره. غریبه که نیستم. بیاد دوران جوونیمون یک املت میزنیم) چند لحظه فقط

نگاهش کردم. چی دله خوشی داشت. سرمو انداختم پایین و خندیدم. سحر: بدو بیا دیگه) سحر رفت طرفه اشپزخونه منم ناچار دنبالش راه

افتادم. وارد اشپزخونه شدیم. سحر در یخچالو باز کرد: امممممم..... خب چهار تا تخم مرغ(چهار تا رو گذاشت تو دستام) خب چند تا هم گوجه

با رب) دستاش پر بود و با پاش در یخچالو بست. اومد سمت میز و همه رو ریخت روی میز. منم تخم مرغارو گذاشتم روی میز که تلفن زنگ

خورد. به سحر نگاه کردم. سحر: بدو برو بردار منم اینا درست میکنم) از اشپزخونه رفتم بیرون و تلفونو برداشتم: بله؟؟؟) صداش که پیچید تو

گوشی فهمیدم احسانه: سلام هلنا. خوبی؟؟؟) من: سلام. مرسی.) احسان: منم خوبم مرسی) خندیدم: ببخشید حواسم نبود) احسان: فدای سرت.

هلنا امروز کار زیاده نمیتونم ناهار بیام) من: واقعا؟؟؟ خب.) احسان: پس مشکلی نداری؟؟؟) من: نه.) احسان: پس فعلا.) من: خداحافظ) تلفونو

قطع کردم. خواستم برم طرف اشپزخونه که توقف کردم. از یاخا کلا یادم رفته بود. رفتم طرف اتاق یاخا. اروم در رو باز کردم. یاخا داشت با دو تا

عروسکاش بازی میکرد. اروم از پشت نزدیک یاخا شدم. یاخا تو حال خودشو عروسکاش بود. کاملا نزدیکش شده بودم. یهو از پشت گرفتمش

و ب*و*س محکمی از گونه اش گرفتم. با این کارم یاخا خندید. دستمو کشیدم روی سرش و گفتم: الان یک ناهار خوشمزه درست میکنیم با اقا

یاخا میخوریمش) یاخا رو بغل کردم و با هم از اتاقش خارج شدیم و رفتیم تو اشپزخونه. یاخا رو گذاشتم روی یکی از صندلیا. سحر با دیدنه یاخا

گفت: ای جوووووونم. شوهرمو آوردی؟؟؟؟) خندیدم و سرمو تکون دادم: هی دختره ترشیده خودتو به پسره من قالب نکن. من خواهر زاده امو

براش در نظر گرفتم) سحر با این حرفم خندید و گفت: دیوونه.) سحر ماهیتابه رو گذاشته بود روی گاز و گوجه ها رو هم خورد کرده بود. زیر

ماهیتابه رو روشن کرد. قبلنا سه ساعت طول میداد که یک گوجه خورد کنه. مثله اینکه خونه مجردی بهش ساخته ماهر شده تو غذا درست

کردن. سحر: هلنا میشه یک سوال بپرسم؟؟؟) دیدم سحر داره همه کارارو میکنه برای همین نشستم کنار یاخا. من: هوم. بپرس) سحر: هلنا تو

دیگه نمیخوای بچه دار بشی؟؟؟) با تعجب نگاهش کردم. این سوالو دقیقا از کجاش درآورد؟؟؟) من: چرا همچین سوالی میپرسی؟؟؟) سحر با تأمل

گفت: همینجوری) من سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه. اصلا نمیخوام) سحر یک تخم مرغ رو برداشت و شکست. سحر: چرا؟؟؟) من:

چونکه دیگه نمیتونم بچه دیگه بیارم. یعنی اصلا دوست ندارم. شاید اصلا باورت نشه ولی فکر من هنوز تو همون نوزده سالگیم مونده. نه بیست

و چهار سالگی) سحر تخم مرغ دومو شکست و گفت: واقعنم. من همیشه فکر میکنم همین دیروز بود که نوزده سالمون بود و آقای حمیدی تو

رو از کلاس پرت کرد بیرون) هر دو با هم خندیدیم. اما خنده ام تلخ بود. خنده ای دلتنگ. دلتنگ اون روزا که خوشحال بودیم. تازگیا هر وقت

اسمی از یوریا یا گذشته میاد میرم یک جایه دیگه. انگاری اصلا تو این دنیا نیستی. (هر ادمی ... یه اسمی تو زندگیش هست ... که هر وقت

میشنوه ... یهو بی هوا ... دلش میره ... یه دنیای دیگه) اگه کنترل زمان دسته من بود بی شک و بی تردید برمیگشتم همون موقع. اینو

مطمئنم. سحر: هوووووی با تواما) از تو فکر بیرون اومدم و با گنگی به سحر نگاه کردم. سحر گفت: شکست عشقی رو گوشاتم اثر داشته ها) من سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید حواسم نبود) سحر پشت چشمی نازک کرد و گفت: باید فکر کنم بینم میتونم ببخشم یا نه.

ایششششششش) به سحر زل زدم. این خوب نمیشه. نه این خوب نمیشه بیماریش وخیمه. با تاسف سرمو تکون دادم. سحر شعله گازو خاموش کرد و گفت: و حالا دستپخت سحر خانومو بچشید. تا بحال همچین دستپختی را نچشیده اید. ایا از دستپخت های تکراری خسته شده اید؟؟؟

همین الان گوشی را بردارید و به سحر خانوم زنگ بزنید. سحر خانوم مجرد است. اگر زن ندارید و خشگل و خوشتیپ هستید میتوانید شوهرش شوید. سحر خانوم) به دیوونه بازیاش میخندیدم. شاسگول. گفتم: تو الان تبلیغ شوهر کردی یا تبلیغ دستپخت؟؟) سحر ابروهاشو انداخت بالا و گفت: با یک تیر دو نشون زدم) من: اینقدر چرت و پرت نگو. مثلا بیست و چهار سالته ها. خجالت بکش. الان تو باید مثل من یک بچه داشتی)

سحر ماهیتابه رو گذاشت روی میز و گفت: ناراحت نشی ولی از ده نفری که هم سنه توان شاید دو نفرشون ازدواج کردن) نگاهم ثابت موند رو سحر. سحر رفت طرف ظرفا و سه تا ظرف با سه تا قاشق برداشت و سبد نون رو هم برداشت و همه رو گذاشت روی میز. من لبخند تلخی زدم و گفتم: اصرار خودم بود) سحر یک ظرف جلوی منو طاهها و خودش گذاشت و تو هر کدوم یک قاشق گذاشت. سحر: میدونی تو وقتی جوگیر بشی هیچی جلودارت نیست. حتی تو مهم ترین تصمیمای زندگیت هم جوگیر میشی) اخمی کردم و پرسیدم: منظورت از تصمیم مهم چیه؟؟) سحر برای من و طاهها خودش کمی املت کشید و خودش شروع کرد به خوردن. من که دیدم جواب نداد دوباره پرسیدم: با توام. میگم منظورت چی بود؟؟) سحر زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: ازدواجت) پوزخندی زدم و گفتم: به نظرت تصمیم اشتباه بوده؟؟ احسان عاشقمه و با تمومه وجودش منو میخواد) سحر متقابلا پوزخندی زد و قاشق رو انداخت و گفت: تو چی؟؟؟ تو عاشقشی؟؟) مکث کردم. جوابی نداشتم. دست گذاشت رو نقطه ضعفم. میدونست که ازدواج اجباری بود. اجبار از طرف هیچکس نبود. اجبار از طرفه عقلم بود و حالا سحر داشت این اجبارو واسم تداعی میکرد. من با تاملی گفتم: خب..... خوشبختیم. اصل همینه) سحر ابروهاشو انداخت بالا و گفت: اره دیدم چقدر خوشبختی. دیدم چقدر حال شوهر تو پرسیدی وقتی زنگ زد. اصلا خوشبختی داره از زندگیتون مباره) حقو به سحر میدم. حرفاش حقیقت داشت فقط من تا الان نمیخواستم باورشون کنم. دوباره نفسم سخت بالا میومد. با صدایی که بغض داشت به سحر گفتم: منظورت چیه از این حرفا؟؟ هدف چیه؟؟) سحر خنده عصبی کرد و گفت: میخوای هدفمو بدونی؟؟ هدفم اینه) گوشیشو در آورد از تو جیبش و کمی باهانش کار کرد و گذاشتش روی میز و هلش داد سمتم. یک نگاه به سحر کردم یک نگاه به گوشیش. سحر گفت: برش دار) به گوشی نگاه کردم. با تردید و دستای لرزونی برش داشتم و نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم. با دیدنش نفسم کاملا گرفت و چشمامو پرده اشکی گرفت. روح تازه ای رو تو وجودم حس کردم. اما راه گلوم بند اومد. رفتم تو یک دنیای دیگه. دنیایی که اینقدر حال خوب بود که نمیتونم خوبی اون موقعم رو توصیف کنم. عکسه عکسه پوریا بود. پشت

میزی نشسته بود و داشت سمت چپش نگاه میکرد و با یک دستش یقه شو گرفته بود. پایش علامت پلی بود. پایش کردم. هه. بهت تبریک میگم. پس معلومه تو مسابقات برنده شده. چونکه این اهنگ.... رو پوریا خونده بود. پلکی زدم و اشکام ریخت. چشممو بستم و گوشه رو گذاشتم روی گوشم.

گردی که با رفتنم میشینه رو این بیانو ماله تو.

تمومه اهنگای اسلو ماله تو.

هر چی که شد نصیبه من تو این رابطه با تو ماله تو

خاطرات کهنه و نو ماله تو.

از خودت مراقبت کن بدون من شاد بمون.

میدونم سخته برات اما این بارو بتون.

از خودت مراقبت کن با تو افسرده نشو.

موسیقی یاد بگیر یه مسافرت برو.

من مزاحمت نمیشم لم بده رو راحتی.

خیلی وقت بود میدیدم تشنه استراحتی.

با سلیقه ات دکور خونه مونو تغییر بده.

دیگه راحتی جوابه گوشیتیم دیر بده.

از خودت مراقبت کن بدون من شاد بمون.

میدونم سخته برات اما این بارو بتون.

از خودت مراقبت کن با تو افسرده نشو.

موسیقی یاد بگیر یه مسافرت برو.

(پوریا حیدری_و..... برای استفاده از این اهنگ از آقای حیدری در اینستاگرام اجازه گرفته شده)

اهنگش تموم شد اما من هنوز چشمم بسته بود. تو طولی این اهنگ خاطراتمون از جلوی چشمم رد شد. خدایا این وقعا عشقه من بود؟؟؟؟ یعنی عشقم خواننده شده؟؟؟ یعنی معروف شده؟؟؟ یعنی قراره وقتی بینمش عده زیادی دورش باشن و اصلا متوجه من نشه؟؟؟ یعنی ممکنه فکر کنه منم یکی از طرفداراشم؟؟؟ ندونه که چند سال فقط تو فکر اون بودم و به هیچ کسه دیگه ای فکر نمیکردم. به سحر نگاه کردم. میخواستم بپرسم اینو از کجا آوردی اما بغضم سد راه گلوم شد. فکر کنم سحر منظوره نگاهمو فهمید: تو کله اینترنت پر شده. هر جا میرفتی این بود. اشکام سرازیر شد. یعنی خبرش تو کله اینترنت پیچیده بود؟؟ تو اوج میبینمت پوریا خان. پوز خندی زدم. سحر: میبینی؟؟ معروف شده. وقتی تو نبودی روز به روز پیشرفت کرد. حالا تو. تو روز به روز ناراحت تر شدی. روز به روز شکسته تر شدی چرا؟؟ چونکه عاشقش بودی. خیلی ادعای عاشقی میکردی میرفتی جلو همه چیزو بهش میگفتی. همه چیزو بهش میگفتی و الان تو این موقع باهاتش رابطه داشتی) چونه ام میلرزید و زبونم قفل کرده بود. میخواستم حتی یک کلمه به نفع خودم بگم اما انگاری همه چی مخالفه من بود. سحر: فقط میخوام یک چیزو بهت بگم. اینکه تو اصلا نمیدونی عاشقی یعنی چی. اگه میدونستی برای این حس هر کاری میکردی) از روی صندلی بلند شد و گوشیشو از تو دستم کشید بیرون. خواستم چیزی بگم اما اشکام امونم نمیداد. یکی بعد از یکی دیگه میریخت. دوباره صداشو شنیدم. صدایی که بهم آرامش عجیبی میداد. صدای اهنگ خوندنش خوب بود. یکم و یکه تمرین میکرد عالی بود. من اون اهنگو میخواستم. با تمام وجودم اون اهنگو میخواستم. سحر از اشپزخونه رفته بود. سریع از روی صندلی بلند شدم و از اشپزخونه زدم بیرون. کیفشو که روی مبل بود برداشته بود و رفته بود. رمقی توی پاهام نداشتم. دیگه نمیتونستم روی پاهام بایستم. همونجا که ایستاده بودم نشستم. نمیتونم بدون تو شاد بمونم. نمیشه. نه اینکه نخوام. نمیتونم. سرمو انداختم پایین و زیر لب زمزمه کردم: نمیتونم) با تداعی صداتش دوباره قلبم به درد اومده بود. دوباره چشمامو اشکی کرده بود. دوباره منو زمین انداخته بود. حس کردم یکی بالای سرم ایستاده. اروم سرم رو بلند کردم. یاها با چشمایی که توش اشک جمع شده بود به من نگاه میکرد. عروسک خرسی تو دستش بود. یاها دست عروسکشو گرفت و با دست عروسک اشکامو پاک کرد. با این کارش بغضم شکست و به هق هق افتادم. یادش ادمو به هق هق مینداخت. دوست داشتم با تمام وجودم هق هق کنم اما نمیشد. هیچی تو این دنیا نمیشد. من باید اهنگشو دانلود کنم. تنها چیزی که حس میکنم اون همیشه کنارمه همون اهنگه. دماغمو کشیدم بالا و دستمو کشیدم روی صورتم و اشکامو پاک کردم. اروم از جام بلند شدم. سرم گیج رفت اما تعادلمو حس کردم. رفتم سمت گوشیم و وای فای رو روشن کردم. رفتم تو گوگل. با انگشتایی لرزون اسم پوریا رو سرچ کردم. صفحه که باز شد قلبم فشرده شد. عکس های پوریا بود. عکسایی با ژستای هنری. بیوگرافی پوریا حمیدی پور. بیا تا برات بیوگرافی پوریا رو از خودش برات بهتر بگم. هم وارد صفحه که شدم تبلیغات هایی اومد. روی تبلیغات ها عکس پوریا بود. پابینش نوشته بود اطلاعات

کامل و جدید برای خواننده تازه وارد و محبوب کشورمان پوریا حمیدی پور. یک تبلیغات دیگه هم عکسه دیگه پوریا رو گذاشته بود و پابینش نوشته بود داندلود اهنگ جدید و بسیار زیبای پوریا حمیدی پور. اب دهنمو قورت دادمو اون صفحه رو باز کردم. اهنگو دیدم. دوباره اشک تو چشمم هجوم آورد و نتونستم صفحه گوشیمو ببینم. پلکی زدم. اشکام ریخت و تصویر برام روشن شد. دکمه داندلود رو زدم. تو چند ثاتیه داندلود شد. خواستم اهنگو پخش کنم اما نتونستم. ناخواگاه گزینه حذفو زدم و اهنگو پاک کردم. نمیتونستم با اون اهنگ زندگی کنم. اون اهنگ زندگی منو احسانو و بیرون میکرد. گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم رومی میز و به رو به روم خیره شدم. من نمیزارم همچین اتفاقی بیفته. نمیزارم زندگی و بیرون بشه. نمیزارم خوابم تعبیر کنه. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: هیچوقت همچین اتفاقی نخواهد افتاد. چشمامو بستم که صدایی تو گوشم پیچید: سرنوشتو همیشه تغییر داد) سریع برگشتمو پشتمو نگاه کردم. هیچکس نبود. اون صدای چی بود؟؟؟ چی داره به من الهام میشه؟؟؟ سرنوشتم میخواد چی چیزی رو به من بگه؟؟؟ برگشتم و به مبل تکیه دادم. همش مزخرفه. کله این زندگی مزخرفه. اصلا دنیا مزخرفه. پس الکی نباید ذهن خودمو درگیر اینجور چیزای بیخود و مسخره بکنم. به کنارم نگاه کردم. یاخا نبود. نمیدونستم کجا بود. کمی نگران شدم. از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت اتاق یاخا. دیدم یاخا نشسته رو تختش و یک شکلات دستش بود. دستم کشیدم روی صورتش و صورتش رو که خیس بود پاک کردم. سعی کردم لبخند بزنم. رفتم و کنار یاخا نشستیم. یاخا نگاهی به من انداخت. ابخندی زدم و گفتم: دیگه گریه نمیکنم. قول میدم) یاخا خنده بچگانه ای کرد و شکلاتو گرفت سمتم_ اممممم. شکلات. پس این جایزه منه. ای ناقلا) شکلاتو ازش گرفتم_ بیاییم بازش کنیم) پوست شکلاتو باز کردم که کاغذی از توش افتاد بیرون. کاغذی تا شده بود. شبیه نامه بود. خم شدم و کاغذ و برداشتم. نگاهی به یاخا انداختم. یاخا هم با کنجاوی داشت به کاغذ نگاه میکرد. کاغذو باز کردم. فردی با یک خودکار ابی نوشته بود: فکر نکن ولت کردیم. این یک نشونیه که بفهمی هنوزم هواتو داریم. هوای بچه ات رو هم داریم. یادمه حدوده چهار سال پیش میخواستی بفهمی ما کی هستیم؟؟؟ هنوز اون کنجاوی رو داری؟؟ بزودی میفهمی ما کی هستیم. منتظرمون باش) دستام میلرزید. این چی بود؟؟؟ این دیگه چه بلایی بود؟؟؟ اصلا اون فردی که نامه رو نوشته کی هست؟؟؟ اون کیه که حاضر شده با جون بچه ام منو تهدید کنه؟؟ چهار سال پیش... من میخواستم کنجاوی کنم... باگیجی به نامه نگاه کردم. چهار سال پیش..... من کنجاوی کردم..... میخواستم بفهمم اونا کین؟؟؟ اصلا یادم نمیومد. سرمو تکون دادم. شاید اشتباهی شده. چمیدونم. شکلات و پوستش و نامه رو برداشتم و انداختمش تو سطله اشغال. رو به یاخا گفتم: یاخا بخواب مامان) یاخا خودش رفت تو تختش و پتوش رو کشید روی خودش. لبخندی زدم بهش. ای کاش زودتر زبون باز کنه تا بتونم باهاش درد و دل کنم. از اتاقه یاخا اوادم بیرون. رفتم سمت آشپزخونه. همه غذاها روی میز بود. یاخا کمی از غذاشو خورده بود. همه رو ریختم تو سطله اشغال. وظرفارو شستم. رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. فکرم ناخودآگاه رفت سمت حرفای سحر. من معنی عاشق شدنو نمیدونم؟؟؟ خودش اگه خیلی معنی عاشق شدنو میدونست نمیگفت که باید میرفتی جلو و همه چیزو بهش میگفتی. خودش اگه عاشقه یک نفر باشه عشقتشو بخاطره پول و شهرت نمیخواست. عشق یک

حس واقعیه. اگه عاشق شده حسش حتما الکی بوده. در کل نمیزارم یک اهنگ زندکیمو خراب کنه. این زندگی رو با جون کندن به حالت عادی رسوندمش. خستگی اون جون کندن هنوز تو تنم مونده. دیگه حوصله هیچی رو ندارم. حوصله هیچکسو ندارم. حتی حوصله ی خودمم رو هم ندارم. چشمامو بستم و به پهلو چپ خوابیدم. باز خدا بخیر کنه چه خوابی قراره ببینم؟؟ پتو رو کشیدم روی سرم و چشمامو بستم. خواب بعد از ظهر و خیلی دوست داشتم. به ادم آرامش میدم.....چشمامو باز کردم. چشمامو با دستام مالوندم. نفسمو دادم بیرون. با دستم پتو رو زدم کنار. هوا شبیه گرگ و میش صبح شده بود. آسمون ابی پر رنگ شده بود. در پنجره باز بود. اروم از روی تخت بلند شدم. خونه مون رو به روی پارک بود. صدای خنده های بچه ها میومد. چقدر پارک شلوغ شده بود. نسیمی اومد و موهامو تو هوا پراکنده کرد. هوا عالی بود. هوای خونه رو دوست نداشتم. میخواستم برم بیرون. نمیدونم چرا احسان اینقدر دیر اومد. هر وقت احسان دیر میاد نگرانش نمیشم. نمیدونم چرا. بیشتر دوست داشتم خودم تنها باشم تو خونه. اتاقم تقریبا تاریک شده بود. نمیخواستم برقو روشن کنم. آرامش این تاریکی رو دوست داشتم. رفتم سمت لباسام و سریع لباسامو عوض کردم. مانتوی سفید با شال صورتی کمرنگ و شلوار یخی. کیفمو انداختم روی دوشم. از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق یاها. در رو باز کردم. غرقه خواب بود. دلم نیومد بیدارش کنم. نمیتونستم بخاطر اینکه خودم ه*و*سه پارک کردم اونو از خواب بیدارش کنم. متاسفانه در همه موارد اینجوری بودم. در اتاقه یاها رو بستم و در خونه رو باز کردم و کفشای ایبه تختم رو پوشیدم. از خونه زدم بیرون. به محضه بیرون رفتنم بوی سبزه های خیس خورده به مشامم خورد. صدای خنده های بچه گانه روحمو نوازش میداد. رفتم سمت پارک. خیلی شلوغ بود تابحال اینقدر شلوغ نشده بود. اطرافو نگاه کردم تا یک نیمکت خالی پیدا کنم. یکی پیدا کردم. رفتم سمتش و نشستم روش. نسیمی که می وزید حالمو بهتر میکرد. به رو به روم نگاه کردم. نیمکت رو به روییم یک دختر همسن من با یک پسر سه چهار سال از خودش بزرگتر روی یک نیمکت نشسته بودن. معلوم بود نامزد نیستن. داد میزد با هم دوستن. دختره سرشو گذاشته بود رو شونه پسره. پسره هم دستش رو گذاشته بود رو شونه دختره و با سر انگشتاش بازوشو نوازش میکرد. چقدر زیباست. از نظره من بهترین و زیباترین لحظه همین لحظه بود. چرا اینقدر زود ازدواج کردم؟؟ چرا اصلا جوونی نکردم؟؟ چرا تو سنه بیست سالگی زمانی که اوجه جونیتته باید از رواج میکردم؟؟؟ اینا تقصیره من نیست. همش زیره سره عشقه. اون عشقی که پوچ بود. اون عشقی که معلوم نبود یک طرفه بود یا دو طرفه؟؟؟ شاید تو اون رابطه من تنها بودم. اما میدونم که اون عشق تو خالی بوده و به هیچکس رحمی نکرده. سرمو انداختم پایین. اگه ببینمش چی؟؟ اگه یک روز دیدمش چی؟؟؟ هیچ اتفاقی نیفته اون در کنار زنش خوشبخته و اگه تو رو ببینه و اگه باز شناختت شاید یک احوال پرسی معمولی با تو داشته باشه. همین و بس. چیزه بیشتر از اینم نیست و نمیتونی بیشتر از این توقع داشته باشی. چشمامو بستم و نفسه عمیقی کشیدم هر طور شده باید آرامش الانمو با هر جون کندی نگه دارم و نذارم هیچی آرامشمو به هم بزنه. امروز باید هر اتفاقی که افتاد رو فراموش کنم و از همه مهمتر باید اون

درباره چی حرف میزنی؟؟ من با عصبانیت گفتم: درد. عمه من بود الان به تلفن زنگ زد جواب نمیداد) طهاها گفت: منکه تازه الان زنگ زدم) من: خیل خب بابا. الکی مثلا نفهمیدم تو بودی. چرا زنگ زدی؟؟ خبریه؟؟) طهاها گفت: برای اون قضیه زنگ زدم. این چند روز خیلی با خودم کلنجار رفتم. نمیتونستم ببینم خواهرم پاره تنم با من بدرفتاری کنه) من که تازه یاد اون موضوع افتادم احمی کردم و با جدیت گفتم: خب که چی؟؟) طهاها گفت: باید بیای خونه. باید قضیه رو برات تعریف کنم.) من شونه هامو انداختم بالا و گفتم: به من چه) طهاها گفت: لطفا) دلم بحالش سوخت. شاید حق با طهاها باشه. نباید زود قضاوت کنم. برای همین گفتم: تا نیم ساعت دیگه اونجام) طهاها داشت چیزی میگفت که گوشی رو قطع کردم. فعلم تا قضیه رو نفهمیدم باید باهاش سنگین برخورد کنم. رو به یاها گفتم: میخوایم بریم خونه دایی. پیر آماده شو) یاها با حرف من چشمش برقی زد و با خوشحالی دوید سمت اتاقش. منم رفتم سمت اتاقم. مانتوی لی کاغذی با شلوار لی ابی پوشیدم. یک شال ابی هم انداختم روی سرم. موهام که بور بودن رو از شالم به صورت کج اوردم بیرون. کیفم رو برداشتم و گوشیمو گذاشتم تو کیفم. اومدم از اتاقم بیرون. یاها آماده روی مبلا نشست بود. رفتم سمت یاها و گفتم: به به. چه آقای خوشتیپی. دلمو بردی) یاها خندید. یاها از روی مبلا بلند شد. رفتم سمت در و کفشای تخته ایمو پام کردم. کفشای یاها رو پاش کردم. رفتیم بیرون و سوار ماشینم شدیم. عینک دودیم رو زدم روی چشمم و ماشینمو روشن کردم. روبه یاها گفتم: بزن بریم) و راه افتادم.

جلوی خونه پارک کردم. دلم برای خونه تنگ شده بود. کمربندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. یاها هم پیاده شد. عینک دودیمو دراوردم و نگاه اجمالی به خونه انداختم. خدا بخیر کنه که قراره چه اتفاقی بیفته امروز. به سمت خونه رفتم و ایفونو فشار دادم. در باز شد. در رو باز کردم و اول گذاشتم یاها رد بشه. بعد از یاها خودم وارد شدم. دسته یاها رو گرفتم و رفتم سمت اسانسور. وارد اسانسور شدم و شماره طبقه رو زدم. یک استرسه بدی ته دلمو گرفت. دسته یاها رو تو دستم کمی فشردم. امیدوارم امروز به خیر بگذره. امیدوارم. اسانسور درش باز شد. از اسانسور خارج شدم و رفتم در خونه. دستمو گذاشتم روی زنگ. چند لحظه بعد طهاها در رو باز کرد. طهاها به محض باز کردنه در نگاهش رفت سمت یاها: ای جالانم دایی. پیر بغل دایی.) طهاها خم شد و یاها هم پرید بغل طهاها. طهاها یاها رو بغل کرد و صاف شد. طهاها گفت: اوه. ماشالا. دایی جان سنگین شدی ها) یاها دستاشو دوره گردن طهاها حلقه کرد و سرشو گذاشت رو شونه اش. طهاها با خنده نگاهشو ازش گرفت و به من نگاه کرد. با دیدن من لبخند روی صورتش محو شد و گفت: سلام) با جدیت گفتم: اگه میخای برو کنار بیام تو) طهاها رفت کنار و منم رفتم داخل. طهاها چونکه یاها بغلش بود با پا در رو بست. رفتم سمت یکی از مبلا و نشستم روش. طهاها ب*و*س ملایمی از گونه یاها گرفت. من رو به یاها گفتم: یاها مامان برو تو اتاقه من با اسباب بازی بازی کن) یاها میدونست اتاقه من کدومه. طهاها گذاشتش زمین. یاها هم دوید سمت اتاقم. طهاها رو به من

گفت: چیزی میخوری) به طاهای نگاه کردم. سرمو تکون دادم و گفتم: نه) طاهای اومد و جلوی من نشست. من با کنجکاوی گفتم: خب؟) طاهای با حالت استرسی گفت: نمیدونم از کجا شروع کنم) پوزخندی زدم و گفتم: پس ما میریم. هر وقت آماده شدی به ما بگو) اومدم یاها رو صدا بزنم که طاهای سریع گفت: ببخشید. ببخشید. الان میگم) به مبل تکیه دادم و منتظر شدم. طاهای: حدوده دو سه ماه پیش با یک دختری آشنا شدم. با رفیقام رفته بودیم بیرون. نشسته بودیم تو یک پارک که رفیقام شرط بستن اگه این گروه دخترایی که دارن از روبه رومون رد میشن به من تیکه انداختن باید مارو گرون قیمت ترین رستوران تهران دعوتشون کنم. اون دخترا هم وقتی رد شدن یکیشون گفت جون تو رو باید فقط نگاه کرد. باز اون یکی دیگه گفت جون میده برای ل*ی*س. با اون کار مجبور شدم اونا رو گرون قیمت ترین رستوران شهر ببرم. وقتی رفتیم رستوران یک دختری دور نشسته بود که خیلیا میرفتن ازش امضا میگرفتن. ولی چونکه پشتش به ما بود نمیدیدیمش. منم بهش توجهی نکردم. بچه ها نشستن و منم رفتم محل جایی که سفارش میدی. رفتم اونجا که میزه اون دختره دقیقا اونجا بود. منم اخم کرده بودم و بدون یک نگاه به اون غذاها رو سفارش دادم. غذاها زیاد بود. وقتی سفارش دادم اون دختره گفت: چه اخمی) منم یک ابرومو انداختم بالا و به اون دختره نگاه کردم. شناختمش. تو چند تا فیلم دیده بودمش. ترسا سینایی. نمیدونم میشناسیش یا نه. در کل منم لبخند کجی زدم و گفتم: قابلی نداره) ترسا هم گفت: این اخم فقط برای صورت تو جذابه) منم پوزخندی زدم و رفتم سمت میز. دختره نگاهش فقط طرفه ما بود. غذاهامون تموم شد. منم پولشو دادم. هنوز سره میزه بودیم که یهو دیدم بچه ها به کنارم نگاه کردن و بعد بلند شدن. با تعجب بهشون نگاه کردم که دیدم ترسا اومد روی صندلی رو به روم نشست. با دیدن ترسا یک ابرومو انداختم بالا و به تکیه گاه صندلیم تکیه دادم و گفتم: چیزی میخواستین؟؟) ترسا هم کارتی رو گذاشت روی میز و به طرفم هل داد. بهم گفت که ازم خوشش اومده. ولی من گفتم: خب که چی؟) ترسا گفت: میخوام بهم زنگ بزنی) ترسا خواست بلند شه که من گفتم: چرا فکر کردی همچین کاری میکنم؟) ترسا گفت: از خداته) منم با نیشخندی گفتم: ولی تو جزو دخترای مورد پسند من نیستی. متاسفم) خواستم بلند بشم که دستشو گذاشت روی دستم. با اون کارش نفسم بالا نمیومد. اما طبیعی کردم. ترسا گفت: اگه قبول نمیکنی باشه. ازت خواهش میکنم. لطفا) منم که به خواسته ام رسیده بودم کارتو از روی میز برداشتم و گفتم: درباره اش فکر میکنم) دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون. چند روز بعد بهش زنگ زدم. باهاش قرار گذاشتم. اولین قرارمون خیلی خوب بود. بعد از اون قرار صمیمی تر شدیم. خیلی صمیمی. تا حدی که اگه ترسا بهم شب بخیر نمیگفت دق میکرد. تا اینکه یک روز ترسا بهم گفت بیا برم خونمو نشونت بدم. من اول مخالفت کردم. اما با اصراره زیاده ترسا قبول کردم. وقتی رفتیم خونه اش ترسا یک دامنه کوتاه با یک تاپ پوشیده بود. منم با دیدنش تو اون وضعیت تو حاله خودم نبودم. که ترسا اومد نزدیکم و..... منم نتونستم همراهیش نکنم.....) طاهای ساکت شد و سرشو انداخت پایین و گفت: قسمت بدش اینجاست که ترسا..... ترسا..... حامله اس) با حیرت و چشمایی گرد شده به طاهای نگاه میکردم. یعنی با یک دختر رابطه داشته. وای خدایا باورم نمیشه. تعجبم کم کم تبدیل به خشم شد. طاهای گفت: ترسا با همین بهانه میخواد با من ازدواج کنه. اون عاشقم شده اما

من عاشقه اون نیستم. هلنا تورو خدا اینجوری نگاهم نکن. بجای عصبانی شدن کمکم کن) سعی کردم خشمم رو بخوابونم. من با حرص گفتم:

به نظرت من چیکار میتونم بکنم؟؟؟) طاهای گفت: اینکه بری باهش حرف بزنی) من سرمو تکون دادم و گفتم: مثلاً چی بهش بگم؟؟ نکنه میخوای

صدقش کنه؟؟) طاهای سرشو به نشونه مثبت تکون داد. با عصبانیت نگاهش کردم: ازم میخوای برم بهش بگم برو بچه تو سقط کن؟؟؟) طاهای

سرشو تکون داد. من: میفهمی داری چی میگه؟؟) طاهای: وقتی پای ابروم در میون باشه خوب میفهمم دارم چی میگم) پوزخندی زدم و گفتم: اگه

ابروت خیلی برات مهم بود اون شب به فکرش میوفتادی) طاهای با عصبانیت گفت: هلنا ازت کمک خواستم ها. نه نیش و کنایه. لطفا برو باهش

حرف بزنی) نفسمو دادم بیرون و گفتم: کی باید این کارو بکنم؟؟؟) طاهای گفت: هر چه زود تر بهتر) سرمو تکون دادمو گفتم: ادرسشو بهم بگو)

طاهای گفت: حالا ادرسشو برات اس ام اس میکنم) به چشمش نگاه کردم. اصلاً باورم نمیشد که با یک دختر رابطه داشته باشه. طاهای: به چی زل

زدی؟؟) من با پوزخندی گفتم: تو که قبلنا ادعا میکردی از دخترا بدت میاد. بعد تو رفتی با یک دختر..... اونم دختر. حالا زن بود قابل تحمل تر

بود. ولی تو یک دختر و زن کردی. میفهمی؟؟؟) طاهای با کلافگی گفت: میل خودش بود. من اونجا درسته که حالم سره جاش نبود ولی اونقدر عاقل

بودم که حواسم باشه که اون دختره. ولی خودش خیلی اصرار کرد) خنده عصبی کردم. طاهای: من اونو اصلاً دوست ندارم هلنا. اگه هم کسی بفهمه

منو مجبور میکنی باهش ازدواج کنم. ولی من اونو دوستش ندارم که بخوام باهش ازدواج کنم چرا نمیفهمی.....) بقیه حرفشو نتونست بگه.

چونکه بغضش گرفته بود. چشمش بست و اخمی کرد و نفس عمیق کشید. زیر لب گفتم: همچین ناراحت شده انگاری عاشقه کسیه) طاهای

چشمش باز کرد و گفت: اره) با تعجب نگاهش کردم: چی اره؟) طاهای گفت: عاشقه کسیم) تعجبم صد برابر شد. نزدیک بود چشمم از تو حدقه

بزنه بیرون. طاهای عاشق شده؟؟؟ طاهای نه؟؟؟ طاهای؟؟؟ چقدر امروز طاهای منو غافلگیر کرد. با تعجب گفتم: عشقتون کیه اونوقت؟؟) طاهای لبخند کجی

زد و گفت: میفهمی. حالا زوده بفهمی) سرمو کج کردم و گفتم: من میشناسمش؟؟) طاهای: خیلی خوبم میشناسیش) اون کیه که من خوب

میشناسمش؟؟؟) جل الخالق. طاهای گفت: خودتو درگیر نکن. نمیتونی بفهمی) خیلی دوست داشتیم بدونم اما وقتی میگه نمیتونی پس نباید الکی

ذهنمو درگیر کنم. نفسمو دادم بیرون و به اطرافم نگاه کردم. مامان بابا خونه نبودن. احتمالاً رفتن بیرون. اینقدر فکر درگیر بود که تازه فهمیدم

مامان بابا نیستن. با صدای طاهای حواسم پرت شد و سرمو برگردوندم طرف طاهای: کی میخوای بری؟؟) شونه هامو انداختم بالا و گفتم: تو میگی

کی برم؟؟) طاهای گفت: هر چه زودتر بهتر. اون بچه هر روز داره رشد میکنه و من زودتر باید جلوی رشد اونو بگیرم) من: با این چیزی که تو

میگی پس من باید فردا برم) طاهای سرشو تکون داد. از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم. طاهای هم بلند شد و گفت: کجا؟) من: خونه اقا شجاع.

برام ادرسو بفرستی ها) طاهای: باشه) یاها رو صدا زدم. یاها از اتاق اومد بیرون و اومد سمتم. دسته یاها رو گرفتم و رفتم سمت در. طاهای هم اومد

دنبالم. در رو باز کردم و رفتم بیرون که طاهای گفت: خوش اومدی) برگشتم و یک نگاهی به طاهای انداختم. نگران نباش داداشی. از این دردسر

بیرون می‌کنم. نگاهم فقط اینو نشون میداد اما طاها با خنگی تمام گفت: چیزی جا گذاشتی؟؟ نفسه عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: خدا به زنش رحم کنه (طاها: شنیدم) خواستم بهش فحش بدم. اما جلوی خودمو گرفتم. دسته یاها رو کشیدم و رفتم بیرون. با بیرون رفتنم افتاب بدی خورد تو چشمم. عینک دودیمو از تو کیفم دراوردم و زدم به چشمم. رفتم طرفه ماشینم و سویچ انداختم و در باز کردم. سوار شدم و در رو بستم. خم شدم در رو برای یاها باز کردم. کمر بندمو بستم. یاها سوار شد. ماشینو روشن کردم. رو به یاها گفتم: بزن بریم (ماشینو روشن کردم راه افتادم. در کله راه داشتیم به این فکر میکردم اون دختر قراره چجوری باشه؟؟ ولی سوالی که داشتیم این بود که چجوری طاها تونسته یک بازیگرو اینجوری عاشقه خودش بکنه؟؟ اونم بازیگرایی که به هیچکس محل نمیدن. اینم خیلی شیطونه ها. ولی به هر حال خدا لعنتت کنه طاها. چه کارایی به من میسپاری. من خودم به صد تا کمک نیاز دارم بعد باید پیام به خان داداشم کمک کنم. لعنت خداوند بر تو باد ای برادر. اونجا که دمه در اونجوری نگاهش کردم خیلی دوست داشتیم از این مخصه بکشمش بیرون. اما من خودم شخصا به اندازه کافی درگیر هستم. حالا یک درگیریه دیگه هم اضافه شد؟؟ فقط امیدوارم این قضیه زود تموم بشه. جوری هم که طاها گفت هر چه زودتر یعنی از فردا باید دست بکار بشم. هر لحظه ای که بگذره اون بچه بزرگتر میشه. خدا بخیر بگذرونه. امیدوارم با پیشنهادی که بهش میدم موافق باشه. اگه هم نباشه که بدبختم. از همون موقع یک استرس بدی به دلم چنگ میزد. انگاری که قراره یک اتفاقه بدی بیفته. یک اتفاقه خیلی بد. معلوم نیست اون اتفاقه بد چیه. سرمو تکون دادم و سعی کردم همه اینا رو از سرم بیرون کنم. من همه چیزو بدون دردسر انجام میدم. چونکه اصلا حوصله درگیریه تازه رو ندارم. به خونه که رسیدم ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. یاها هم از ماشین پیاده شد. ماشینو قفل کردم و رفتم سمت در. کلید انداختمو در رو برای یاها باز کردم. یاها رفت تو منم رفتم تو. خواستم با اسانسور برم بالا. اما یک فکری به سرم زد. رو به یاها گفتم: میخوای یکم ورزش کنیم؟؟ یاها سرشو تکون داد. یعنی اره. خندیدم و گفتم: هر کی زودتر رسید به خونه. قبوله؟؟) یاها دوباره همون کارو کرد. : خيله خوب. با شمارش معکوس. سه. دو. یک) یاها مثل برق دوید و از پله ها بالا رفت. منم سریع دویدم اما به گرده پای یاها هم نمیرسیدم. نفسام به شماره افتاده بود. بالاخره رسیدم به خونه. اما وقتی رسیدم یاها چهارزانو نشسته بود و دستشو زده بود زیر چونه اش و منتظره من بود. در حالی که نفس نفس میزد گفتم: اول شدی یاها خان) یاها سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. از جاش بلند شد و خندید. سرمو تکون دادم و رفتم جلو در رو باز کردم. به محض باز کردن در یک کاغذی افتاد زمین. فکر کنم لای در بوده. یاها رو فرستادم داخل و خودم اون کاغذو برداشتم. در رو بستم و به در تکیه دادم. کاغذو که تا شده بود باز کردم. فقط یک جمله نوشته بود. (خونه پدری خوش گذشت؟؟) چشمم گرد شد. این کی بود که از همه چی خبر داشت؟؟ اون شکلات این نامه هیچکدوم نمیتونن تصادفی بوده باشه. در اون لحظه هم ترسیده بودم هم تعجب کرده بودم. شاید ایندفعه رو هم باید بیخیال بشم. اگه دفعه دیگه تکرار شد به پلیس خبر میدم. نامه رو پاره کردم و انداختم تو سطل اشغال. به اندازه کافی مشغله ذهنی دارم که بخوام پیام خودمو درگیره این مسئله بکنم. اگه دوباره همچین مسئله ای تکرار شد اونو با احسان در میون میزارم. شالم رو

در آوردم و انداختمش روی مبل. خیلی هوا گرم بود. داشتیم دیوونه میشدم. رفتم سمت کولر و روشنش کردم. اخخخخ. چه حسه خوبی داره وقتی عرق کردی بعد باد سرده کولر بهت میخوره. خیلی خوبه. چشمام رو بسته بودم و داشتیم از اون لحظه لذت میبردیم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. چشمام رو باز کردم. احتمالاً طاهاست. ادرسو فرستاده. رفتم سمت کیفم و گوشیم رو برداشتم. حدسم درست بود. ادرسو فرستاده بود. اپارتمانش هر جا بود باید گرون قیمت باشه. باز یگره دیگه. بایدم خریول باشه. بابت هر فیلمی که بازی میکنه کلی سود میبره. البته منکه نمیشناختمش. هر کسی که هست خیلی ناشناخته اس. فردا باید برم ببینم اوضاع از چه قراره. اصن این دختره کی هست که اینقدر عاشقه داداشم شده. جویری که حاضر شده دختر بودنشو بزاره کنار. خدا بخیر کنه. رفتم تو اتاق و بقیه لباسام رو تعویض کردم. به ساعت نگاه کردم. احسان تا دو ساعت دیگه میومد. تا اون موقع باید ناهار رو درست میکردم. با فکر کردن به این قضیه احساس خستگی کله بدنم رو گرفت. واقعا نمیتونستم ناهار درست کنم. امروز غذا سفارش میدم. یکبار هم غذای آماده بخوره. این همه مردم غذای آماده خوردن چیزیشون نشده. رفتم تو آشپزخونه. در کابینت رو باز کردم. چند تا برگه ای که اونجا بود رو برداشتم و بینشون دنبال غذای آماده یا فست فود و اینجور چیزا گشتم. فقط تونستم پیتزا پیدا کنم. ناچارا همونو برداشتم و بهش زنگ زدم. بعد از دو سه تا بوق جواب داد: پیتزا سه سوت بفرمایین (من: سلام. سه تا پیتزای قارچ تک نفره با یک نوشابه خانواده سیاه میخواستیم). بله. ادرسو لطف کنین) من ادرسو بهش گفتم اونم گفت سریع برامون میاره. برعکس کلی ه**و**س پیتزا کرده بودم. از تو کیفم به یاها پول دادم که اگه آوردن بره بگیره. خودمم تا اون موقع که بیان مشغول سفره چیدن شدم. مدتی گذشت که زنگ خونه رو زدن. یاها پولشو داد و پیتزاهارو گرفت. پیتزاهارو اومدن اما احسان نیومده بود. یاها گشنه اش بود خودمم مثل خرس گشنه ام بود. تلفنو برداشتم و به احسان زنگ زدم: (بله) من: سلام احسان. خوبی؟) احسان: سلام خانوم گلم. عالیم. شما چطوری؟) از انرژی احسان منم انرژی گرفتم و گفتم: منم خوبم. برای ناهار میایی دیگه. اره؟؟) احسان مکتی کرد و بعد از چند ثانیه گفت: متاسفانه کارای بانک خیلی زیاد شده. کلی کار ریخته سرم. فکر نکنم بتونم برای ناهار بیام. برای شام هم بابام رفیق رفقا شو شام دعوت کرده شام رستوران از منم خواسته بیام. شبم نمیتونم بیام. ببخش منو هلنا) با این خبر کلی خوشحال شدم ولی لحنم رو ناراحت کردم و گفتم: اشکالی نداره. راحت باش.) احسان: ناهار تو قشنگ بخوری ها!!!!. نبینم کم خوردی. من برم کاری ندارم؟) من: نه. فعلم) احسان: فعلم) تلفونو قطع کردم و کنار یاها روی صندلی نشستیم. یاها به راحتی داشت پیتزاشو میخورد. منم پیتزامو برداشتم و مشغول شدم. اونقدر گرسنه ام بود که در عرض یک ربع پیتزامو تموم کردم. یاها میخواست به پیتزای احسان دستبرد بزنه اما من نذاشتم. وسایلو به کمک یاها بردیم تو آشپزخونه. اون پیتزا رو هم گذاشتم تو یخچال. یاها که رفت اتاقش مستقیم رفت سمت تختش و خوابید. منم چاره دیگه ای جز خواب نداشتم. خیلی خسته بودم...

با صدای بلند تلویزیون چشم‌امو باز کردم. خمیازه ای کشیدم. اخیش. چقدر خوابیدم. احساس میکردم هیچ خستگی ندارم. نفسمو دادم بیرون. صدای تلویزیون از کجا میومد؟؟؟ از جام بلند شدم. اصلا ساعت چنده؟؟ اومدم گوشیمو بردارم که تازه متوجه شدم که من تا صبح خوابیده بودم. وای چقدر تازگیا من هیولا شدم. چقدر میخوابم. گوشیمو برداشتم. وای. ساعت نه بود. وای خدایا دیرم شد. زودتر باید آماده میشدم میرفتم. سریع از روی تخت اومدم پایین. پریدم تو دستشویی و سریع ابی به سر و صورتم زدم. با حوله صورتمو خشک کردم. رفتم سمت میز لوازم آرایش. یک خط چشم کمرنگ و ریمل و رژ لب صورتی زدم. وقت نداشتم زیاد آرایش کنم. رفتم سمت لباسام. لباسایی که اون شب با احسان تو پارک بودیم رو پوشیدم. چون اصلا وقت فکر کردن نداشتم. ادکلنم رو برداشتم و به خودم زدم. کیف دستی مشکیم و سویچمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. به محض بیرون اومدنم احساسون دیدم که رو به روی تلویزیون خوابش برده بود. تلویزیون رو خاموش کردم. دوباره به احسان نگاه کردم. خواب بود. خداروشکر. سریع از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و استارت زدم. کمر بندم رو بستم و راه افتادم. از شانسه قشنگم به ترافیک خوردم. به زور تونستم خودمو از ترافیک بکشم بیرون و از راه فرعی برم. بخاطر ترافیکه تو راه دو ساعت و نیم طول کشید تا برسم. دقیقا ساعت یازده و نیم جلوی اپارتمان بودم. ماشین رو کناری پارک کردم و پیاده شدم. اپارتمان بلندی بود. درش باز بود. وارد شدم. محوطه باز و بزرگی داشت. رفتم سمت ساختمون و وارد شدم. با وارد شدنم موزیک لایتی به گوشم خورد. به اطرافم نگاه کردم. چه لابی مجهزی. چند نفر نشسته بودن دور یک میز و لیوانی دستشون بود. نمیدونم چی میخوردن. چه جاییه. ادم احساسه آرامش میکنه اینجا. رفتم سمت میز اطلاعات. من: سلام) خانومی اونجا بود که داشت با گوشیش کار میکرد که با صدای من سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد. خانومه: سلام. چه کمکی میتونم بکنم؟) من: من با خانومه ترسا سینایی کار داشتم. اگه میشه بهشون بگین بیان اینجا) خانومه: اسم و فامیلتونو لطف کنین) من: اسم و فامیل لازم نیست) خانومه سرشو تکون داد. تلفونو برداشت که گفتم: اومدن بگین اینجا نشستم) خانومه باشه ای گفت. منم رفتم طرفه مبلی که اشاره کرده بودم و نشستم. وای خدایا استرس دارم. خدایا آرامشی برام بفرست. وای وای. انگشتامو شکوندم. ولی از استرس کم نکرد. به اطرافم نگاه کردم. از استرسه زیادی که داشتم سرم درد گرفته بود. خدایا کمکم کن. خاک تو سرت کنن. مثلا تو خواهر شوهری ها. خواهر شوهر باید ابهت داشته باشه. محکم و جدی باش. صاف نشستم. خب یکمی احم. کمی احم کردم. یک ابرو بالا. یک ابرومو انداختم بالا. خب حالا اکی شدم. حالا شبیه خواهر شوهرها شدم. صدای نازک دختری رو از پشتم شنیدم: شما با من کار داشتین؟) برگشتمو نگاهش کردم. دختری با آرایش زیاد و دماغی عملی پشتم ایستاده بود. احمم رو بیشتر کردم و بدون اینکه از جام بلند بشم گفتم: ترسا سینایی؟؟) سرشو تکون داد و گفت: بله خودمم. میشه شما هم خودتونو معرفی کنین؟؟) اخه میدونین خیلیا به دروغ میان میگن با من کار دارن) من لبخندی زدم و گفتم: درک میکنم. معروف بودن سخته. من خواهر طاها هستم) با این حرفم چشمای. ترسا گرد شد و گفت: هلنا شما ییین؟؟) من: بله) ترسا پوزخندی زد و اومد و مبل رو به روییم نشست. ترسا: پس حتما میدونی که من از داداشت بچه دارم؟) سرمو تکون دادم. ترسا گفت:

خب چرا اومدی اینجا؟؟ میخوای بدبختیمو ببینی؟) من: اومدم بهت رک و پوست کنده بگم که طاها عاشقت نیست) ترسا: پس چرا اونشب...)

من: اونشب فقط بخاطر اصرار زیاد تو بوده.) ترسا چند لحظه نگاهم کرد و گفت: خب که چی؟؟ فکر کردی من دست از سرش برمیدارم؟ اگه حامله نبودم ولش میکردم اما الان من ازش باردارم) مکثی کردم و با مرددی گفتم: میتونی سقط کنی) ترسا با این حرفم تعجب کرد. پوزخندی زد و گفت: سقط کنم؟؟ میفهمی چی میگم؟) سکوت کردم. ترسا: من سقط نمیکنم) من: وقتی یاها دوستت نداره چجوری میتونی بچه داشته باشی. اون میگه هیچوقت با تو ازدواج نمیکنه. به غیر از این تو یک بازیگری و معروفی. همین بچه کافیه تا کلی شایعه برات درست کنن) ترسا با تامل نگاهم کرد. سرشو تکون داد و گفت: فکرامو میکنم. شماره تو بده) از تو کیفم یک کاغذ با خودکار برداشتم و شماره ام رو نوشتم روش و دادمش به ترسا. ترسا برگه ازم گرفت و بدون هیچ حرفی رفت. شاید هر کسی بجای من بود از این رفتار ترسا ناراحت میشد و با خودش میگفت که چقدر بی ادبه. اما من نه ناراحت شدم و نه هیچین فکری کردم. چونکه حق داشت. میتونستم حالشو درک کنم. اگه من بجای ترسا بودم شاید از این بدتر رفتار میکردم... شاید نه. نمیدونم. فعلا باید نگرانه این باشم که ببینم قبول میکنه یا نه. از جام بلند شدم و رفتم سمت در. خواستم در رو باز کنم که صدای ترسا رو از پشتم شنیدم: هلنا!!! برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. چشماتش پر اشک شده بود. سعی کردم لبخندی بزنم و گفتم: بله؟؟!!) ترسا با صدای بغض داری گفت: مطمئنی که طاها هیچ حس بهم نداره؟؟) من: اینو باید صد در صد مطمئن باشی. اینو به نفعه داداشم نمیگم. اینو دارم به نفع تو میگم. چونکه دوست ندارم زندگیتو پای مردی بزاری که هیچ عشق و علاقه ای نسبت به تو نداره. عمره خودتو برای یک مرد تباه نکن. هیچوقت) ترسا چند لحظه به من خیره شد. سرشو تکون تکون داد و اومد نفس بگیره و چیزی بگه که صدایش تو گلوش خفه شد. فهمیدم بخاطر بغض تو گلوش نتونست حرفی بزنه. دوباره سرشو تکون داد و به حالت دو از اونجا رفت. باید بهش مهلت بدم تا با خودش کنار بیاد. برگشتم و از اونجا خارج شدم. سوار ماشین شدم. نگاه دیگه ای طرف ساختمون انداختم و زیر لب گفتم: خدایا خودت همه چیزو رو به راه کن) ماشینو روشن کردم و راه افتادم. تو راه اصلا تو حال خودم نبودم و فقط تو فکر طاها و ترسا بودم. تازه فهمیدم طاها هم مثل بقیه پسر است. همشون همینجورین. یک دختر و اسیر خودشون میکنن بعد بهش میگن ما تو اصلا دوست نداشتیم. هه. دنیای جالبیه. خیلی جالبه.

رسیدم خونه. اوه. امیدوارم احسان گیرنده که اصلا حوصله شو ندارم. کلید انداختم و وارد شدم. با وارد شدنم سر و صدایی به گوشم خورد.

صدای اهنگ بلند بود و صدای بلند احسان که داشت با اهنگ میخوند و خنده های یاها و بوی قرمه سبزی که از تو اشپزخونه میومد. کیفمو انداختم کناری و رفتم سمت اشپزخونه. اروم وارد شدم. احسان لباس اشپزی پوشیده بود و کنار گاز ایستاده بود و در حالی که ملاقه دستش بود

چشماتشو بسته بود و اهنگو بلند میخوند. یاها هم روی میز نشستہ بود و داشت از خل و چل بازیا احسان غش میکرد. از دیوونه بازیاش خنده ام گرفت. با خنده گفتم: صداتو عشق است شوهر گلم) احسان همونطور که داشت میخوند چشماتشو باز کرد. رسید به یکجای اهنگ که احسان اومد طرفم و طرفه من بقیه اهنگو خوند.

چقد خوبه تو این خونه کنارم هستی هر لحظه.

کنارت زندگی کردن برام آرامش محضه.

تا وقتی با منی هر روز خدا مهمون ما میشه.

تموم شادی دنیا، زیر این سقف جا میشه.

واسه خوشبختیمون بازم خودت پا در میونی. کن.

منو درگیره احساسی شبیه مهربونی کن.

واسه خوشبختیمون بازم خودت پا در میونی. کن.

منو درگیره احساسی شبیه مهربونی کن.

(خانه مهر از میثم ابراهیمی)

احسان چشماتشو باز کرد و لبخنده گشادی زد. دستامو بردم بالا و گفتم: اللهم اکشف کل مرضانا بالقرآن) احسان خندید. منم خندیدم. من: چه بویی راه انداختی) احسان خندید و گفت: اشپزیم خوب شده) دوباره خندیدم. احسان صداتشو نازک کرد و گفت: عزیزم برو دست و صورتتو بشور بیا برات ناهارتو بکشم) چپ چپ نگاهش کردم. احسان و یاها زدن زیره خنده. منم با حرص گفتم: حالا که اینجوری شد تو دیگه سره کار نمیری میشینی ناهار مییزی) خنده احسان شدت گرفت. از اشپزخونه زدم بیرون و رفتم تو اتاق. سریع لباسمو دراوردم و رفتم تو اشپزخونه. احسان لباسای اشپزیشو دراورده بود. یاها هم نشستہ بود روی صندلی. منم رو صندلیه کنار یاها نشستم. احسان برام یک ظرف برنج کشید و گذاشت جلوم. بعد قرمه سبزی هم تو یک ظرف جداگانه ریخت و بهم داد. برای یاها هم کشید. برای خودش هم کشید. احسان نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت: کمی از غذا رو بچشید. به دیوونه بازیش خندیدم و گفتم: بانسه) قاشق رو برداشتم و کمی قرمه سبزی ریختم روی برنجم و همون قسمتمو گذاشتم تو دهنم. به محض گذاشتنش تو دهنم حالت تهوع گرفتم. احسان به من خیره شده بود. سعی کردم اون لقمه رو قورت

بدم. از تو پارچ برای خودم اب ریختم و با زور اب اونو قورت دادم. لبخندی زدم و گفتم: عالییه) احسان با تعجب گفت: واقعا؟) یک قاشق برداشت و خودش خورد. به محض خوردنش اخماش رفت تو هم. با نفرت گفت: خدای من چقدر بدمزه شده. این چرا اینقدر شیرین شده؟؟؟) با خنده گفتم: شاید نمک و شکر و تشخیص ندادی؟) احسان با خنده گفت: فکر کنم باید امروزو تخم مرغ بخوریم) من: نه مرسی. من غذا نمیخورم) احسان: چرا؟؟ با این غذای خوشمزه ام از اشتها افتادی؟؟) من سرمو تکون دادم: نه. کلا میل ندارم.) احسان: باشه. هر جور میلته) لبخندی زدم و از پشت میز بلند شد. از اسپز خونه بیرون اومدم. نگاهم افتاد سمت پنجره. هوا ابری شده بود. چه عجب. تهران ابری شده. رفتم سمت پنجره و بازش کردم. نسیمی صورتمو نوازش کرد. بوی خاک نم خورده به مشامم خورد. عجیب بود. تو تابستون همچین هوایی. از بچگی عاشق این بو بودم. نفس عمیقی کشیدم. قطرات بارون اروم اروم شروع به باریدن کردن. چقدر زیبا بود رقابت قطرات برای رسیدن به زمین. صحنه بارون همیشه منو دیوونه میکرده. زیبا ترین صحنه ای که خدا میتونست خلق کنه همین صحنه اس. دستی از پشت دورم حلقه شد. از بوی عطر فهمیدم که اون احسانه. سرمو چرخوندم طرف احسان و گفتم: چرا ناهار نخوردی؟) احسان در حالیکه به رو به روش خیره شده بود گفت: بدون تو غذا از گلوم پایین نمیرفت) به رو به روم نگاه کردم. احسان: قشنگه نه؟؟) سرمو تکون دادم و گفتم: بی نظیره) احسان: خب خوبه تو یه چیز با هم تفاهم داریم) به حرفش خندیدم: دیوونه).....

خودمو انداختم روی مبل. اخیش. خسته شدم. شام بادمجون درست کرده بودم. خیلی طول کشید ولی درست شد. خودم خیلی خسته بودم. احسان چند ساعت مرخصی گرفته بود و باز دوباره رفت سره کار. هنوز نیومده. یاها هم که داشت برنامه کودک نگاه میکرد. از جام بلند شدم و خواستم برم طرف یاها که صدای زنگ گوشیم از تو اتاق اومد. لحظه ای مکث کردم. یعنی کی میتونه باشه؟؟ نمیدونم. مسیرمو کج کردم و رفتم سمت اتاقم. گوشیمو برداشتم و نگاهی انداختم. شماره ای که داشت بهم زنگ میزد ناشناس بود. نمیدونستم کی بود. به هر حال جواب دادم: بله) ناشناس: الو. ترسام) من با شنیدن این حرف هول شدم و گفتم: سلام. چی شد؟ تصمیمتو گرفتی؟) ترسا: یک ماه میای تو ساختمونه من بدون اینکه به شوهرت سر بزنی زندگی میکنی. تا وقتی که کاملا بعد از سقط خوب بشم. تا بفهمی وقتی میخوای دور از عشقت بمونی چه حسی داره) هه. عزیزم من سالهاست که از عشقم دور موندم. اما یک چیزی برام سوال شده بود. برای همین گفتم: چه چیزی باعث شد این تصمیمو بگیری؟؟) ترسا: خودم از قبل این تصمیمو داشتم. فقط اون برام یه بهانه بود تا طاهای برام بمونه. ولی حالا بیشتر داره غرورمو خرد میکنه و میخوام فردا برم سقطش کنم. هیچکس هم نمیتونه جلومو بگیره و تو هم فردا باید بیای اینجا تا یک ماه) اومدم چیزی بگم که قطع کرد. حالا چه غلطی بکنم؟؟ نشستم روی تخت. خدا لعنتت کنه طاهای که همچین دردسرای برام درست میکنی. وای چیکار کنم؟؟ چجوری به احسان بگم؟؟) من اصلا چجوری میتونم یک ماه برم اونجا؟؟ وای مگه میشه؟؟ گوشیمو برداشتم. باید به طاهای زنگ میزدم. شاید اون بتونه یک دروغی سرهم

کنه بهم بگه. شماره شو گرفتم. منتظر موندم تا جواب بده. اما هر چقدر منتظر موندم برنداشت. قطعش کردم. هم به من کارای سخت میسپاره هم گوشیشو برنمیداره. عجب ادمیه. گوشیمو انداختم روی تخت و سرمو گرفتم بین دستام. باید یک دروغی درست میکردم. ذهنم از کار افتاده بود. هر چقدر فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم. لعنتی!!! از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. خب. امشب وقتی که با احسان شام میخوردم قضیه رو بهش میگم. ولی راستشو نمیگم. خب راستشو نگم چی بگم؟؟ چشمامو بستم. چی بگم؟؟ چی بگم؟؟ یهو جرقه ای تو ذهنم زد. امشب احسان اومد میدونم چی بهش بگم. ایول. کارت درسته هلنا. از اتاق رفتم بیرون. به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه دیگه احسان میومد. رفتم سمت اشپزخونه. از تو اشپزخونه یاها رو صدا زدم. یاها بلافاصله دوید تو اشپزخونه. من وسایل شامو آماده میکردم. یاها هم وسایلو ازم میگرفت و میزاشتشون روی میز. بیشتر تو فکر یاها بودم. شاید با دروغی که بگم یاها هم زبون باز کنه. خوده دکتربه به ما توصیه کرد که اونو بیشتر تو اجتماع ببریم. ولی به دور از اون دروغ خیلی دوست دارم زبون باز کنه. من همیشه به همه میگم یاها سه سالشه. ولی در واقعیت دو سال و چند ماهشه. چند ماهه دیگه میشه سه سالش. و باید زودتر توانایی حرف زدنو بدست بیاره. به یاها نگاهی انداختم. منتظر بود وسیله بعدی رو بدم. با لبخند گفتم: وسایل تموم شد) یاها با این حرفم دوید بیرون. اخه داشت برنامه کودک نگاه میکرد. منم اومدم برم بیرون که در باز شد و احسان اومد داخل. امروز تا جایی که میتونم باید باهش مهریون باشم تا بزاره من برم. برای همین لبخندی زدم و از اشپزخونه خارج شدم. احسان با دیدنم لبخندی زد. من با تبسم گفتم: سلام عزیزم. خسته نباشی) احسان: سلام. سلامت باشی. خوبی?) رفتم جلو و کت و کیفشو از دسته احسان گرفتم و گفتم: منکه عالییم. شما چطوری اقا?) احسان اومد چیزی بگه که یاها با سرعت نور دوید و محکم خودشو انداخت تو بغل احسان. احسان خم شد و یاها رو بغل کرد: خشگل بابا چطوره؟؟ هوم؟؟) منکه دیدم اون دو تا درگیرن وسایل احسانو بردم تو اتاق گذاشتم. وقتی از اتاق خارج شدم احسان و یاها نبودن. احتمالاً تو اشپزخونه بودن. رفتم سمت اشپزخونه. حدسم درست بود. یاها کنار احسان نشسته بود. داخل اشپزخونه شدم. افرین. احسان برای خودشو منو و یاها غذا کشیده بود و منتظره من بود. احسان: خدا رو شکر تونستم یک کار بکنم که تو خوشت بیاد) خندیدم: دیوونه) احسان خندید. نشستم کنار میز و قاشقم رو برداشتم. احسان غذاشو شروع کرد. یاها با ولع غذا میخورد. فکر کنم تنها کسی که تو این خونه استرس داشت من بودم. قاشقم رو پر برنج کردم و گذاشتم تو دهنم. بزور جویدمش و قورتش دادم. زیر چشمی به احسان نگاه کردم. احسان تمام فکرش رو غذاش بود. فکر کنم احسان متوجه نگاهم شد. چونکه اونم به من نگاه کرد. احسان لبخندی زد و گفت: چیزی شده؟؟) الان زمانش رسیده بود که اون دروغو بگم. جمله های که میخواستم بگم رو تو ذهنم ردیف کردم و گفتم: نه. چیزی نیست.) احسان: من زنه خودمو نشناسم باید بمیرم) من: چیزی نیستش. درباره یاهاست) احسان: خب?) من با ناراحتی ساختگی گفتم: دوست دارم یاها زودتر زبون باز کنه. نمیخوام اینجوری باشه) احسان: خب چه کاری از دسته من ساخته اس?) من: کار نیست. اجازه اس) احسان با گنگی نگاهم کرد. من: میخوام یاها رو ببرم سفر. شاید زودتر زبون باز کرد) احسان: خب ببر. اتفاقاً خودم میخواستم اینو بهت بگم. چونکه من همیشه مشغول

کارامم.) من: یعنی خودم تنهایی برم؟ احسان: اگه زحمتی نیست) من سرمو تکون دادمو گفتم: نه. این چه حرفیه. پس میشه فردا برم؟؟)

احسان تعجب کرد: فردا؟؟ چه زود) من: چیکار کنم. دارم دیوونه میشم) احسان سرشو تکون داد و گفت: اصلا دوست ندارم ناراحت بشی هلنا برای همین اجازه میدم بری. حالا شامتو بخور) با خوشحالی به احسان نگاه کردم. وای این عالیه. اینقدر خوشحال شدم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پریدمو بغلش کردم و محکم گونه اشو ب*و*سیدم. یاها بدبخت شوک زده ما رو نگاه میکرد. احسان گفت: ایششششش. چندش. از من دور شو) من با اشتیاق گفتم: چطور میتونم همچین شوهر خوشگلی رو ول کنم؟؟) احسان یهو جدی شد و گفت: اگه ولم نکنی باید امشب به فکر بچه دوم باشی) با این حرفش سریع سره جام نشستیم. اون شب سعی کردم بهترین اخلاقو داشته باشم. چون حسی به من میگفت که دیگه تا مدتها نمیتونم با احسان عادی زندگی کنم.....

ساکم رو برداشتم. لباس های یاها با لباس های خودم تو ساکم بود. کاره دیگه ای نداشتم. احسان هم که سره کار بود. دیشب بعد از شام بهش گفتم میرم شمال. اونم قبول کرد. به ساعت نگاه کردم. نه بود. گوشیمو برداشتم و دسته یاها رو گرفتم و رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. طاهها هنوز خبر نداشت که ترسا قبول کرده. باید خبردارش میکردم. گوشیمو برداشتم و طاهها رو شماره گیری کردم. بعد از چند بوق جواب داد: سلام هلی. خوبی؟) من: زهرمارو هلی. سلام. خوبم) طاهها: چه خبر؟) من: خبرای خووووب) طاهها: جونه من بگو. خبرت چیه؟) من: چی به من میرسه؟) طاهها: هر چی تو بخوای) من: هر چی؟) طاهها: هر چی) من: خبر خوب اینکه ترسا قبول کرد بچه شو سقط کنه) هیچ صدایی از پشت گوشی نشنیدم. من: الو) یهو طاهها گفت: مطمئن بودم سقط میکنه. چون بچه اصلا براش مهم نبود) من: نمیدونم. فقط بهم گفته یه ماه باید برم پیشش باشم) طاهها: دهنش سرویس) من: والا. یاها هم با منه) طاهها: چی؟؟ هلنا یاها باید تو خونه بمونه) من: برای چی؟؟) طاهها: هلنا به حرفم گوش کن) من: باشه. روز اول پیش خودم میمونه بعد میدمش به سحر) طاهها: افرین. اوه. مامان داره صدام میزنه. فعلا) من: بای) پنج دقیقه بعد رسیدم به هتل. ساکمو برداشتم و با یاها رفتیم تو هتل. بازم مثل دفعه قبل موزیک لایت پخش میشد. فضای ارومی داشت. رفتیم سمت میز اطلاعات. من: سلام) خانومه: سلام. کمکی از دستم برمیاد؟) همین یک جمله رو یاد داره بگه؟؟) اومد چیزی بگم که سر و صدایی از کنارم شنیدم. یکی میگفت با من یک سلفی میندازین؟؟ یکی دیگه میگفت تو رو خدا یک امضا بدین. مطمئن بودم ادم معروفی اونجاست. اما کنارمو نگاهم نداختم. از ادمای معروف زیاد خوشم نمیاد. بهشون توجه کنی مغرور میشن. من توجهم رو دادم به خانومه و گفتم: یک واحد میخواستم.) خانومه سرشو تکون داد و گفت: نامتونو بفرمایید) من: هلنا سپهر) خانومه نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و گفت: خانومه سینایی براتون رزور

کردن. مدت یک ماه. درسته؟ من: بله درسته) خانومه: فقط اینجا رو یک امضا بکنین ممنون میشم) خودکارو بهم داد و یک جایی رو بهم نشون داد تا امضا کنم. خواستم امضا کنم که یک عطر اشنایی رو از کنارم شنیدم. عطری که ماله خیلی قدیما بود. انگاری باهانش هزاران خاطره زنده میشد. سرمو تکون داد و این افکار پوچو توخالی رو از تو سرم بیرون کردم. اونجا رو امضا کردم که خانومه تشکر کرد. سر صداها کمتر شده بود. جمعیت کم شده بود. خانومه گفت: این کلید شما. شماره سیصد و پنج) کلیدو ازش گرفتم و تشکر کردم. دست یاها رو گرفتم و سرمو انداختم پایین و اومدم برم که اصلا حواسم نبود و خوردم به یک فرد و برگه هایی که دستش بود ریختن زمین. با تعجب به زمین و برگه هایی که ولو شده بودن نگاه میکردم. وای. چیکار کردم؟؟؟ یهو صدایی رو از روبه روم شنیدم: ه..... هلنا؟؟!!!!!!) سرمو بلند کردم و با تعجب به اون صدای اشنا نگاه کردم. در یک لحظه افکاره تو سرم ریخت و احساس کردم ذهنم پوچ شده. با بغضی دیرینه بهش زل زده بودم. پرده اشکی جلو چشممو فرا گرفت. فقط بهش خیره شده بودم. بدون اینکه حتی یک پلک بزنم. خاطرات کهنه جلوی چشمم زنده میشدن. اونروز که از زیر دوش هلش دادم. اونروز که تو پارک دنبالم میومد تا بفهمه چرا ناراحت شدم. اونروز که گونه ام رو گرفت و اونروز که بهش خوردم و برگه هاش ریختن زمین. میخواستم بگم چرا الان؟؟؟ چرا الان اومدی؟؟؟ میخواستم جیغ بزنم لعنتی تا الان کجا بودی؟؟ چرا وقتی که شدیداً بهت نیاز داشتم نبودم؟؟؟ میخواستم سبلی محکمی بهش بزنم و بگم رفتی بالا بالاها دیگه به ما نگاه ننداختی؟؟؟ میخواستم مشت بزنم تو سینه اش و بگم خیلی عوضی. خیلی عوضی. اما هیچکدوم از اینکارارو نتونستم بکنم. بغضیکه تو گلوم بود جلوی هر چیزی رو میگرفت. سریع پلک زدم. اشکهام ریخت. از دیدنش سیرر نمیشدم. دوست نداشتم اشکهام مانع این کارم بشن: ما..... ما..... ماما..... ماما) با حیرت به یاها نگاه کردم. یاها به من خیره شده بود. یاها.. یاها بلاخره زبون باز کرد. اما... به فرده مقابل نگاه کردم. اونم با تعجب زیاد به یاها نگاه میکرد. اروم زمزمه کرد: ماما؟) نگاهشو از یاها گرفت و با حیرت بیشتر نگاهم کرد. برگشتنش زخمیو که تو قلبم ایجاد کرده بود خوب نمیکرد. این زخم هیچ مداوایی نداشت. شاید فقط دردشو اروم میکرد. اما جای زخم میموند. خاطرات کهنه جلوی چشمم زنده میشدن. یکی به یکی. اما من متاهل بودم. باید قبل از اینکه هوایی میشدم ازونجا میرفتم. من خیلی وقته دارم بخاطر این عشقه کهنه تقاص پس میدم. باید زودتر از اونجا میرفتم. اروم سرمو تکون دادم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: دلم برات تنگ شده بود جناب پوریا) اینو گفتم و با صورتی خیس از کنارش گذشتم. چهار سال دوری. کم نیست. تحملم خیلی بالا بود. برای منی که بخاطر کویچکترین مشکل اعصابم داغون میشد. همونطور که میرفتم برگشتمو نگاهش کردم. چقدر دلم برات تنگ شده بود. فردی بهم خورد. برگشتم و نگاه کردم. اون فرد به من چپ چپ نگاه کرد. بهش توجهی نکردم و دوباره برگشتم و به پوریا نگاه کردم. با یاها وارد اسانسور شدم. دوباره برگشتمو نگاهش کردم. اندازه چهار سال باید نگاهش میکردم. اندازه چهار سال غصه. اندازه چهار سال دلتنگی. اندازه چهار سال تاوان. پوریا بین برگه ها ایستاده بود و برگشته بود و منو نگاه میکرد. این لحظه شبیه اولین دیدار منو اون شده بود. دیداری که فقط من همچین حالی داشتم. اما الان هر دو این حیرتو داریم. لبخندی زدم به یاد اون روز. لبخندی که لحظه ای بعد به

لبخند برعکس تبدیل شد. در اسانسور بسته شد. همزمان با بسته شدن دره اسانسور بغضه منم شکست. چه بغضه بدی بود. صدای هق هقم کله اسانسور و پر کرده بود. سر خوردم و افتادم زمین. بلند بلند گریه میکردم. یاها اروم گفت: مامایی..... گل..... گلیه...نه) یاها رو گرفتم تو بغلم و بلند تر گریه کردم. چرا؟؟ چرا الان باید میدیدمش؟؟ نکنه این قسمته؟؟ من اصلا به قسمت اعتقاد ندارم. اسانسور به اون طبقه رسید. با دستایی لرزان اشکای روی صورتمو پاک کردم. یاها از تو بغلم در اومد. از دیواره اسانسور کمک گرفتم بلند شدم. به محض بلند شدم و خواستم بیفتم که از دیوار اسانسور گرفتم. چند لحظه صبر کردم تا حالم بیاد سره جاش. حالم یکم بهتر شد. ساکم رو برداشتم و دست یاها رو گرفتم و از اسانسور اومدیم بیرون. خواستم برم تو واحد که صدایی رو از پشتم شنیدم: چیه؟؟ یک ماه میخای از عشقت دور بمونی ابغوره گرفتی؟) نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم عصبانیتمو کم کنم. فهمیدم ترساست که میخواد با اعصابم بازی کنه. خواستم برم که دوباره گفت: شایدم بخاطره یک عشقه دیگه ای به غیر از شوهر اینجوری شدی) دستم رو مشت کردم. ترسا: چقدرم روش غیرت داره. هه. تو و داداشت اگه میدونستین معنی عشق چیه همه رو اینجوری خرد نمیکردین. مشت نشونه خرواره. داداشت که این کارو کرده معلوم نیست تو چه بلایی سره اون پسره بدبخت آوردی) این حرفو که زد نتوتستم طاقت بیارم و ساکو ول کردم و با سرعت نور رفتم سمت ترسا و یقه اش رو گرفتم و محکم کوبوندمش سینه دیوار. با خشم گفتم: اگه تو تازه نوشتن این کلمه رو یاد گرفتی من تجربه اشو داشتم تاوانشم پس دادم. پس هیچوقت بایک شکست خورده سرعشق کل ننداز) ترسا با اینکه ترسیده بود گفت: تو چمیدونی که من چی میکشتم بخوام بچه عشقمو سقط کنم) یقه اشو ول کردم و گفتم: اون دیگه مشکله خودته) ترسا رو همونجا ول کردم و با یاها وارد واحد شدم. ساکو انداختم یک کنار. به یاها نگاه کردم. وای چقدر خوب که زبون باز کرده. اما ممکنه تو این یک ماه اتفاقای عجیبی بیفته. نمیخوام یاها اینجور چیزا رو ببینه. نمیخوام ببینه مامانش..... سرمو تکون دادم و گوشیمو از تو جیبم در آوردم و شماره سحر و گرفتم: بله؟؟؟؟) من: سلام سحر. خوبی؟) سحر مکثی کرد و بعد از چند لحظه گفت: زهر مار. من هنوز از دستت عصبیم) من: سحر قهر نباش دیگه. اعصابم به اندازه کافی خورد هست) سحر: برای چی اعصابت خورده؟) من: امروز پوریا رو دیدم) سحر جیغ کشید: چیبیبی؟ پوریا؟؟؟؟ کی؟؟ کجا؟؟؟؟ چجور ببینی؟) من با عصبانیت گفتم: کوووووفت. قصه اش درازه. باید بیای بهت بگم.) سحر: داری مثلا منت کشی میکنی؟؟) من: تو اینجوری فکر کن) سحر: باشه میام) من: ادرششو برات میفرستم) سحر: احمق ادرستو دارم.) من: زر نزن بابا. من اونجا نیستم) سحر: برای چی؟؟) با عصبانیت گفت: برای همین میگم گمشو بیا اینجا که هم قضیه رو بگم هم یک امانتی بهت بدم) سحر: امانتی؟؟) من: سحر میکشمتا) سحر: غلط کردم.) من: فعلم) سحر: گمشو) سریع گوشیشو قطع کرد. اینقدر بی حوصله بودم که حتی حوصله خندیدن هم نداشتم. همونجا ادرسو براتش فرستادم. گوشیمو انداختم کناری و بدون اینکه لباسمو دربیارم روی مبل دراز کشیدم. اصلا پوریا اینجا چیکار میکرد؟؟؟؟ نمیدونم. سرمو تکون دادم. اصلا نباید بهش فکر میکردم. چشمامو بستم تا شاید یکم آرامش بگیرم. نکنه اینجا

زندگی میکنه؟؟؟ با این فکر از سره جام پریدم. نه. اینجا زندگی کنه که من بدبختم. اما نه. فک نکنم اینجا زندگی کنه. این همه معروفیت تو اینجا زندگی کنه؟؟؟ سرمو تکون دادم. افکارمو از ذهنم بیرون کردم. اما هر کار میکردم با ذهنم میرفت سمت اون. دوباره سره جام دراز کشیدم. چجوری همچین چیزی ممکنه؟؟؟ خدایا اینا امتحانه نه؟؟؟ میخوای صبرمو امتحان کنی که بدون اصلا صبر ندارم. میخوای تحملمو بسنجی بدون من کمرم سریع میشکنه. میخوای بدونی چقدر به شوهرم وفادارم. وفاداریم به یک تاره مو بسته اس. فقط یک تلنگر لازمه. خدایا امیدوارم اون تلنگرو برای من به عنوان آزمایش در نظر نگیری. من الان هر چی لازم بود گفتم. پس لطفا آزمایشم نکن. من اصلا تحمل ندارم. اگه پوریا رو دوباره ببینم. اگه دوباره اون بخواد مثل قبل صمیمی بشیم. من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. خدایا نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. برای همینه که میگن عشق بی رحمه. بی هیچی کار نداره تا انسانو به هدفش برسونه. یادمه. قشنگ یادمه اونروزا هیچوقت هیچ چیزی رو دلیله خوشحالیه خودم نمیدیدم. (بعد تو خورشید هیچوقت طلوع نکرد فقط مردم طبق عادت قدیم به همدیگر صبح بخیر میگویند) به ساعت نگاه کردم. یک ساعت از اون موقع گذشته بود. چقدر زمان زود میگذره. به خونه نگاه کردم. یک سالن کوچیک با یک اتاق خواب و اشپزخونه و دستشویی که اونطرف سالن بود. پارکت شده بود و همه جا طرحه چوب بود. اروم از روی مبل بلند شدم. بدنم خشک شده بود. به زور رفتم سمت اشپزخونه. کابینت های اشپزخونه هم طرحه چوب کار شده بود و یک میز کوچیک با چهار تا صندلی وسطش بود. چایی سازو روشن کردم. اچشمام میسوختن. کمی مالوندمشون. خوابم گرفته بود. خمیازه ای کشیدم که یهو صدای در اومد. سرمو اوردم بالا. احتمالا سحر بود. رفتم سمت در. از تو چشمی نگاه کردم. سحر بود. درو باز کردم. سحر پشتش به من بود که وقتی درو باز کردم سحر برگشت و به محض دیدنم گفت: هییییی. خدا لعنتت کنه. این چه قیافه اییه؟؟؟) با تعجب نگاهش کردم. سحر از تو کیفش یک ایینه درآورد و بهم داد. تو ایینه خودمو نگاه کردم. واقعا قیافه ام وحشتناک شده بود. کله ریملام و خط چشمم ریخته بود. خودم از قیافه خودم ترسیدم. ایینه رو دادم دست سحر و گفتم: اولا سلام. دوما بیا تو) سحر اومد تو. منم درو بستم. سحر گفت: دیوونه ای اومدی اینجا؟؟؟ خونه خودت بزرگتر بود که) من: قضیه داره خفه شو) رفتم اشپزخونه. سحر کیفشو انداخت کنار و دنبالم اومد خواستم لیوان بردارم که سحر گفت: نه نه. نمیخواد) من با تعجب نگاهش کردم: چی نمیخواد؟؟؟) سحر: چایی نمیخورم. بیا) من شونه هامو انداختم بالا و گفتم: هر طور میلته) با سحر از اشپزخونه رفتیم بیرون. سحر گفت: با اقات اومدی اینجا یا خودت تنهایی اومدی؟) من: تنهایی) سحر خودشو روی مبل ولو کرد. منم روی مبل تک نفره کنارش نشستم. سحر انگاری چیزی یادش اومده باشه با تعجب گفت: راستی تو پوریا دیدی؟؟؟) لبخندی تلخ زدم. من: دقیقا مثل اولین باری که دیدمش. بهش خوردمو.... تق. کله بر گه هاش ریخت زمین) سحر: چقدر رمانتیک. شبیه این صحنه های هندی شده. بعد از چهار سال عشقتو ببینی) من: خودمم همین حسو داشتم) سحر: بشین این اتفاقاتو رمان کن. خیلی قشنگ میشنا) من با بی حوصلگی گفتم: حوصله دار(یا) سحر گفت: میخوای من رمانتو بنویسم؟؟؟) من چپ چپ نگاهش کردم. سحر: خب. قضیه این خونه چیه؟؟؟ هان؟) من: همه چیز از طاها شروع میشه. طاها با دختری به نام ترسا سینایی رابطه داشته... سحر

یهو پرید وسط حرفمو گفت: نه بابا. طهاها هم از این کارا یاد داره. خوشم اومد) من: خفه شو بزار حرفمو بزنی. بعد میزنه دختر مردمو حامله میکنه.

بعد از م التماس میکنه برم با اون دختره حرف بزنی راضی کنی بچه شو سقط کنه. منم رفتم باهاش حرف زدم گفت به شرطی راضی میشه که

من یک ماه بیام اینجا زندگی کنی تا مثلا از عشقم در باشم و بفهمم اون چی میکشه. منم قبول کردم. الانم فکر کنم رفته ترسا بچه اشو سقط

کنه. اومدم کلیدمو از میز اطلاعات بگیرم که پوریا رو دیدم. البته مثله ادم ندیدمش. حواسم نبود خوردم بهش مثل دقعه قبل.... کله برگهش

پخش زمین شد.... بعد دیدمش. از دور عطرشو تشخیص دادم. سحر: وای این دقیقا مثله هندیا شد. چقدر قشنگ. چه ملاقات زیبایی) به سحر

نگاه کردم و گفتم: خفه شو. تازه امانتیمو بهت ندادم. اگه بدم اون وقت چیکار میکنی؟؟ کلا بامزه باز یاتو فراموش میکنی) سحر با مشکوکی

نگاهم کرد. بلند شدم. اصلا از یاها خبر نداشتم. فکر کنم تو اتاق بود. خواستم برم طرف اتاق که سحر گفت: هلنا؟؟) برگشتم: چته؟) سحر: الان

طهاها ازت خواسته که بری به ترسا بگی که بچه اشو سقط کنه. این یعنی ترسا رو دوست نداره؟) من با شک گفتم: چطور؟؟) سحر: همینجوری.

بیخیال) قضیه رو تا ته فهمیدم. در رابطه با این مورد هیچکس نمیتونه به من دروغ بگه. برای همین لبخندی زدمو گفتم: فقط ه*و*س بوده. طهاها

هیچ عشق و علاقه ای به ترسا نداره) سحر با اشتیاق گفت: جونه من شوخی نمیکنی؟؟) من: من با تو شوخی دارم؟؟) برگشتم و رفتم طرف

اتاق. خوشبحالش. حداقل خاطرش جمعه که عشقش یعنی داداشه من ماله کسی نیست. نه منکه چهار سال پیش عشقم ازدواج کرد و متاهل

شد. لبخندی کم رنگ رو لبام نشست. اوایل عشق خیلی به ادم خوش میگذره و فکر میکنه خوشبخت ترین دختره دنیاس. اما اون اخرشه که ادمو

پیر میکنه. مثل من. وارده اتاق شدم. یاها روی تخت نشسته بود و با عروسکش بازی میکرد. سرش پایین بود. اروم رفتم طرفش و بلند

گفتم: بوم) یاها سریع نگاهم کرد. وقتی فهمید منم خندید. رفتم طرفه یاها و گفتم: خوشجل آقای من چیکار میکنه؟؟) یاها: علوسکامو..... بازی...

می..میکلدم) یک ب*و*سه محکم از گونه اش گرفتم و گفتم: اگه چند روز پیش خاله بومنی اشکالی نداره؟؟) یاها جوابی نداد. دستشو گرفتم و

گفتم: پس بریم خاله رو ببینیم) دسته یاها رو گرفتم. یاها از روی تخت اومد پایین. با هم رفتیم سمت در و از اتاق خارج شدیم. وقتی از اتاق

خارج شدیم سحر تو فکر بود و با لبخند به یکجا زل زده بود و اصلا حواسش به ما نبود. اروم به یاها گفتم: به خاله سحر سلام کن) یاها گفت:

س.... سلام.... خالی سح..سحر) سحر با این صدا برگشت و نگاه کرد. تعجب کرد. سحر با حیرت گفت: این صدای یاها بود؟) من: اره) سحر

با شوق از جاش بلند شد و دوید سمت یاها و محکم بغلش کرد و صورتشو غرقه ب*و*س کرد: عشقم تو کی زبون باز کردی؟؟) الهی فدات

شممم) من پوزخندی زدم و گفتم: دقیقا جلوی پوریا. بهم گفت مامایی. هه پوریا بدبخت هنگ کرده بود که چرا این به من گفته مامان. باورش

نمیشد فکر کنم ازدواج کردم) سحر: اوپس. چه زمانه بدی عشقم زبون باز کرده) بلند شد و خم شدو یاها رو بغل کرد. من: این امانته منه) سحر

با تعجب گفت: چی؟؟) من: میترسم سحر. میترسم اتفاقاتی بیفته که نباید بیفته و برای یاها بدآموزی داشته باشه) سحر با شک گفت: اولاً مامانه

ایشون غلط کرده بخواد کاری بکنه که بداموزی داشته باشه دوما من اینو کجا پرورشش بدم؟؟ من: هوووی. مگه بچه ام گیاهه؟؟ تو خونه مجردی که گرفتی (سحر: اگه نم اومد گفت این کیه چی بگم؟؟ بگم بچه منو طاهها.... بچه منه؟) من با خنده گفتم: طاهها کیه؟؟) با اینکه میدنستم میخواستم اذیتش کنم. سحر: به تو چه. اصلا خودم ازش نگهداری میکنم (بلند کیفشو برداشت و با یاها رفت جای در. من: مواظبش باشیا) سحر: باشه. ابن عشقه منه مطمئن باش مواظبشم) سحر از یاها ب*و*س گرفت و یاها گذاشت زمین و گفت: یاها جان یه لحظه برو من الان میام) یاها رفت بیرون. سحر با جدیت گفت: هلنا اگه بخوای غلطی بکنی خدا شاهده من دیگه طرفه تو نمیومم. بلکه میرم طرفه احسان. هم من هم کله خانواده ات. فهمیدی؟؟ هلنا پوریا اومد طرفت بهش محل نمیدی. تو متاهلی. خب؟؟ بچه داری. اگه خواست چیزی بهت بگه فقط میری و پشتتم نگاه نمیکنی. انگاری پوریا غریبه اس. باشه؟؟) سرمو تکون دادمو گفتم: باشه) سحر: خداحافظ) من: خدافظ) سحر رفت بیرون. درو بستم. الان دیگه راحت شدم. هیچ نگرانی هم ندارم. تنها نگرانیم پوریا بود. شاید نتونم به توجه ازش بگذرم. ببینیم چه میشود. اون شب فقط تو فکر پوریا بودم و به هیچ چیزه دیگه ای فکر نمیکردم. شب ساعته پنج خوابیدم. برای همین ساعته پنج بعد از ظهر بیدار شدم. حوصله ام سر رفته بود. وقتی بیدار شدم دیدم داره بارون میاد. برای همین به سرم زد برم بیرون. لباسمو پوشیدم. یک مانتوی نخکی کرمی با یک شلوار لی سیاه با شال سیاهی که تو طرح گل های زیبایی داشت. ارایش ملیحی کردم و کیفم برداشتم که تلفنم زنگ خورد. تلفنمو برداشتم و گفتم: بله؟؟) یک خانومی: خانومه سپهر یک اقایی با شما کار دارن. لطفا چند لحظه بفرمایین پایین) من: باشه) تلفنمو گذاشتم. یک اقا؟؟ اون اقا کیه؟؟ نمیدونم. رفتم پایین و به سمت میزه اطلاعات رفتم. خانومه سرش گرمه کاراش بود. سرفه ای کردم. خانومه نگاهم کرد. من: کی با من کار داره؟؟) خانومه اشاره کرد و گفت: ایشون) به جایی که اشاره کرد نگاه کردم. نشسته بود روی یک صندلی و پشتش به من بود. از رنگه موهاش شناختم پوریاست. خواستم برم تو جهی نکنم. اما انگاری یک نیرویی منو میکشوند سمت پوریا. داشتم میرفتم سمت پوریا. پاهام بر روی میلو اراده خودم نبودن. حرفای سحر تو سرم پخش میشد. هلنا خدا شاهده اگه بخوای غلطی بکنی دیگه طرفه تو نمیومم. بی توجه به این حرف کارمو متوقف نکردم. هلنا تو متاهلی. بچه داری. بازم نتونست منو متوقف کنه. تا جایی که دقیقا پشتش ایستاده بودم. اروم صداش زد: پوریا) پوریا برگشت و نگاهم کرد. از سره جاش بلند شد و به من خیره شده بود. سرمو انداخته بودم پایین. جرئت نداشتم به چشماش نگاه کنم. از کجا معلوم؟؟ شاید دوباره طلسم اون چشما شدم. پوریا: تا الان کجا بودی؟؟) بغض کردم. خواستم چیزی بگم که با کاره پوریا زبونم بند اومد. پوریا اومد جلو و محکم بغلم کرد. یک لحظه قلبم ایستاد. نمیتونستم نفس بکشم. فقط گرمای اغوش پوریا رو میتونستم حس کنم. خواستم از اغوشش در پیام که پوریا محکمتر بغلم کرد. اومدم بهش بگم ولم کن که پوریا تو گوشم گفت: هیسسسس. هیچی نگو. دلم خیلی برات تنگیده) من با اینکه دو ست داشتم با بند بنده وجودم گرمای اغوششو احساس کنم و میخواستم برای همیشه اونجا بمونم اما با صد تا زور و جون کندن از بغله پوریا بیرون اومدم و با جدیت گفتم: دیگه اینکارو نکن) کیفمو انداختم رو شونه ام و اومدم برم که پوریا کیفمو گرفت و کشوند سمت خودش و گفت: کی

میخواه جلومو بگیره؟؟) پوز خندی زدم و گفتم: اگه خودم نتونم شوهرم هست. شوهرم نتونست زنت هست) دوباره نیشخندی زدم و برگشتم برم که پوریا با لحن متعجیبی گفت: زن؟؟ کی گفته من زن دارم؟؟) من برگشتمو رو به پوریا با ناز گفتم: همون دخترعنه تون. یادمه هنوز. نود نه در صد ممکن بود باهانش ازدواج کنین. چی شد؟؟ ازدواج نکردی؟؟) پوریا خندید و گفت: اونکه کلا کنسل شد. سرطان داشت) با پوز خندی که روی لبم جا خشک کرده بود گفت: هه. عشقه قدیمیت فقط برای یک سرطان از بین رفت؟؟) پوریا با گنگی گفت: چرا چرت میگی؟؟ کی گفته من عاشقش بودم؟) با اینکه تو دلم عروسی گرفته بودم خودمو خیلی جدی نشون دادم و گفتم: اصلا به من چه. من باید برم.) پوریا قبل از اینکه برم سریع گفت: هلنا. لطفا نیم ساعت با من باش. قول میدم بهت خوش بگذره) خیلی دلم میخواست قبول کنم ولی چیکار کن که به سحر قول داده بودم. برای همین گفتم: شرمنده. اون موقعها مجرد بودم اختیارم دسته خودم بود. اما الان دیگه نمیتونم با هر غریبه ای بیرون برم. متاسفم)

پوریا: هلنا!!! تو اونروزا برام مته ... مته... مته خواهرم بودی. بعد به من میگی غریبه؟؟) سرمو تکون دادم. طاهایا گفت: هر طور میلته) فکر کردم میخواد دست از سرم برداره. ولی دقیقا مخالفشو عمل کرد. استینمو گرفت و منو دنباله خودش کشوند. من گفتم: پوریا چیکار میکنی؟؟ زشته.

مردم دارن نگاهمون میکنن) پوریا: ازت درست درخواست کردم. نیومدی. الان مجبورم اینجوری حملت کنم) با این حرفش عصبی شدم و کیفمو کوبوندم به بازوشو گفتم: بیشعور مگه من وسیله ام که میگی حملت کنم؟) پوریا: اولش که میخواستم بگم خرکشت کنم اما گفتم حمل کردن قشنگ تره) من با عصبانیت گفتم: خیلی بی فرهنگی) پوریا: تو اینجوری فکر کن) به ماشینش رسیدیم. پوریا ولم کردم و گفت: اینجا رو دیگه خودت سوار بشی. اگر نه مجبورم....) من سریع گفتم: باشه باشه. خودم سوار میشم) پوریا: افرین بچه خوب) پوریا خودش سوار شد. مونده بودم جای شاگرد بشینم یا عقب بشینم. پوریا خم شد در جای شاگرد باز کرد. منم دیدم چاره ای جز سوار شدن ندارم. برای همین سوار شدم.

ماشینش عوض شده بود. اسپر تیج بود. چقدر حال میداد. معروف شده دیگه. پوله زیادتری داره. پوریا گفت: میدونی الان یاده اونروزا افتادم؟؟

همین الان که کنارم نشست) بهش نگاه کردم: میشه اونروزا رو با الان مقایسه نکنی؟؟) نگاهمو ازش گرفتم و زیر لب گفتم: ازون موقع تا حالا خیلی چیزا تغییر کرده) پوریا این حرفمو نشنید. گفت: باشه. فقط جانم هر کی دوست داری بداخلاقی نکن) رومو طرفه پنجره کردم. در مقابله همچین ادمی خیلی باید ماهر باشی بتونی نقش بداخلاقا رو بازی کنی. پس میتونم بازیگر خوبی بشم. پوریا ماشینو روشن کرد و راه افتاد. اروم بهش نگاه کردم. هنوز باور نمیکردم کنارشم. هنوز نمیتونستم درک کنم که بعد از چهار سال دوباره دیدمش. فکر میکردم دارم خواب میبینم.

خدایا اگه همه اینا فقط یک رویاست زودتر منو بیدار کن. اگر نه میترسم به زودی این رویا به کاب*و*س تبدیل بشه! نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکیه دادم به صندلی. مطمئن بودم این کارم عواقب وحشتناکی رو به دنبال داشت. از حالا میتونستم حدس بزنم. پس خوابایی که میدیدم کاب*و*س بود. تا الان که همه چیز درست بود امیدوارم برای تعبیر بقیه اون خواب مقاومت داشته باشم. زیر چشمی به پوریا نگاه کردم. پوریا با

ژست داشت راندگی میکرد. ژستش منو کشته. یهو دستشو برد سمت پلیرش و با پرستیز و جدیت خاصی دکمه اشو فشرد. ماشین ساکت بود
یهو یکی داد زد: حالامد پهلایا!!!!!! (انه) بعد اهنکه به طرز وحشتناکی دهاتی پخش شد. منکه از خنده نزدیک بود صدلیمو گاز بگیرم. پوریا هم
بدبخت هول شده بود و گفت: این دیگه چی بود؟ اینا اصلا تو فایل دیگه ای بودن) من با خنده گفتم: نکنه الگو و سرمشقی که تو خوانندگی
گرفتی از حامد پهلان بوده؟؟) پوریا صداشو کم کرد و بهم چپ چپ نگاه کرد: به خواننده مورد علاقه من توهین نکن) با این حرفش یغی زدم زیر
خنده: مردم خواننده مورد علاقه دارن اینم خواننده مورد علاقه داره) پوریا بهم نگاهی انداخت و گفت: نه پس. خواننده های مورد علاقه های تو
خوبن) خودمو خیلی کنترل کردم که نزنم زیر خنده: خواننده مورد علاقه ام تویی) پوریا لحظه ای مکث کرد. بعد سریع گفت: خب مگه من چی
گفتم؟؟) گفتم خواننده های مورد علاقه تو خوبن) من سرمو تکون دادمو گفتم: اررررره. تو راس میگی. الان عمه من داشت تیکه مینداخت) پوریا
با پستی لبخند زد و گفت: تیکه نمینداختم. حقیقتو میگفتم) من با خشم گفتم: پوریا!!!!!!) پوریا: جالانم) کیفمو محکم کوبوندم رو بازوش. پوریا با
خنده گفت: حرص نخور شما. براتون خوب نیست) امپرم زده بود بالا. پوریا پلیرشو خاموش کرد و گفت: خاموشش کنم سنگین تره. ابرومو به باد
داد) با این حرفش خنده ام گرفت. پوریا گفت: جایی که میخوام ببرمت خیلی نزدیک به خونت) من: کجا هست؟؟) پوریا: میفهمی) من: بگو دیگه
حوصله ندارم) پوریا: بریم میفهمی. رفتن به اونجا یکی از نیازهای مهمه زندگیت) خیلی با جدیت این حرفو میزد. منم سره جام نشستم. اما خیلی
کنجکاو بودم بفهمم میخواد کجا بره.



پوریا: تا وقتی نگفتم چشماتو باز نکنی) من: پوریا اذیت نکن. بگو منو کجا بردی؟) پوریا: هیس. چجوری روت میشه با بزرگترت اینجوری
بحرفی؟؟) من: لوس) پوریا: من از بچگی ملوس بودم) من: اعتماد به نفست کشته منو) پوریا: اعتماد به نفس منو به اینجا کشوند) من با
پوز خندی گفتم: والا الان رفتگر سره کوچمونم قصد داره بره خواننده بشه) پوریا: و هیچکس هم اهنگاشونو گوش نمیدن. چون بستگی به
خوشگل خوشتیپ بودن خواننده داره) من: رفتگره خیلیم خشکله. از تو هم خوشگلتره. تو به پاشم نمیرسی) پوریا: پای هم پیر بشین. زندگی به
دور از سختیو براتون ارزومندم) من با حرص گفتم: ساکت شو. دستم شکست. دستامو از روی چشمم بردارم یا نه؟؟) پوریا: چیه کم آوردی؟؟)
من با جیغ گفتم: پوریا!!!!!!) پوریا: جالان؟؟) بخدا از دست این ادم چهار پنج کیلو روزانه کم میکنه. پوریا: دستاتو بردار) اروم دستامو از روی
صورت برداشتم. با دیدن چیزی که رو به روم میدیدم خیلی به خودم فشار اوردم که داد نزنم. پوریا با لبخند گفت: خوب جایبه نه؟؟) دیدی گفتم
نیاز داری؟؟) با دهن قفل شده گفتم: من به اینجا نیاز دارم؟؟) پوریا: یعنی میخوای بگی به اینجا نیاز نداری؟؟) این یکی از مهمترین نیازهای
زندگیت هلا به من اعتماد کن. حالا بیا بریم دیگه) من: نمکدون. من با تو توی شهر بازی نیام) پوریا: مطمئنی؟؟) شاید این بار روشه دیگه ای

بکار بگیرم) بهش چپ نگاه کردم. مجبور بودم باهانش برم. اگر نه باز اینجا یک ابرویزی راه مینداخت. به اجبار وارد شهر بازی شدم.

اطرافمو نگاه کردم. پوریا: ذوق کردی اینجا رو دیدی؟؟) من: نه. ولی من از بچگی یک بارم شهربازی نرفتم. الان دومین باره. اولین بارو دومین بارش هر دو با تو بوده) پوریا با خنده گفت: راستشو بخوای منم دومین بارمه دارم میام اینجا) با ناباوری بهش نگاه کردم. اصلا باروم نمیشد.

پس هنوز کسی مثله من پیدا میشه. پوریا گفت: حالا که منو تو مثله همیم هستی که شهر بازی رو بترکونیم؟؟) سرمو به معنای نه تگون دادم.

پوریا: تو رو خدا. هلنا دیگه. بهش نگاهی انداختم. قیافه اش مثل بچه ها شده بود و عاجزانه داشت این درخواستو ازم میکرد. ودر اون موقعیت واقعا نتونستم دست رد به سینه اش بزنم. برای همین ناچاراً گفتم: باشه. فقط تا شب نکشه ها) پوریا با اشتیاق زیادی گفت: قوووول میدم) و دستمو گرفت و منو کشوند. از اینکه دستمو گرفت احساس شرم کردم و گونه هام قرمز شدن. سره جام ایستادم و دستمو از تو دستش بیرون کشیدم. پوریا برگشتو با تعجب نگاهم کرد: چیشده منگولی؟؟) من با چشمهای گشاد شده گفتم: منگولی؟؟) پوریا: نمیدونم چرا قیافه ات شبیه منگولیاست) من با حرص گفتم: عمه ات شبیه منگولیه) پوریا: عمه ندارم. هه هه هه) من: هه هه هه. با نمک) پوریا: حالا چرا ایستادی?)

من با جدیت گفتم: لطفا دیگه دستم رو نگیر) پوریا: چرا نباید دستتو بگیرم؟؟) من: من متأهلم. باشه؟؟) سعی کن درکش کنی) پوریا: درکش کردم) من: ببخشیدا. ولی میتونم بگم سطح درکت خیلی پایینه. پوریا بت لبخند گفت: منگولی جون اگه درکم پایین بود، هیچوقت نمیتونستم غیب شونده ناگهانیت رو درک کنم) این حرفشو با یک لحن خاص بیان کرد. به چشماتش نگاه کردم. چشماتش پر از معنی و مفهومی بود. جوری که بین اون همه حرفه ناگفته گم میشدی. پوریا پلکی زد و خندید و گفت: امروز قرار شد چیکا کنیم؟؟) فقط خوشحالم!!!!!!) امروز روز خوشحالیه ماست. پس میترونیمش) از انرژی پایان ناپذیر پوریا انرژی گرفتم بدنم بی رمقم، نیرو و توان تازه ای گرفت. پوریا: بزن بریم) پوریا رفت. منم باهانش رفتم.) یعنی میتونم بگم یکی از بهترین روزای زندگیم اونروز بود. اول که ترن هوایی سوار شدیم. وقتی اومده بودم پایین از پوریا اویزون بودم. اصلا وضعیت داغونی بود. چرخ و فلکشو هم سوار شدیم. میتونم بگم چرخ و فلکش عالی ترین تجربه ای بود که تو زندگیم داشتم. وقتی به بالای چرخ و فلک رسیدیم میتونستم کله تهرانو بینم. من با اشتیاق زیادی اونجا گفتم: وای پوریا چقدر بالا رفتیم) پوریا خندید و گفت: اره.) من: دوست دارم بدونم ارتفاعش چقدره) پوریا: خب میخوای از اینجا بندازمت پایین هر وقت صدای تق اومد بهت میگم چقدر طول کشیده بعد برو بزارش تو فرمول حساب کن) من بهش نگاه کردم و گفتم: هه هه هه. مامانت سره تو زیاد نمک خورده اینقدر نمکدون شدی؟؟) پوریا تند تند پلک زد و گفت: نه عزیزم. ارثیه) پوزخندی زدم و گفتم: حتما از مامانه گرامی) پوریا ابروهاشو انداخت بال و گفت: نه. از بابام. هه هه هه) رومو ازش برگردوندم. لوس. اونطرفه شهربازی سرسره های بادی گذاشته بودن و بچه ها سر میخوردن. وقتی از چرخ و فلک پایین اومدیم پوریا به طرز داغونی بهم گیر داد بود سواره اون سرسره ها بشم. بیشتر وسایله اونجا رو سوار شدیم. خیلی حال داد و خیلی هم

ترسیدیم. واقعا اونشب خونم بیشتر بیشتین حده ادرنالینو داشت. ساعت نه شب شده بود که پوریا بیخیال شد و نشست. منم کنارش نشستم. اخییییی. خیلی حال داد. پوریا گفت: وای خدایا. احساس میکنم امشب خیلی انرژی دارم) من با خستگی نگاهش کردم: انرژی؟؟ فقط با این انرژی ما رو به فنا ندی) پوریا چشمکی زد و گفت: الان منظورت از فنا چی بود؟؟؟ با یه تیر دو نشون میزنی؟) با حرص کیفمو کوبوندم تو بازو شو

گفتم: منحرف احمق) پوریا خندید. خواست چیزی بگه که یک دختر با یک پسر اومد جلومون. دختره به پوریا نگاه کرد و گفت: وایاااااااا اقای حمیدی پور. سلام. من یکی از طرفدارانه پروپاقرصتون هستم. وای باورم نمیشه دارم شما رو از نزدیک میبینم) پوریا صاف نشست و با شخصیت خاصی گفت: لطف دارین) دختره: وای چقدر شما با شخصیت هستین. میشه باااا تون یک عکس بندازم؟؟) پوریا: چرا که نه) دختره گوشیشو داد به پسر و خودش کنار پوریا ایستاد. چقدره دختره پروء. خودشو قشنگ چسبونده به پوریا. خجالتم خوب چیزیه. رومو کردم اونطرف. پسره گفت: یک دو سه) بعد از چند لحظه دوباره گفت: تموم شد) با این حرفش برگشتم. دختره به من نگاه کرد. بعد نگاهشو با یک طرزه بدی ازم گرفت و رو به پوریا گفت: دستتون درد نکنه. با اجازه) پوریا لبخندی زد و اونا ام رفتن. پوریا اومد و کنارم نشست و با لبخند پستی گفت: چرا اینقدر شما

دختر حسودین؟؟؟؟) من با چشمای گرد شدا نگاهش کردم و گفتم: ما حسودیم یا اون دختره که داشت میمرد. برو بابا حوصلتو ندارم) پوریا خندید و گفت: خب حالا قهر نکن دیگه) من رومو کردم اونطرف و گفتم: قهر نکردم) پوریا: اره جونہ عمت) چیزی نگفتم. احساس کردم کسی کنارم نیست. به پشتم نگاه کردم. پوریا نبود. وا. یعنی چی. اطرافمو نگاه کردم که دیدم داره وارده مغازه بستنی فروشی میشه. دیوونه. نگاهمو ازش گرفتم و به رو به روم نگاه کردم. دختر پسرهای زیادی کنار هم بودن با هم راه میرفتن. البته خیلی عنقی تر بخوایم نگاه کنیم دختراش معلوم بود چیکاره ان که تا این موقع شب بیرونن. تیپاشون هم که کاملا. معلوم بود شغلشون چیه. صدای گوشیم از تو کیفم اومد. گوشیمو برداشتم و صفحه اشو نگاه کردم. سحر بود. جواب دادم: الو. سحر: سلام) من: با بچه ام که خوب تا میکنی؟؟؟) سحر گفت: زبونش باز تر شده بماند. یک کلمه بهش یاد دادم. اونم اب بود. از صبح به همه چی میگه اب. دیوونه ام کرده) من: کجای کاری. هنوز کلی دیگه مونده) سحر: یاخا خان تازگیا بی قراری میکنه ها) من: خخخخ. الهی بمیرم برانش) سحر: امین) من: درد. راستی میخوام با طاهای هماهنگ کنم هفته ای یک بار بیاد خونه ات به یاخا سر بزنه. هزینہ هاشو هم جلو جلو بهت بده) سحر انگاری هول شده باشه گفت: نههههه. نمیخوام. من تو خونه تنهام. اونوقت میزنه منم بچه دار میکنه) من: احمق. اون ترسا خودش اینجوری خواسته بود. مگه اینکه تو خودتم بخوای که طاهای بچه دارت کنه) سحر: زهرمار. بمیری) من خندیدم و گفتم: من اول تو رو توی گور میکنم. بعد میمیرم) پوریا با دو تا بستنی قیفی تو دستش اومد نشست کنارم. سحر: هه هه هه. نمکدون) من: خودتی. من برم دیگه. کاری باری؟) سحر: نه خواهر شوهر. خداافظ) من با خنده گفتم: خداافظ) گوشیمو قطع کردم و گذاشتمش تو کیفم. پوریا یک بستنی رو گرفت ستمم. ازش گرفتم و تشکر کردم. پوریا: کی بود؟؟) من: سحر بود) پوریا: احتمالا داشت از دست یاخا شکایت میکرد نه؟؟) با تعجب نگاهش کردم. پوریا گفت: چیه. اینقدر تعجب نکن تونستم حرفاتونو بخونم) نگاهمو ازش گرفتم و مشغول

بستنی خوردنم شدم. دیگه حرفی بینمون زده نشد. وقتی بستنیامون تموم شد پوریا گفت: خب بریم دیگه (من: هوا خوبه. بیشتر بمونیم) پوریا: نگران نباش الان رستوران میبرمت. اینجا همه گیر میدن بیا باهات عکس بندازیم و فلان) من: حالا خوبه فقط یک نفر همچین درخواستی کرد) پوریا: تو کجا بودی تو بستنی فروشی دیوونه ام کردن) من که دیدم حق با اونه قبول کردم باهاتش برم. سوار ماشینش شدم. پوریا: بزن بریم)

پوریا: نظرت چیه درباره اینجا؟؟) من: میتونم بگم آرامش بخش ترین جاییه که تا حالا دیدم) پوریا: منو تو بردار. یک غذا انتخاب کن.) من از زیر میز منو رو برداشتم و نگاهی انداختم. ه*و*س کوبیده کرده بودم. پوریا هم گفت کوبیده میخوره. منو رو برگردوندم سره جاش. اول سالادو برامون آوردن. از بچگی از سالاد بدم میومده و از بچگی فقط برای کلاسش میخوردم. زور زدم فقط تونستم نصفشو بخورم. ظرف سالادمو گذاشتم کنار. پوریا که خیلی وقت بود سالادشو تموم کرده بود و گذاشته بود کنار گفت: دیگه نمیخوری؟) من: نه. اصلا از سالاد خوشم نمیاد) پوریا: اوففف. من از بچگیم عاشق سالاد بودم. برای همین مامانم برای بهره برداری بیشتر و جلوگیری از اسراف جلوی من سالاد میذاشت. جلوی بقیه غذا میذاشت.) خندیدم و گفتم: از خداتم باشه. تو رو سالم بزرگ کرده) پوریا با حاله زاری گفت: نه به حدی سالم که شبا از گشنگی بالشمو گاز میزدم) با این حرفش قه قهه ام به هوا رفت. چند نفری که اطرافمون نشسته بودن به ما نگاه کردن. پوریا خنده ارومی کرد. من بریده بریده گفتم: پس..... جوری که تو میگی بچگیات شبیهه بچه های سومالی شده بودی. نه؟؟) پوریا: یجورایی. تا پونزده سالگیم انواع سالادا رو میخوردم. سالاد هویج. سالاد سبزی. سالاد کاهو. سالاد کوفت. سالاد زهره مار. شونزده سالم شد مامانم فهمید من جزوه دسته موجودات همه چیز خوارم. نه گیاه خوار.) با این حرفش اینقدر خنده ام گرفته بود که روی میز ولو شده بودم و بی صدا میخندیدم. پوریا هم خودش خنده اش گرفته بود. بالاخره مدتی بعد خودمو از روی میز جمع کردم و اشکامو پاک کردم. پوریا: این بود بچگی ما) من: پس بخاطر همین که اصلا شکم ندارم. اگر نه من میدونم که تو کلا با ورزش میونه خوبی ندارم) پوریا بشکنی زد و گفت: اینو هستم) من: تنبل) پوریا: اووووووه. برو بابا. حوصله ندارم) سرمو تکون دادم. به سندلیم تکیه دادم. یهو یاده بچه های کلاسمون افتادم. سدنا و پریناز و مامکو ایناها کجا رفتن؟؟؟؟) من با سوال به پوریا نگاه کردم و گفتم: یه سوال بیرسم؟؟) پوریا: دو تا پیرس) من: از سدنا و مامکو کلا بچه هامون خبری ندارم؟؟) پوریا اخمی کرد و گفت: کیا؟؟) من: همون شاگردات اون سال) پوریا سرشو تکون داد و گفت: فقط یک هاله ای یادم. چیزی دیگه یادم نمیاد) من: پس چجوری منو یادت میاد) اونا رو یادت نمیاد؟؟) پوریا انگاری هول شده باشه گفت: خب تو با اونای دیگه فرق میکردی) من: یعنی چی؟؟) پوریا: منظورم از لحاظ قیافه و چهره و اخلاقو از این چرت و پرتا نیست که تو فیلمای میگن. منظورم اینه که تو برام مثل یک خواهر بودی و هستی و امیدوارم باشی) من: چرت و

پرت نگو. این غذا چی شد مردم از گرسنگی) همزمان با این حرفم گارسون از پشت پوریا اومد و غذاهامون با ماست و نوشابه رو گذاشتو رفت.

پوریا: خب. حمله کن) پوریا شروع به خوردن کرد. اصلا میل غذا خوردن نداشتیم. البته فقط در برابر پوریا اینجوری بودم. زور زدم تونستم نصف کمتیشو بخورم. احساس میکردم دارم بالا میارم. پوریا آخرین قاشقشو گذاشت دهنش. یک دستمال برداشت و دهنشو تمییز کرد. به من نگاه کرد و گفت: دیگه نمیخوری؟؟!!) من: اصلا جا ندارم) پوریا: اشکالی نداره. دسر که میخوری؟؟) من: اگه بخوام ژله میخورم) پوریا: منم همینو میخورم.) گارسونو اومد طرفمونو گفت: آقای حمیدی پور امری ندارین؟؟؟ شما از مهمونای ویژه ما هستین) پوریا: لطف دارین. ما دیگه میل نداریم

اگه میشه دسر ژله لیمویی بیارین) گارسون هم کله ظرفها رو جمع کرد و رفت. من: تو از کجا میدونستی لیمویی دوست دارم؟؟) پوریا: از اونجا که همه لیمویی دوست دارن) من: خب قانع شدم) چند دقیقه بعد ژله هامونو تو ظرفای مخصوصی گذاشتن و برامون آوردن. من با عشق گفتم: واو. عاشقشم من یه جوهره خاص. اونجوری که اون دلش میخواست (تیکه ای از اهنگ آقای محمد علیزاده) پوریا با صدای بسیار زیبایی ادامه اهنگو خوند: کار دادی دستم. که همه میگن شدم بی هوش حوالا!!!!!!) من لبخندی زدم. پوریا: ادامه شو هستی با هم؟؟) من: هستم) پوریا گفت:

یک. دو سه. بریم) من و پوریا با صدایی اروم شروع کردیم به همخوانی. منم تا جایی که تونسته بودم صدامو تنظیم کرده بودم که در برابر پوریا کم نیارم. اما صدای پوریا به نظرم خیلی قشنگتر بود. طوری که صدای پوریا صدای منو هدایت میکرد و صدامو کاملا منو کاور میکرد: من تو رو دوست دارم. تو دلهم هر روز دارم. ثانیه ای میشمارم. همه چی همینه که هست. عاشقی بیماریه. از حالا گریه و زاریه. دل دیگه عشق تکراریه. همه چی همینه که هست) حسه خوبی داشتم. واقعا حسه خوبی بود. پوریا گفت: صدات قشنگه. یکم تمرین کنی میتونی قشنگترش کنی) من با لبخندی گفتم: این یعنی افتضاح بود عزیزم. ولی از زندگی ناامید نشو) پوریا خندید و گفت: نه کی گفته. ادم حتی اگه خیلی افتضاح هم باشه نباید از زندگی ناامید بشه) من: اصلانم که غیرمستقیم به من اشاره نمیکردی) پوریا: بیخیال) من: اره بیخیال. قضیه رو ببیچون) پوریا خندید. منم خندیدم. چند تا تیکه از ژلمو خوردم. خیلی خوشمزه بود. با صدای پوریا سرمو بردم بالا. پوریا: راستی تو ویولنتو که ادامه میدی؟نه؟؟) من سرمو انداختم پایین. چیزی نداشتیم بگم. پوریا: برای تو فکر کنم باید بگن سکوت نشانه مخالفته. مگه نه؟؟) سرمو تگون دادم. پوریا: خب چرا ادامه ندادی؟؟) من: چونکه ازدواج کردم. بچه دار شدم. اصلا حوصله نداشتیم) پوریا: پس تو اصلا علاقه ای به ویولن نداشتی.) من: راستشو بخوای اره) پوریا خندید. من: تو از بچگی از ویولن خوشتم میومد؟؟) پوریا: من بچه بودم اتفاقاتی برام میوفتاد که حتی وقت فکر کردن به ویولنو نداشتیم) من با کنجکاوای گفتم: مثلا؟؟) پوریا: مثلا اینکه مامان و بابام وقتی داشتن خونه رو تعویض میکرد منو جا گذاشتن. چند روزی گذشت.

نیومدن منو بردارن صاحبخونه منو برداشت برد پیششون.) پگی زدم زیره خنده. از خنده غش کرده بودم. پوریا: کلا از بچگی یک ادم شناس دار بودم. میدونی؟؟) من: خدا..... خدا رو شکر. باز من... به داغوتی تو نیستیم) پوریا: واقعا باید خداتو شکر کنی) صاف نشستیم روی صندلی. واقعا با پوریا میشه یک زندگی خوبو تجربه کرد. چجوری میشه همچین مردی رو فراموش کرد؟؟؟ هر جوری که فکر میکنم میشه اونو رها کنیو به دسته

خاطرات بسپریش. اهی کشیدم و سرمو انداختم پایین و خودمو مشغول زله ام کردم. داشتیم زله ام رو میخوردم که گوشیه پوریا زنگ خورد.

پوریا دست برد تو جیبش و گوشیشو برداشت. نگاهی بهش انداخت و جواب داد: الو(صدایی از تو گوشیش اومد. تقریباً میشه بگی واضح بود): سلام. پوریا خودتی؟؟؟ پوریا: ماما شما هنوز صدای پسر تونو نشناختین؟؟؟ پس مامانش بود. اخییییی. بدبخت. مامانش هنو نمیشناستش.

مامانش: تو در حال حاضر در کدوم گوری سیر میکنی؟؟؟ با این حرفش خنده ام گرفت اما لبامو روی هم فشردم تا نخندم. پوریا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: ماما!!!!!!؟؟؟ چی شده؟؟؟ مامانش: اومدیم خونه ات نبودی. این وقته شب کجایی؟؟؟ دقیقاً کجایی؟؟؟ هههههههه. مامانم تو کاره اهنگه ها. پوریا: خونه آقای شجاع یکم اونور تر. یعنی چی کجام؟؟؟ مامانش: عهههههه. اخه من فک کردم این وقت شب رفتی خونه دختره شجاع) خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم نخندم. پس پوریا کاملاً به مامانش رفته. قشنگ معلومه. ماما از پسر کم نمیاره. ایول. چی مامانه باحالی. پوریا لبشو گزید و گفت: اوا خدا مرگم ماما. هنوز نتونستم مخ خواهرشو بزخم فعلن دارم با داداشش الکی خودمو روی یک پروژره سرگرم میکنم شاید تونستم مخ خواهرشو بزخم) مامانش: هر وقت خواستی بگو من برم جلو. زنا حرفه همو بهتر میفهمم) دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ریز خندیدم. پوریا با صدای خنده ام بهم چپ چپ نگاه کرد. من با خنده اروم گفتم: خب مگه چیه؟؟؟ پوریا با حرص گفت: بیخیال تو رو خدا. نخند) با این حرفش بیشتر خنده ام گرفت. پوریا گفت: ماما بیخیال. من دیگه تسلیم شدم) مامانش: اره از اتاق فرمان اشاره میکنن زیاد طولش نده قبضش زیاد میاد بدبختمون میکنی) پوریا با خنده گفت: اتاق فرمان الان استعاره از باباست؟؟؟ مامانش: اره) پوریا: ههه. بیخیال. حالا دور از شوخی با یکی از دوستان اومدیم بیرون) ماما: فقط ما رو که سرکار گذاشتی قشنگ خوش بگذرون. اگر نه میام خوشتو میگذرونم) با این حرفش برای چند دقیقه مخم هنگ کرد. احساس کردم همه چیز برام گنگ شده. یعنی چی میام خوشتو میگذرونم؟؟؟ اینم ممکنه یک اصطلاح مزخرف باشه. پوریا: چشم.) مامانش: چشمت بی بلا پسر. کاری نداری؟؟؟ پوریا: نه عشقم. ب*و*س*س*س*س*س*س) مامانش: عاشقتم پسر.

ب*و*س*س*س*س*س) پوریا گوشیشو قطع کرد و گذاشتش توی جیبش. من با تعجب گفتم: چه مامانه باحالی داشتی.) پوریا با تعجب بیشتر نگاهم کرد: مگه حرفای مامانو شنیدی؟؟؟ سرمو تکون دادم. پوریا با خنده گفت: بی فرهنگ) منم خندیدم. پوریا: چه دروغی گفتم. من تا حالا به مامانم دروغ نگفته بودم) ابرو هامو انداختم بالا و با صدای نازکی گفتم: ایشون پوریا پاکدامن علیه سلام هستنند) پوریا: یادت رفته من پوریای مقدسم؟؟؟؟) اخی کردم: جالبه که میگی من پوریای مقدسم بعد باز میگی که من پریناز و سدنا و بقیه بچه ها رو یادم نمیداد.) پوریا: باور کن یادم نمیداد دروغ نمیگم) یوز خند زد و زیر لب گفتم: بعضی وقتا فکر میکنم منم یادت نمیداد. فقط برای سرگرمی داری نقش بازی میکنی) پوریا: فکرت غلط کرده) من بهش نگاه کردم: نکنه میخوای توقع داشته باشم تو منو یادت میداد؟؟؟ پوریا برای اولین بار یوز خندی زد و گفت: باشه دلیل میارم. اونروز که نشسته بودیم من دستمو گذاشتم زیر چونه ات. اون موقع تو سریع از زیر دستم فرار کردی. رفتی سوار ماشین شدی بعد

فهمیدی اون اژانس نبوده بلکه یک لاتِه عوضی بوده. اونروز تو جرئت حقیقت که یادم نییاد چه اتفاقی افتاد که تو بلند شدی و رفتی که من برگردوندمت. تولده شما بود. توی یک سالن برات اجرا کردیم. اهنگ عاشقت شدم از میشم ابراهیمی بود. به اندازه کافی قانع کننده بود یا بیشتر دلیل و مدرک بیارم؟؟) با دهنی باز نگاهش میکردم. واقعا تک به تک این اتفاقاتو یادش بود؟؟ مگه میشه؟؟؟ پس چرا شاگرداشو یدش نییاد این برام سواله. شونه هامو بالا انداختم و گفتم: عجیب ترین موجودی که تا حالا دیدم تو بودی) پوریا: کجاشو دیدی؟؟) من: تا جایی که میدونم بهت میگن پوریای مقدس) پوریا: برعکس همین چند روز پیش دختر همسایه اومد خونمون زنگ زد گفت کسی خونه نیست تا موقعی که کسی بیاد من میام خونه ات. منم اون لحظه فهمیدم که ون یک از مون الهی بود برای همین بدون هیچ تاملی گفتم کسی خونه نیست بعدش درو بستم. کاره خوبی کردم نه؟؟) لبخندی از روی محبت زدم و گفتم: میخوای باور کنم که تو خونت راهش ندادی و صد بار بهش شماره ندادی؟؟) پوریا اخمی کرد و گفت: یک ادم مهروف مثل من نییاد به یک دختر بی ارزش شماره بده. میفهمی؟؟) حرفشو با لحنه شوخی زد. من: وای تو چقدر تازگیا نمک شدی. نمممممممم) پوریا: بودممممممم. خبر نداشتی عزیزم) من: هه هه هه) پوریا: هه هه هه) با التماس تو چشماتش نگاه کردم. خدایا این چچور ادمیه؟؟ پوریا از طرزه نگاهم خندید و گفت: فدای اون نگاهت بشم) با این حرفش احساس کردم رگای مخم موج مکزیکی میرن. با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. باور نمیکردم پوریا داشت این حرفو به من میزد. نگاهم ناباورانه بود. این الان پوریا..... این الان پوریا بود که این حرفا رو به من زد؟؟؟؟ من نمیتونم بارو کنم. اوه خدای من. پوریا: چته؟؟ چرا جنی شدی یهو؟؟) من از شدت تعجبی که داشتم نتونستم حرفی بزنم. پوریا سرشو تکون داد و انداخت پایین. این چقدر راحت شده. انگاری پوریا هم مثل من جنی شده باشه سرشو زود آورد بالا و با تته پته گفت: هلنا من الان به تو چی گفتم؟؟) من با حیرت گفتم: هیچی. فقط سوتی دادی (افتضاح) پوریا: یعنی حرفمو شنیدی؟) من: منو با اون دوست دختره دیگه ات اشتباه میگیری باور کن من مثل اون کر نیستم. باور کن) پوریا: اوا. تو اینجوری فکر میکنی؟؟) من: پس چچوری باید فکر کنم؟؟) پوریا انگاری ذوق کرده باشه گفت: خدا رو شکر. همینجوری فکر کن پس) دستامو بردم بالا و گفتم: خدایا شفا) پوریا: امیییییی) نمیدونم چرا بعضی وقتا دوست دارم از دست پوریا یه چیزی رو بکنم تو چشمام دیگه در نیارم. پوریا: وای چقدر خوابم میاد) من: منم خیلی خوابم میاد. بیا بریم از اینجا.) پوریا: مطمئنی؟؟) من: وقتی ادم به تخت خوابش فکر میکنه مطمئن میشه) پوریا: اینو راست میگی) یهو گارسون از پشتم اومد و گفت: امری ندارین آقای حمیدی پور؟؟) پوریا: ما میخوایم رفع زحمت کنیم.) گارسونه یک چیزه چوبی گذاشت جلوی پوریا و گفت: ایشالا راضی بودین که؟؟) پوریا با جدیت گفت: بله. کاملا) گارسون: نظر لطفونه) پوریا: بفرمایید چقدر میشه؟؟) گارسون: قابلتونو نداره) پوریا لبخند خیلی کمرنگی زد و چشماشو بستو باز کرد. گارسون: پنجاه هزار تومن) پوریا دو تا تراول پنجاه تومنی گذاشت لای اون چوبیه. پس این ماله پول بود. وای پنجاه هزار تومن اضافه داد؟؟) پوریا از جاش بلند شد. منم از جام بلند شدم. گارسونه گفت: با این انتخابتون مسبب افتخار ما شدین.) پوریا لبخندی زد و از پشت میز اومد بیرون و اومد کناره من و اروم گفتم: بریم) من: بریم) با پوریا از رستوران زدیم بیرون. پوریا گفت:

وای دوست دارم سینه خیز برم خونه) خندیدم: تنبل.) پوریا نفسه عمیقی کشید و اروم گفت: خیلی وقت بود اینجوری بهم خوش نگذشته بود)

من: بااااااااااا. معلوم نیست تو خارج مخ چند نفر زده بعد میگه خیلی وقت بود بهم خوش نگذشته بود) پوریا: هلنا هیچی ولش کن) من: چی

میخواوی بگی؟؟ لطفاً بگو) پوریا: بیخیال هیچی) من: بگو دیگه) پوریا: بریم تو ماشین بشینیم بهت میگم) من: اگه اونجا بریم نگی مثل اوار روی

سرت خراب میشما) پوریا: یک لحظه یاده این شر خرا تو فیلم افتادم) من: زهر مار) پوریا خندید. با هم رفتیم سمت ماشینش. در شاگردو باز

کردم و نشستیم. پوریا هم نشست. من بلافاصله گفتم: خب بگو؟؟؟) پوریا: واقعا بگم؟؟) من: بگو دیگه) پوریا: به نظرت مدله جدیده موهام بهم

میاد؟؟) نفسه عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم و چیزی بهش نگم. اروم زیر لب گفتم: اروم باش هلنا) پوریا خندید: اوسگولت کردم

دوره می بخندیم) من: چقدر تو نمکییییی. وای دل درد گرفت اینقدر خندیدم) پوریا: نه چیزی که میخواستیم بگم این نبود) من: پس چیه؟؟) پوریا

ماشینو روشن کرد و راه افتاد. من: بگووووووو) پوریا: میخواستیم بهت بگم.... هلنا من قیافتو دیدم کاملاً شناختمت اما.....) من با کنجکاوی گفتم: اما

چی؟؟؟) پوریا: اما وقتی چند کلمه باهات حرف زد من نشناختمت. باور میکنی حتی به شک افتادم شاید تو یک فردی شبیه هلنایی. باید بهت بگم

تو هلنا نیستی.) پوز خندی روی لبام نقش بست. تو دلم گفتم: همون روزی که تو رفتی من دیگه من نبودم. خیلی وقته که خودم خودمو نمیشناسم.

پوریا: فقط میخوام بدونم کی این بلا رو سرت آورده تا من پدرشو دربیارم) پوز خندم پررنگ تر شد. رومو کردم طرفه پنجره و زیر لب گفتم: کسی

که منظورت کناره نشسته) پوریا: چیزی گفتی!!) من: نه. حواست به رانندگیت باشه امشب نرنی یا ایا رو یتیم کنی) نمیدونم چرا با آوردن اسمه

یا ایا پوریا اخمی کرد و دیگه حرفی نزد. منم سرمو به صندوق تکیه دادم و چیزی نگفتم. سکوت خفقان آوری بر فضای ماشین حاکم شده بود.

انگاری هر دو تامون طلسم شده باشیم دوست نداشتیم هیچ حرفی بزنیم. شاید برای هر دو مون سکوت دوست داشتی بود. پوریا دست برد و

پلیرشو روشن کرد. فکر میکردم باز الان حامد پهلان میاد. اما اهنگه اروم و زیبایی شروع شد. چشمامو بستم و گوشمو سپردم به اهنگ:

میگیره دل از چشمای تو که اشکیه.

وقتی گریه میکنی دلم میخواد بمیرم.

بارونی میشم از هوای ابری چشمات.

چجوری غمو از نگاهه تو بگیرم.

تقصیره من بوده حالت اگه اینه.

دنهای ما دو تا همیشه غمگینه.

گریه نکن دیگه دنیا همینه.

خیلی دوست دارم باور نداری.

کم میشی از منو هی کم میاری.

احساس بین ما کی گفتنی نیست.

یکی شدیم باهم. تو و منی نیست.

از من دلت پره هی بیقراری.

باید یکم دیگه طاقت بیاری.

گریه نکن بزار اروم بگیرم.

وقتی تو دلخوری میخوام بمیرم.

بخدا به تو بسته اس این نفس که میکشم.

دوست ندارم این همه چشما تو غم بگیره.

بخدا نمیدونی چه حالیم عزیزم.

واسه رفتن تو خیلی خیلی دیره.

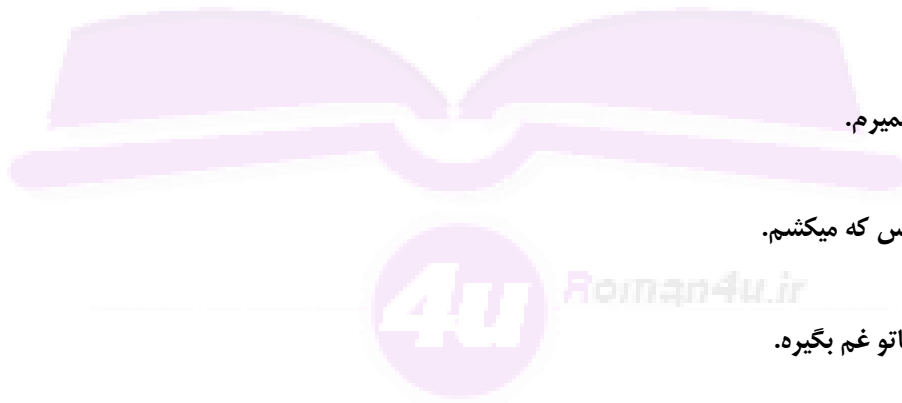
احساسمو هرگز هیشکی نمیدونه.

تاریکه و سرده رنگای این خونه.

این حالو روزمه یادت بمونه.

خیلی دوست دارم باور نداری.

کم میشی از منو هی کم میاری.



اومد. من: به قوله خودت تو صدها شاگرد داری. منم جزوه یکی از شاگردات. چرا منو یادت نرفته؟؟ پوریا کنی این پا و این پا کرد. بعد از چند لحظه به زور گفت: خب... چجوری بهت بگم.....تو.....تو با همه شاگردام فرق میکردی. مثلا میومدم یاهاات حرف بزیم خجالت میکشیدی و زود فرار میکردی. اون روز که چونتو گرفتم تو سریع از اونجا رفتی. تا الان بیشتر دخترا از خدائشون بوده من همچین کاری بکنم. اما تو نه. حیای خاصی داشتی. و همین حیات باعث شد تو رو به عنوان یک.....یک.....یک (یک خواهر بیینم) لبخند محوی زدم. پوریا: دلیل این بوده. سوال بعدی؟

من: تموم شد (پوریا: مطمئنی؟؟) من:اره) پوریا: خب حالا شماره تو بده) با تعجب نگاهش کردم. پوریا سرشو آورد بالا و نگاهم کرد: چیه؟؟

عمرن بزارم دوباره از دستم در بری) اروم خندیدم. شماره امو بهش گفتم. اونم تو گوشیش شماره ام رو سیو کرد. نمیدونم اسممو چی سیو کرد. خیلی دوست داشتیم بدونم. اما پوریا نداشت اسممو بیینم. اومدم درو باز کنم ولی نتونستم. میترسیدم. میترسیدم برم و دیگه نتونم بیینمش. دیگه نتونم صداشو بشنوم. دیگه نتونم با لبخندش لبخند بزیم. دیگه نتونم با شوخیاش اروم بگیرم. دیگه نتونم..... برگشتمو نگاهش کردم. پوریا لبخندی زد. تو چشماتش نگاه کردم. سگ چشماتش هیچ تغییری نکرده بود. پوریا هم تو چشمای من خیره شده بود. دوست داشتیم بیروم جلوش و چشماتشو گاز بگیرم. ولی نمیشد. جایز ندیدم بیشتر تو ماشین بمونم. من زیاد روی خودم کنترل ندارم. در رو باز کردم و پیاده شدم و درو بستم. خم شدم و از پنجره سرمو بردم تو و گفتم: به امید دیدار) پوریا: به امید دیدار) ایستادم و برگشتم و رفتم سمت خونه. دلم نمیومد همینجوری برم. باید دوباره صورتشو میدیدم. یک بار دیگه برگشتم و به پوریا نگاه کردم. اون هنوز داشت به من نگاه میکرد. لبخندی زدم و برگشتم و رفتم سمت در. در خودش باز شد. مطمئن بودم دلم براش تنگ میشد برای همین دوباره برگشتم پوریا رو نگاه کردم. با لبخندی بهش اشاره کردم. یعنی برو. پوریا به من اشاره کرد بعد به خودش اشاره کرد. فکر کنم منظورش این بود اول تو برو بعد من میرم. سرمو تکون دادم و رفتم داخل. رفتم سمت در و کلید انداختم و در رو باز کردم. در با صدای قیژ ماندنی باز شد. کیفمو انداختم کنار. بدون اینکه برقر روشن کنم رفتم سمت مبل و خودمو انداختم روشن. چه شبه خوبی بود امشب. بعد از چهار سال دوباره یک لبخند واقعی رو تجربه کردم. وای عالی بود. مطمئنم اگه در آینده بخوام دفترچه خاطرات بنویسم این شبو جزء به جزشو ذکر کنم. چشمامو بستم و با لبخندی که روی لبام نقش بسته بود برای اولین بار بدون هیچ غم و غصه ای خوابیدم.....

با گنگی به اطرافم نگاه میکردم. اینجا..... این خیابون خیلی اشناس..... من اینجا رو قبلا دیدم. فقط نمیدونم کجا دیدم..... به اسمون نگاه کردم. اسمون صاف بود و افتاب تو اسمون بود. چشمامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم اونجا کجا بود. بعد از کلی کلنجار با خودم ناخودآگاه کاب*و*سه قبلیم اومد تو ذهنم. فهمیدم. چشمامو باز کردم و به روبه روم نگاه کردم. این خیابون همون خیابونی بود که پوریا منو صدا میزد. به محض اینکه یادم اومد اونجا کجاست یهو اسمون ابری شد و هوا مثل گرگ و میش صبح شد. به اسمون نگاه کردم. اسمون صورتی بود. ناگهان صورتیش

شروع به قرمز شدن کرد. تا حدی که اسمون کاملا رنگه خون شده بود. رعد و برق قرمزی تو اسمون زد و بارون شروع به باریدن کرد. ولی مشکل اصلی اینجا بود که بارونش رنگه خون بود. با نفرت به اطرافم نگاه کردم. از خون حالم بهم میخورد. دوست داشتم برم زیر یک سایون اما هیچی نبود. صداهایی رو شنیدم. صدای ناله فردی بود. برگشتم. یک زنی وسط خیابون نشسته بود و اوهاییی ازش میومد. مانتوی سیاه و خاکی و شالی که به طرزه شلخته ای روی سرش بود. پشتش بهم بود و نمیتونستم چهره اشو بینم. اون کی بود؟؟؟؟ با کنجکاوی رفتم سمتش. با نزدیکتر شدنم بهش فهمیدم که اون زن داره گریه میکنه. اروم صداش زدم: خانوم؟! اون زنه بیشتر جیغ کشید و گریه کرد. دوباره صداش زدم: خانوم!!! خانومه انگاری صدامو نشنیده باشه به گریه اش ادامه داد. اومد چیزی بگم فریاد کشید: همش تقصیره منه) من با تعجب نگاهش کردم. چی تقصیره اون؟؟؟ هم ترسیده بودم هم میخواستم بفهمم چه اتفاقی براش افتاده. اروم دستمو بردم نزدیک و زدم رو شونه اش و اومدم صداش بزنگ که یهو جیغبلندی کشید که نزدیک بود کر بشم. برگشت و بهم نگاه کرد. با دیدنه صورتش ترس بدی افتاد تو وجودم و چند قدم رفتم عقب. زبونم بند اومده بود و نمیتونستم چیزی بگم. اون کسی که جیغ میکشید من بودم و اشکهایی که از چشمهام میومدن خون بودن. چشمام پر از خون شده بودن. من با ترس و لرز گفتم: ت..... تو..... تو..... تو..... چرا شبیه منی؟؟! اون فردی که شبیه من بود با صدای وحشتناکی گفت: مقصره اصلی تویی) جیغ وحشتناکی کشید و گفت: مقصره اصلی تویییییی) و با سرعت غیر قابل باوری اومد سمتم و خواست حمله ور بشه که جلومو با دستام گرفتم و جیغ بلندی کشیدم. به محضه جیغ کشیدنم چشمامو باز کردم و سریع سره جام نشستم. با گنگی به اطرافم نگاه کردم. کلی عرق روی بدنم نشسته بود. چند دقیقه ثابت نشستم تا زمان و مکان سره جاش بیاد. بعد از اون چند دقیقه فهمیدم اون فقط یک کاب*و*س بوده. دستمو به دسته مبل گرفتم و اروم از جام بلند شدم. بخاطره خوابیدنم روی مبل کله بدنم گرفته بود و درده بدی تو کمرم پیچیده بود. اروم اروم رفتم سمته اشپزخونه. در یخچالو باز کردم و از پارچ اب یک لیوان اب برای خودم ریختم. همشو یک نفس سر کشیدم. لباسم شده بود و چسبیده بود به بدنم. یک از صندلیای میز غذاخوری رو کشیدم بیرون و نشستم روش. این چه خوابی بود. ایم چچور کاب*و*سی بود؟؟؟ اون خیابون دقیقا همون خیابون بود. همون خیابونی که ساختمونا ریزش میکردن و اخرش یکی افتاد روم. ولی من چرا وسط خیابون نشسته بودم؟؟ چرا خون گریه میکردم و از همه مهم تر..... من سره چه قضیه ای مقصرم؟؟؟ خدایا اگه قراره برام اتفاقی بیفته خواهش میکنم زودتر بیفته. اصلا حوصله اتفاقاته بدو ندارم. با صدای تلفن از فکر اومدم بیرون و سرمو بلند کردم. یعنی کیه؟؟؟ کسی شماره اینجا رو نداره. پس کی میتونه باشه؟؟ از جام بلند شدم و رفتم سمت تلفن. تلفونو برداشتم و دکمه رو فشردم. من: بله؟) تلفن: سلام خانوم سپهر) با گفته فامیلم فهمیدم که پذیرشه هتله. من: بفرمایید) پذیرش: ببخشین اینجا یک خانومی کارتون دارن. امممم..... خودشون میخوان باهاتون حرف بزنین. یک لحظه گوشی) بعد از چند لحظه صدای آشنایی پیچید تو گوشی: هلناaaaa. سحرم. خوبی؟؟؟) لبخندی روی لبام نقش بست: به به.

سحر خانوم. بفرما بالا. یا حا رو هم آوردی با خودت؟؟) سحر: بخاطره اصرارهای یا حا بود که اومدم. بعد میشه نیارمش؟؟) من: زود بیا بالا که دلم برایش یک ذره شده) سحر: الان) منم تلفونو گذاشتم و سریع رفتم سمت در و درو باز کردم. چشممو دوختم به در اسانسور. وای که چقدر دلم برای یا حا تنگ شده بود. چند ثانیه بعد در باز شد. به محض باز شدن در یا حا اومد بیرون. با دیدنش نتونستم طاقت بیارم و بدون توجه به سر و وضعم از در خونه دویدم بیرون و بغلش کردم. با تمام وجودم در اغوشش گرفتم و از زمین بلندش کردم و چرخوندمش. یا حا بلند قه قهه میزد. من: الهی فدات بشم مامان. دلم برات یه ذره شده بود.) یا حا: دله..... م..... من..... کوچیک..... تو) من محکم از گونه اش ب*و*س کردم و گفتم: بلبل زبون شدی برام. الهی خاله سحر فدات بشه مامان) سحر با حرص گفت: مرگ. از خودت مایه بزار) من بلند خندیدم که سحر ابروهایش بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد. من رو به سحر گفتم: اینجا نیست. بیا بریم تو) من و سحر با هم رفتیم تو. سحر: ببین یا حا چقدر پیشرفت کرده. همشو مدیونه منی) من: واقعا؟؟!) سحر: اره. امتحان کن) من: باشه.) سحر دست به سینه منو نگاه کرد. رو به یا حا گفتم: مامان. به حشره ای که از گیاه تغذیه میکنه و برامون عسل درست میکنه چی میگن؟) صدای پوزخند شحرو از کنارم شنیدم. یا حا با لکنت گفت: ز.... زن...زنبور) من: اشتباهه) سحر: تو دهات شما بهش چی میگن؟) من: بهش میگیم دست شما درد نکنه. چرا زحمت کشیدی حشره؟؟) سحر حالت چشماتش تغییر کرد و جاشو به تعجب زیاد داد. من: چیه؟؟؟ تو اینو نمیگی؟؟) دیدم سحر همینجوری نگاهم میکرد. از طرز نگاهش خندم گرفتم. برای همین بلند خندیدم: برین بشینین براتون چیزی بیارم) یا حا دوید و خودشو پرت کرد روی یکی از مبلا. اومدم برم که سحر گفت: فکر کنم چهار سالی میشه که حتی نمیتونستی معنی کلمه خنده و شوخی و اینجور چیزا رو درک کنی) برگشتم و نگاهش کردم: من نمیتونم مثل بقیه شاد باشم!!) سحر شونه هاشو انداخت بالا و گفت: خیلی جالبه که تو این چهار سال همچین تصمیمی نگرفتی. همین الان این تصمیمو گرفتی. واسم جالب بود) من: منظورت چیه از این حرف؟؟) سحر برای چند لحظه بهم خیره موند. بعد خندید و برای عوض کردن بحث گفت: هیجی. برو بابا دو تا لیوان اب بیار. منو شوهرم از تشنگی مردیم. گلوم خشک شد) اینو گفت و با لبخندی کاملا مصنوعی رفت کنار یا حا نشست. باز چشمه این؟؟ یک روزم که حالم خوبه میخواد حالمو بد کنه. مردم دوست دارن ما هم دوست داریم. سرمو تکون دادم و رفتم سمت اشپزخونه. از همون پارچی که درآورده بودم دو تا لیوان اب ریختم و گذاشتمشون تو سینی و برای سحر و یا حا بردم. سحر: چه عجب. هلاک شدیم) من: نترس. تنها ادم هلاک ناپذیر تو کل جهان هستی تویی) سحر باز مدله نگاهش اونجوری شد. من: میرم مرتب بشم پیام) رفتم سمت اتاق. اول از همه لباسامو عوض کردم. یک تاپ قرمز با یک شلوارک قرمز تیره تر که تا پایین زانو هام بود. کیلیس روی موهامو باز کردم. شونه رو برداشتم و موهامو شونه کردم. کیلیس رو برداشتم و موهامو بستم و انتهای موهامو از بالای کیلیس رد کردم. مداد رو برداشتم و کمی بالای چشمم رو کشیدم. به لوازم آرایشم نگاه کردم. اممممم..... خب الان یک ریمل خیلی خوبه. ریملو هم برداشتم و به مژه هام زدم. رژ لبمو برداشتم و به لبام زدم. رنگ لبمو با لباسام هماهنگ کردم. چیزه دیگه ای لازم نبود. یک نگاه کلی به خودم انداختم. خیلی وقت بود خودمو اینجوری ندیده بودم.

برگشتم و خواستم برم بیرون که تازه متوجه شلوغی اتاق شدم. یک تخت با یک میز و شکلاتی. ایینه اش به دیوار نصب شده بود. دیواری با کاغذ دیواری قهوه ای کم رنگ و پرده های استخونی زنگ. باید اینجا رو یک سر و سامونی بدم. رفتم سمت در و رفتم بیرون. سحر داشت با یاها بازی میکرد. رفتم سمت یاها و نشستیم کنارش. سحر سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. یهو چشماش گشاد شد. من با تعجب نگاهش کردم: چته؟؟!!

(سحر: هلنا) من:ها؟) سحر: هلنا.....) به یاها نگاه کرد. خم شد و در گوش یاها گفت: یاها میری تو اتاقه مامانت با عروسکت بازی کنی؟؟) به عروسکه تو دستای یاها نگاه کردم. یک خرس پشمالو بود. افرین سحر. چقدر دست و دل باز شده. یاها از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقم.

سحر به من نگاه کرد و گفت: هلنا) من با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: جون بکن دیگه. هی میگه هلنا) سحر با حرص نگاهم کرد: این چه وضعشه؟؟!!) من: چی چی وضعشه!!) سحر: من نمیتونم بفهمم. یادمه اصلا حوصله نداشتی یک خط چشم بکشی حالا چی شده که خانوم علاقمند شدن که مرتب باشن؟؟!!) من: نمیفهمم داری چی میگی) سحر چند لحظه خیره نگاهم کرد. سحر: بی خیال. بلند شو بریم بیرون) من با خستگی گفتم: اووووووه. تو رو خدا. دیروز کلی بدنم کوفته شده. خیلی خسته ام. ببخشید ولی نمیشه بیام) سحر با شک نگاهم کرد: دیروز مگه کجا رفته بودی؟؟؟ اصلا با کی رفته بود؟؟) با این سوالات کمی هول شدم. اخه زیاد دروغگوی خوبی نیستیم. برای همین کمی این پا و اون پا کردم و در اخر گفتم: اممممم..... هیچی با ترسا رفته بودیم کارای سقطشو انجا بدیم) سحر پوزخندی زد و گفت: باشه باور کردم) من با حرص گفتم: هر چی بهت گفتم واقعیت داشته. نمیتونم بفهمم الان دقیقا فازت چیه؟) سحر لحنشو کلا عوض کرد و گفت: ول کن بابا. حوصله ندارم زیاد وارد این بحث بشم. بلند شو تلویزیون روشن کن. چنتا سیدی اوردم با هم بشینیم نگاه کنیم) من روی مبل لم دادم و گفتم: کنترل اونجاست. برش دار) سحر جایی که اشاره کردم نگاه کردم. رفت سمت کنترل و برش داشت. من: خودت فیلمشو دیدی؟؟) سحر: دیده باشم مرض دارم بیمارمش؟؟) نه ندیدم) من: اها. راست میگی) سحر تلویزیون روشن کرد. صبر کرد تا تی وی بیاد بالا. سی دی پلیر پایشو روشن کرد. من: فیلمش چجوریه؟؟) سحر سی دی رو گذاشت داخل سی دی پلیر و گفت: منظورت چیه چجوریه؟؟) من با حرص گفتم: اااااا. چقدر خنگی تو. غمگینه عاشقانه چجوریه؟؟) سحر: نمیدونم. اینو از یکی از دوستانم گرفتم. گفت خیلی غمگینه) من: چه خوب) سحر پخشش کرد و سریع گذاشتش روی استپ. بهش نگاه کردم: چرا استپ کردی؟) سحر: مگه فیلم بدونه مخلفات میشه) من: مخلفات از سر قبره من میخوای بیاری؟) سحر رفت سمت در و یک پلاستیک برداشت. چشمامو ریز کردم و بهش نگاه کردم. یک پلاستیک پر از چیپس و پفک. اینو من چرا ندیدم؟ اگه سحر یکبار تو زندگیش کاره درستی انجام داده همینه. دستمو دراز کردم. یعنی پلاستیکو بده. سحر از دور پلاستیکو پرت کرد. افتاد تو بغلم. یک پفک باز کردم. یکیشو گذاشتم تو دهنم. وای چقدر کمبود پفک گرفته بود. سحر کنترلو برداشت و پلی اش کرد. پفکو از تو دستام برداشت و جلدشو پاره کرد و گذاشتش روی میز و یکی برداشتم گذاشت تو دهنش. به تلویزیون نگاه کردم. اولش یک اهنگ خیلی ترسناک پخش کرد. بعدش نشون

یا حراف و گرفت و نیم نگاهی به من انداخت و گفت: به امید دیدار) این جمله اشو کاملا با کنایه گفت. کنایه تو جمله اش واضح بود. منظورش از این جمله چی بود؟؟ معلومه که ما دوباره همدیگر و میبینیم. اومدم این جمله رو با خودم تکرار کنم. ولی نتونستم. چرا اینجوری شدم. نکنه..... نه.

نباید داستان زندگيه من جوری که الان تو ذهنمه شکل بگیره. نباید با دستای خودم زندگيمو خراب کنم. چهار سال با مشقت و سختی تمام زجر کشیدم که یک زندگی اروم و به دور از فکر و خیال پوریا درست کنم. تو چند روز نباید تمام زجرهای چهار ساله ام رو به باد بدم. سرمو تکون دادم. به اشغالای روی میز نگاه کردم. سعی کردم فکرمو از این توهمات دور کنم و به زندگيم بچسبم. خم شدمو اشغالای رو از روی میز برداشتم و ریختم تو پلاستیکش. رفتم سمت در. حوصله نداشتم روسری سرم کنم. برای همین اول لای درو باز کردم. کسی نبود. از در رفتم بیرون و دویدم سمت شوتینگ و پلاستیکو انداختم داخلش. دوباره دویدم سمت در و خواستم وارد بشم که صدای باز شدن در اسانسور و شنیدم. سریع رفتم داخل و درو بستم. از توی چشمی بیرونو نگاه کردم. ترسا بود. یک دخترم کنارش بود و بازوشو گرفته بود. ترسا با حالی خراب به دختره تکیه داد بود و اروم راه میرفت. یعنی امروز رفته سقط کنه؟؟؟ چقدر دیر رفت. من فکر کردم همون روز اول رفت. شونه هامو انداختم بالا و رفتم سمت اتاقم. در اتاقم باز کردم. با وارد شدن به اتاقم فکم چسبید به زمین اتاقم. اتاقم خیلی تمیز شده بود. تختم تمیز و مرتب شده بود. همه رو یک جای مشخصی گذاشته بود. الان سحر داره پسرمو خانمی میکنه برای خودش. احمق احتمالا بهش داره خونه داری یاد میده. خاک تو سرت کنن. خودمو انداختم روی تخت. خمیازه ای کشیدم. وای خدایا چقدر تازگیا میخوابم. خب خواب خواب میاره. چشمم کم کم داشت گرم میشد که گوشیم زنگ خورد. به گوشیم که کناره تخت بود رو برداشتم. پوریا بود. چیکار داشت که اینوقت روز زنگ میزنه؟؟؟ نمیدونم والا. خواستم جواب بدم که ناخودآگاه یاده حرفای سحر افتادم. البته چیزایی که میگفت همشون چرت و پرت بود. اگه سحر ازدواج کنه میتونه از طاهای دور بمونه؟؟؟ تازه اگه بهش بگه از بین همه دوستات فقط تو رو یادمه. هیچ ادمه عاقلی نمیتونه در برابر عشقش اینکارو بکنه. برای همین سرمو تکون دادم تا این فکر و خیالاتو از خودم دور کنم. قسمته سبز رنگو لمس کردم و جواب دادم: بله؟؟؟ صدای همیشه شاد پوریا توی گوشی پیچید: الووووو.

سلام هلی خوبی؟؟؟) از انرژی زیادش منم انرژی گرفتم و گفتم: به به. سلام اقا پوریا؟؟؟ چطورین اقا؟؟؟ خوبی؟؟؟) پوریا: اخه تو دیدی من حالم بد باشه؟؟؟) لبخندی زدم: نه. شما که هیچوقت) پوریا: پس دیگه حرفی نباشه) لبخندم شدیدتر شد و گفتم: اگه باشه چی میشه؟؟؟) پوریا با صدای مرموزی خندید و گفت: هه هه هه. بیخیال. بیا زیاد به این قضیه رسیدگی نکنیم. هه هه هه) اول منظورشو نفهمیدم. ولی وقتی منظورشو فهمیدم میخواستم سر به تنش نباشه: خیلی بی فرهنگی) صدای خنده پوریا از اونطرفه گوشی اومد. من: خب چیکارم داشتی که زنگ زدی؟؟) ارزو داشتم پوریا بگه هیچی فقط میخواستم حالتو بدونم. پوریا: هیچی همینجوری زنگ زدم حالتو بدونم) من با دهنه باز به گوشی نگاه کردم. تو این مورد نمیدونم معجزه شده بود چی شده بود که دعای قبول شد. گوشیمو گذاشتم کناره گوشم. نمیدونم چرا ناخودآگاه پوزخندی زدم و گفتم: فکر کنم

این جمله تار عنکبوت بسته بود) پوریا چند لحظه مکث کرد. سپس گفت: هلنا. این حرفا چیه میزنی تو؟؟ بعد از این همه سال دوباره همدیگرو دیدم. باید خوشحال باشی همچین خشگلو خوشتیپی پیشته. تازه معروفم هست. خیلی شناس داریا) نیشخندی زد: این ادمه معروفو از وقتی که یک مدرسه ساده ویولن بود میشناختم. پس فکر کنم شناس همچین در خونه امو نزده) پوریا: چرا دره خونتو زده) من: نمکدون) پوریا: وقتایی هم که جدیم تو فک کن شوخی میکنم) اخی تو چهره ام پدیدار شد. منظورش ازین حرف چی بود؟؟ من: این حرفت یعنی چی؟؟) پوریا: هیچی ولش کن. میدونی برای چی زنگ زد؟؟) اخی از روی چهره ام رفت: نه. واسه چی زنگ زدی؟) پوریا: دیشب خوابه بدی دیدم. خواب دیدم یکی داره گریه میکنه. صورتشو نمیدیدم اما میدونستم تویی) با تعجب به حرفاش گوش میکردم. این چجوریه که هر دومون کاب*و*س دیدم و هر دو کاب*و*سامون اینقدر نزدیکه همه؟؟ چه ربطی داره. حالا اشتباهی کاب*و*سش شبیه تو شده. الکی دلیل برای خودت نیار. من: خب؟؟) پوریا: هیچی الان سره تمرین برای اهنکه جدیم بودم یهو یاده این خوابم افتادم. به زور تونستم از اون اتاق بیام بیرون بهت زنگ بزیم) من: اهان. یعنی میخوای بگی نگرانم شدی؟؟) پوریا کمی مکث کرد و گفت: ادم برای خواهرش نگران نشه برای کی ناراحت بشه؟) من: اره تو راست میگی) پوریا: دلیلی ندارم دروغ بگم) لبخند از روی صورتم کنار رفت. من: من باید برم) پوریا: اره دیگه. منم باید برم اگر نه سمایی کله امو میکنه) من: سمایی کیه؟؟) پوریا: زنه فرانکیه. هه هه هه) من با اینکه خندم گرفته بود صدامو جدی کردم و گفتم: گوله نمک. برو دیگه میخوام بخوابم) پوریا: کاری نداری؟) واقعا میخواست بره؟؟ من: نه برو.) پوریا: خداحافظ) من با حالی گرفته گفتم: خداحافظ) گوشو از کناره گوشم اوردم پایین و قطعش کردم. به انعکاسه خودم تو گوشی نگاه کردم. این همه تو فکرشم این همه زجر کشیدم تا با فکر و خیالش کنار بیام بعد به من میگه خواهر. لبخند زد. لبخندی تلخ تر از هر زهر. دنیای خوبی شده. یکی برای یک کسی جون میده بعد اون فرد هیچ ارزشی برات قائل نیست. حتی اگه جون کندنتو هم بیینه اهمیت نمیده. اوه خدای من. بهتر ازین نمیشه. گوشیمو انداختم کنار. اروم ملافه رو کشیدم روی خودم. (من بدون تو نیمیرم ولی... بعد از تو همیشه و همه جا برایم پاییز است، هوا را با ترس نفس میکشم که مبادا بوی عطر ت به مشامم برسد و افکارت تا مدتها مرا اسوده نگذارد. من بدون تو نخواهم مرد، بعد از تو حتی حوصله شانه زدن موهایم را هم ندارم، حتی هیچوقت رو به روی سایه ای نمینشینم که قهوه اش را تلخ بنوشد و همیشه اخره این افکار پوچ و توخالی بغض میکنم و با خودم فکر میکنم > چه میشود دوباره برگردد سمتم. تنها بر زبان آوردن نامم میتواند دیوانگی مرا نسبت به خودش ببیند. دیوانگی... شاید در حده مجنون... در این دنیا حتی جای لیلی و مجنون هم عوض شده... هه... اما... اسوده باش عشقه من. من به تو قول میدهم خودم بمانم. "همان دیوانه ای که در گذشته که بودم".....

به اطراف نگاه کردم. تو خونه بابام بودم. کله فامیل لباس سیاه پوشیده بودن. چه اتفاقی افتاده اینجا؟؟ همه دوره یک چیز جمع شده بودن و نمیتونستم ببینم اون چیزی که اون وسطه چیه. خانواده ام رو هم نمیتونستم ببینم. اما باید میدونستم چه اتفاقی افتاده. زدم روی شونه خانومه

جلویم. خانومه برنگشت. تعجب کردم. چرا محل نداد. دوباره زدم روی شونه اش که با شدت برگشت سمتم. با دیدن قیافه اش به شدت ترسیدم و یک قدم رفتم عقب. قیافه اش شبیه گرگ بود و دندونهای تیز و بلندی داشت. یهو صدای وحشتناکی از خودش اینجاد کرد که باعث شد همه برگردن سمت من. با دیدن اون جمعیت با ترس رفتم عقبتر که محکم خورد به دیوار. همشون گرگ بودن. دندونهای تیز و بلند که از اش قطرات اب اویزون بود. با ترسی اشکار تو چهره ام بهشون خیره شده بود. اینا کی بودن تو خونه ما؟؟؟ از جونه خانواده من چی میخواستن؟؟ اب دهنمو قورت دادم و با لکنت پرسیدم: شم.....شما..... کی هستین؟؟؟ همون جلویمه اومد جلو و بدون توجه به حرفم اومد سمتم و یقه امو گرفت و هلم داد بین جمعیت. با این کارش جیغ بلندی کشیدم. با وحشت اطرافمو نگاه میکردم. قیافه های وحشتناکشون نزدیک صورتم بود. صحنه فوق العاده ترسناکی بود. بین اون همه سر و صدا صدای اشنایی رو شنیدم:هلنا) صدا از وسطه جمعیت بود. اما من چجوری باید میرفتم. اما... اما هلنا این..... این فقط یک خوابه..... این یک رویاست پس هیچکس نمیتونه بهت صدمه ای بزنه. اینایی که تو اطرافت میبینی فقط و فقط توهمات و ساخته ذهنته. پس نباید هیچ ترسی ازشون داشته باشی. با این فکر ترسم تقریبا ریخت. برای همین دستامو مشت کردم و به رو به روم خیره شدم و رفتم تو دله جمعیت. صداهای عجیب غریبی رو از کنارم میشنیدم اما توجهی نکردم. بالاخره بعد از مدتی به مرکز جمعیت رسیدم. سه نفر جلوی تابون نشسته بودن و سیاه پوشیده بودن. اروم گفتم: ببخشید) یهو صدایی رو شنیدم:هلنا لطفا ازینجا دور شو) صدا خیلی اشنا بود. دوباره اون صدا اومد: دخترم خواهش میکنم از اینجا دور شو) این..... این صدای مامان بود. اما من باید مامانمو ببینم این همه گرگ نجات بدم. برای همین بلند داد زدم: مامان) یهو یکی از اونایی که جلوی پام نشسته بود برگشت و نگاهم کرد. بابا بود. تعجبم بیشتر شد. بابا اینجا چیکار میکرد؟؟؟ یهو بابا چشماش گشاد شد و با فریاد گفت: از خونه من گمشو بیرون).....

با وحشت چشمامو باز کردم. تو جام نشستم. این چجور خوابه وحشتناکی بود؟؟؟ این چی بود؟؟؟ دوباره کاب*و*سای مزخرفم شروع شده. اصلا حوصله ترس از دنیایی که واقعیت نداره رو ندارم. به پنجره نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. دستمو کشیدم روی پیشونیم. پر از قطرات عرق بود. لعنت به هرچی کاب*و*سه. ملافه رو زدم کنار. اروم پامو گذاشتم زمین. سره جام ایستادم. تو اینینه به خودم نگاه کردم. با دیدن قیافه ام ترسیدم. ارایشام روی صورتم پخش شده بود. با این خوابایی که من میبینم بعید نیست همچین بلایی سره صورتم بیاد. با این همه عرقی که کردم حتما یک حموم باید برم. از روی جالباسی حوله ام رو برداشتم و با یک دست لباس رفتم سمت حموم. دوش اب یخو باز کردم. ه*و*س اب یخ کرده بود. با لباسی تو تنم رفت زیر اب یخ. بخاطره یهویی رفتم لحظه نفسم گرفت و یک لحظه لرزیدم. خیلی سرد بود. چند دقیقه که گذشت دماش معمولی شد. البته برای من معمولی شد. چقدر خوب بود. چشمامو بستم و خودمو از هر چی فکر و مشغله ذهنی که اطرافم بود فارغ

کردم. احساس میکردم دور از این همه مشغله بودن حسه خیلی خوبی داره. یواش یواش باید حمومو شروع میکردم. از زیر دوش اومدم این

طرف و لباسمو در آوردم و دوباره رفتم زیر دوش

سحر: هلنا. ببین یاخا چی میخواد؟؟) به یاخا نگاه کردم و گفتم: چی میخوای مامان؟؟) یاخا: لیوان اب) رفتم سمت لیوانا و یک لیوان برداشتمو شیرو باز کردم و پرش کردم. رو به سحر گفتم: میمردی همین لیوانو اب کنی بدی بهش؟؟) سحر: بچه توء. به من چه؟؟) من: عههههههه. قبلا که شوهره تو بود چیشد یاخا شد بچه من؟! خم شدم و لیوانو دادم به یاخا. یاخا کله ابو یکجا سرکشید و لیوانو داد دستم و سریع دوید بیرون. سحر: اره شوهره من بود. ولی ماشالا همچین بلبل زبون شده که نگو. بهش میگم بیا با هم ازدواج کنیم فرار کنیم با همون لکنت زبونش بهم گفته تو همسنه مامانمی. من نمیتونم با کسی مثله مامانم ازدواج کنم. دقیقا همین حرفو نزد اما مفهوم حرفش همین بود) خندیدم و گفتم: حلال زاده به داییش میره) سحر: واقعنم. من هر بار اومدم با طاها کل بندازم کم آوردم. واقعا ازون کساییه که همیشه یک جوابی تو استین داره) من: خب اگه پسر این چیزا رو نداشته باشه که بدرد نخور میشه دیگه) سحر: داداشت اگه این حاضر جوابیو نداشت بازم جذاب بود) ابروهامو انداختم بالا. سحر سریع گفت: بخدا منظوری نداشتیم. منظورم این بود که طاها خیلی خشگله. قیافه خاصی داره. برعکس تو که اینقدر زشتی) من: کلا عادتته همه رو به زندگیشون امیدوار کنی نه؟؟) سحر: زهرمار) من: باورت میشه یک ماه اینقدر سریع تموم شد؟؟!!) سحر: هنوز یک هفته دیگه مونده. توهم میزنیا) من: این چند هفته که با یک چشم به هم زدن گذشت. یک هفته که چیزی نیست) سحر: اره. ولی خوشبختالتا!!!!. چه شوهره باحالی داری) اخمه کمرنگی اومد روی صورتم: چطور مگه؟؟) سحر: چونکه تا حالا بهت زنگ نزده خبر ازت بگیره. خوشم اومد) من: همینو بگو. من خودم مجبور شدم بهش زنگ بزنم. همون دفعه ای هم که زنگ زدم پایچم شده بود که گوشیو بده به یاخا) سحر لبشو گزید و با ترس گفت: خدا مرگم. گفتمی دسته منه؟؟) من: خب اخه اگه بهش میگفتم که تا الان طلاقم داده بود راحت شده بودم) سحر یک ابروشو انداخت بالا و با صدای نازکی گفت: راحت شده بودی؟؟) با بی حوصلگی گفتم: سحر لطفا دوباره شروع نکن. حوصله نصیحتاتو ندارم) سحر: هلنا بی.....) با صدای زنگ در، سحر ساکت شد. رو به سحر گفتم: یعنی کی میتونه باشه؟؟) سحر: نمیدونم والا) با ترس به در نگاه کردم. نکته پوریاست؟؟؟؟) اگه پوریا باشه که فاتحه ام خونده اس؟؟؟؟) کس دیگه ای هم نمیتونه باشه تنها کساییه که ادرسه اینجا رو دارن سحر و پوریاس. خدا بخیر کنه. از اشپزخونه رفتم بیرون و رفتم سمت در. از تو چشمی بیرونو نگاه کردم. با دیدنه فردی که جلوی در بود استرسی تو دلیم افتاد. ترسا بود. با من چیکار داشت؟؟؟) درو باز کردم. ترسا برگشت و بهم نگاه کرد. من با لحنی کاملا جدی گفتم: بفرماید؟؟) ترسا: سلام هلنا. خوبی؟؟) با تعجب نگاهش کردم. این چقدر مهربون شده. من: ممنون. شما خوبی؟؟) ترسا لبخندی زد و گفت: میشه پیام تو؟؟) نگاهی سر تا پا بهش انداختم. دقیقا

فازشو نمیفهمیدم. برای همین از جلوی در کنار رفتم. ترسا وارد شد. همزمان با وارد شدن ترسا، سحر از اشیای خونخوار شد و خواست چیزی بگه که با دیدن ترسا متوقف شد و شالشو که روی شونه اش بود کشید روی سرش. ترسا رو به سحر گفت: سلام. سحر: سلام. ببخشید شما؟؟) من گلومو صاف کردم و سریع گفتم: سحر، ترسا. ترسا سحر بهترین دوستم) سحر که تازه فهمیده بود اون کیه اخمی کرد و پوزخندی زد و گفت: بله. تعریفاتونو از هلنا شنیدم) ترسا لبخندی زد و دستشو جلوی سحر دراز کرد. سحر نگاهی به دستش انداخت و یک نگاه به چهره اش انداخت. به زور دستشو آورد بالا و به ترسا دست داد. ترسا: خیلی خوشبختم) سحر: بفرمایین بشینین) انگاری همه حرفای سحر با کینه همراه بود. منم بجای سحر بودم همین رفتارو باهاش داشتم. ترسا رفت سمت مبل و نشست. سحر نگاهی بهم انداخت و اخمی کرد. یعنی این اینجا چیکار میکنه؟؟ من شونه هامو انداختم بالا و سرمو تکون دادم. یعنی نمیدونم. سحر نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت مبل رو به روی ترسا و نشست. منم رفتم و کنار سحر نشستم. ترسا: خب. یک ماه داره تموم میشه) من: خب؟؟) ترسا نگاهی بهم انداخت و گفت: میخوای این یک هفته رو هم بمونی یا میخوای بری؟؟) به سحر نگاه کردم. سحر اخمی کرد و گفت: خب مسلما اینجا پیشه تو که نمیخواد بمونه. برای چی همچین چیزی میگی؟؟) ترسا: خب اگه هلنا بخواد میتونه بره. این یک هفته باقیمونده اجباری نیست بمونه) من با حیرت نگاهش کردم. این تا همین چند روز پیش میخواست منو بکشه حالا چیرا همچین چیزی میگی؟؟) سحر: میشه بگید علت عوض شدن نظرتون چی بوده؟؟) ترسا نگاهی بهم انداخت و حالت نگاهش از مهربونی به خشم تبدیل شد و گفت: چونکه میدونم اینجوری بیشتر عذاب میکشه) من: منظورت چیه؟؟) ترسا: چونکه من اشتباهه بزرگی کردم. من کاری برخلافه میل نکردم. بلکه کاری کاملا مطابق با ارزوهات کردم) با گنگی سرمو تکون دادم و گفتم: میشه واضح حرف بزنی؟؟) ترسا پوزخندی زد و گفت: چونکه واضح فهمیدم تو عاشقه شوهرت نیستی. بلکه تو عاشقه پوریایی. پوریا حمیدی پور و حالا داری به دور از چشم شوهر جان با عشقت حال میکنی) زیر چشمی به سحر نگاه کردم. سحر با دهنی باز به ترسا نگاه میکرد. ترسا: فکر کردی نفهمیدم؟؟) اون شب که عاشقانه برای هم دست تکون میدادینو هنوز یادم نرفته. ولی خیلی خوب تونستی تورش کنی. یک خواننده رو تور کردن مهارت خاصی میخواد. چند بار تا حالا ازین کارا کردی؟؟) راستشو بگو قول میدم به شوهرت نگم. شایدم به پوریا نگم) بعد از این حرفش بلند خندید. با حرص دندونامو روی هم فشردم. ترسا: پوریا هم یک پسری که خامه تو شده. مثل داداشت که یک دختر و خامه خودش کرد) دیگه نتونستم طاقت بیارم و از جام بلند شدم و فریاد زدم: حرفه دهنتمو بفهم دختره...) ترسا هم از جاش بلند شد و گفت: چی میخوای بگی؟؟) دختره چی؟؟) هه) دستامو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. ترسا قدم برداشت و اومد سمتم. تا جایی که صورتش دقیقا مقابله صورتم قرار گرفت. اروم و شمرده گفت: وسایلتو از اینجا جمع میکنی و میری. اگر نه شوهرت چیزایی رو میبینه که نباید ببینه) اروم با طنازی خندید. از کنارم رد شد و رفت سمت در و بیرون رفت. نگاهم ثابت مونده بود روی جای ترسا. اون..... اون..... اون الان داشت منو تهدید میکرد..... اون..... اون

..... اون نمیتونه همچین کاریو بکنه..... اون نمیتونه همچین غلطی بکنه. اروم افتادم روی صندلی. با حاله زاری به سحر نگاه کردم. سحر با خشم داشت نگاهم میکرد. وای ای اینو کجای دلم بزارم؟؟؟؟؟ خدایا بدبخت شدم. سحر با دهنه قفل شده گفت: هلنا... این حرفایی که الان شنیدم حقیقت داشت؟؟) اومدم چیز ی بگم که سحر فریاد کشید: فقط بهم بگو این حرفی که این دختره زد دروغ بود یا حقیقت بود؟؟) چشمام بی اختیار پر از اشک شد و لبام میلرزید. سحر هم چشمش پر از اشک شد. انگشت اشاره اش رو آورد بالا و اروم گفت: هلنا دیگه هیچوقت، هیییییییچوقت اسممو به زبونت نیار. اگه یکبار دیگه، فقط یک باره دیگه صدام کنی جووری بهت سیلی میزنم که نظیرشو تو دنیا ندیده باشی) انگشت اشاره اش رو آورد پایین و خم شد و کیفشو برداشت و رفت سمت در. داشت میرفت. واقعا داشت میرفت. اگه... اگه سحر نباشه من با کی دردودل کنم..... من هیچکیو نداشتم.... من هیچکسیو نداشتم که در کم کنه..... خدایا اینم ازم داری میگیری. نه. نباید میرفت. نباید میزاشتم بره. سریع از جام بلند شدم و دویدم سمت سحر و بند کیفشو گرفتم و کشیدم سمت خودم و صداش زدم: سحر تو رو.....) تو یک لحظه یک طرفه صورتت به طرزه وحشتناکی سوخت و در لحظه بعد من پخش زمین شده بودم. با ناباوری دستمو گذاشتم روی گونه ام. با بهت به سحر نگاه کردم. باورم نمیشد اون همچین کاری کرده. سحر بهترین.... نزدیکترین.... صمیمی ترین دوستم بود. حالا سحر با صدایی گرفته گفت: دیگه صدام نکن. اگر نه همین بلا سرت میاد.) اینو گفت و به سرعت از خونه خارج شد و در خونه رو محکم کوبید به هم. دستام میلرزید. من..... من..... خیلی تنهام. خیلی. دیگه کسی رو ندارم که باهش حرف بزنم. دیگه کسی رو ندارم که باهش دردودل کنم. دیگه کسی رو ندارم که در کم کنه. دیگه هیچکس نمیتونه حالمو بفهمه. خدایا این مجازات کدوم کاریه؟؟ هه. واقعا نمیدونی. سره جام نشستم. تو گلوم بغضه بدی تو گلوم نشسته بود. احساس میکردم گلوم داره فشرده میشه. الان تنها کسی که فقط و فقط میتونستم باهش دردودل کنم خدا بود. فقط خدا رو داشتم. پلکی زدم و اشکم سرازیر شد. به طرزه عجیبی یک اهنگ تو ذهنم پخش شد. اون اهنگ کاملا حرفای دله من بود.

تو دنیای من هیچکسی جز تو نیست.

منم با یه خونه بدون اتاق.

همه صورتت خیس گریه ست بزار.

همینجوری تاریک بمونه اتاق.

از این خونه لعنتی خسته ام.

منم افسردم از وقتی عاشق شدم.

جای زندگی توی آغوش تو.

دارم زندگی می کنم با خودم.

من حتی واسه درد و دل کردنم.

کسی رو ندارم.

که درکم کنه.

من عاشق شدم.

عاشق اون کسی که.

هر لحظه می تونه ترکم کنه.

من حتی واسه درد و دل کردنم.

کسی رو ندارم که درکم کنه

من عاشق شدم عاشق اون کسی که.

هر لحظه.

میتونه ترکم کنه.

من عاشق شدم عاشق اون کسی که.

اصلا نمیدونه چی می کشم.

کسی که به من بی توجه شده.

که حتی نمی فهمه.

دلتنگشیم.



از این خونه ی ساکت و این اتاق.

از اون که بهش خیلی وابسته ام.

از این حس تنهایی لعنتی.

از اینکه نفس می کشم.

خسته ام.

من حتی واسه درد و دل کردنم.

کسی رو ندارم.

که درکم کنه.

من عاشق شدم.

عاشق اون کسی که.

هر لحظه می تونه ترکم کنه.

من حتی واسه درد و دل کردنم.

کسی رو ندارم.

که درکم کنه.

من عاشق شدم.

عاشق اون کسی که.

هر لحظه می تونه ترکم کنه.

(کسی رو ندارم_میشم ابراهیمی)



با پاهایی لرزون از جام بلند شدم. تو ایینه به خودم نگاه کردم. اروم دستمو از روی گونه ام برداشتم. رده انگشتاش رو گونه ام مونده بوده بود. با استینم اشکامو از روی صورتم پاک کردم. باید هر چه زودتر خونه رو ترک میکردم. ترسا کله خر بود. ممکن بود کاری بکنه که تمامه زندگیم به اتیش کشیده بشه. دوست داشتم ترسا بیاد اینجا و من با تمامه قدرتم سیلی محکمی نثارش کنم. تو صورتش فریاد بکشم ازت متفرم و از اخر سرشو بگیرم و محکم بکوبم تو ایینه. اره. دیوونه شدم. از همه رنج دیوونه شدم. هر کسی باشه دیوونه میشه. من خیلی صبر داشتم که دیر اثر کرده. رفتم تو اتاقم. هر چه زود تر باید ساکمو میبستم و میرفتم. یاخا روی تختم غش کرده بود. خم شدم و از زیر تخت ساکم رو دراوردم. لباسامو همه شونو ریختم تو ساک. حوله و مسواک و سایل بهداشتی دیگه امو انداختم تو پلاستیک. سرشو بستم و چپوندمش تو ساک. خودمم لباسامو دراوردم و یک مانتو سیاه رنگ که پایننش موجی قرمز طراحی شده بود. شلوار لی سیاه رنگ و شال قرمزم رو هم پوشیدم. به خودم تو ایینه نگاه کردم. اصلا حوصله ارایش نداشتم. فقط این ردی که روی صورتم بود رو باید میبشوندمش. کرم پودرمو برداشتم و تقریبا نصفشو روی صورتم خالی کردم. تقریبا میشد بگی اون ردو پوشونده. چشمام بخاطره گریه ای که کردم قرمز شده بود. خیلی بد بود اینجوری میرفتم. عینک دودیمو برداشتم و گذاشتمش روی سرم. روی زمین زانو زدم و زیبه ساکمو بستم. دستمو گذاشتم روی شکم یاخا و اروم گفتم: یاخا. یاخا مامان بیدار شو) یاخا اروم چشماشو باز کرد. با لکنت گفت: ما... مامانی کج... کجا میلی؟؟؟) لبخندی زدم و گفتم: قراره بریم پیشه بابا احسان. میریم خونه امون.) یاخا چشماشو مالوند و اروم بلند شد و نشست روی تخت. اروم جلوی یاخا نشستیم و گفتم: یاخا مامان. اگه بابات پرسید ما کجا بودیم بگو رفتیم شمال خب. اینجا شماله الان. اینجا یی که ما هستیم شماله. اگه گفت خوش گذشت بگو اره. کلی خوش گذشت) یاخا: با... باشه) من لبخند زورکی زدم و گفتم: پس فکر کن من باباتم الان دارم این سوالا رو ازت میپرسم. خب سواله اول. پسرم کجا رفته بودین؟؟) یاخا: شم..شمال) من: افرین. حالا سواله دوم. خوش گذشت پسرم؟؟) یاخا: ا...اله. کلی... خیلی خ..خوش گذشت) من با لبخند گفتم: افرین یاخا. حالا بلند شو میخوایم بریم) یاخا از روی تخت پرید پایین. منم بلند شدم و ساکمو برداشتم. یک نگاهه اجمالی به اتاق انداختم. اتاق کاملا تمیز شده بود. امیدوارم با رفتنم از اینجا کاب*و*سهام تموم بشه. اما..... اما..... اما پوریا رو دیگه نمیتونم ببینم. چیکار کنم. گوشیمو از تو جیبم دراوردم. چیکار کنم. بهش زنگ بزنم یا..... یا دوباره ازش جدا بشم..... با این فکر دردی تو قلبم پیچید. این درد یک هشدار از طرف قلبم بود. یعنی میخواست بگه که تحمل جدایی دوباره رو ندارم. دیگه نمیتونم. قول میدم پامو از حدم جلوتر نزارم ولی پوریا کنارم باشه. فقط باشه. بعد از این فکر بلافاصله شماره اشو گرفتم. دقیقا بعد از بوق اول جواب داد. بفرمایید) من با خنده گفتم: سابقه نداشتم اینقدر زود جواب بدی) پوریا: از تیکه ای که میندازی کاملا معلومه هلنایی) من: خب خوبه. خوب منو شناختی) پوریا: شما رو که خیلی خوب میشناسم) اخمی کردم: منظورت چی بود دقیقا؟؟) پوریا: هیچی. بیخیال. کاری داشتمی زنگ زدی؟؟؟) من: کجایی؟؟) پوریا: چطور مگه؟؟؟) من: بگو کجایی) پوریا: پیشه

یکی از رفیقانم) من با کنجکاوای گفتم: کدوم رفیقت؟؟ (پوریا: غیرتی نشو. میثمه.) من: میثم؟؟ (پوریا: اره. خواننده اس. میثم بهرامی) من: فک کنم اسمشو چند بار شنیدم. آشنا بود. خب ول کن اینا رو. بیا دنبالم. کار دارم) پوریا: چی شد؟؟ دلت برام تنگ شده؟؟؟ (من: زهره مار. میتونی بیای؟؟) پوریا: اره. آماده شو الان میام) من: باشه. فعلا) پوریا: فعلا) گوشیمو قطع کردم و گذاشتم داخل جیبم. دسته ساکمو گرفتم و با یاها از خونه خارج شدیم. با اسانسور رفتیم پایین. یاها رو نشوندم روی یکی از مبل ها و خودم رفتم سمت میز اطلاعات. اونجا تسویه حساب کردم و کلید رو هم تحویلشون دادم. حدود نیم ساعت بعد پوریا بهم تک زد. این یعنی منتظره. دسته ساکمو گرفتم و با یاها رفتیم دم در. چشم چرخوندم تا پوریا رو پیدا کنم. ماشینش یکم اونورتر پارک شده بود. رفتم سمت ماشین. خم شدم و به شیشه ضربه زدم. پوریا سرش تو گوشیش بود که با ضربه من سرشو از تو گوشیش درآورد و به من نگاه کرد. لبخندی زد و شیشه رو پایین کشید. من: سلام اقا پوریا. خوبی؟؟ (پوریا از بالای عینک دودیش نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام. بد نیستیم. پیر بالا) من: باشه) در عقبو باز کردم و اول یاها رو نشوندم. بعد ساکمو گذاشتم و خودم رفتم جلو نشستیم. پوریا از تو آینه داشت به یاها نگاه میکرد. من: هوی. بچه امو نخوری) پوریا: اسمش چی بود؟؟ (من: یاها) پوریا: اصلا شبیه تو نیست.) من: کی گفته؟؟) پوریا: چشماش که سیاهه. ابروها و موهاشم کاملا سیاهه. خودشم سفیده. دماغش کوچیکه لبش قلمه ایه. اصلا هیچ شباهتی به تو نداره) من: جوری که تو میگی فکر میکنم زشت ترین دختر دنیام) پوریا: مگه نیستی؟؟ (من: نمکککک) پوریا خندید و ماشینو روشن کرد: خب کجا میری؟؟) من: میرم خونه شوهرم) پوریا اخمی کرد و گفت: ادرسشو بگو) ادرسو بهش گفتم. پوریا: چرا این مدت اینجا بدونه شوهرت زندگی میکردی؟؟) من: ترجیح میدم بهت نگم) پوریا: هر طور میلته) من: ببخشید ولی مجبورم. چونکه من قول دادم که به کسی نگم) پوریا: به کی قول دادی؟؟) من: طاها) پوریا: پس قضیه مربوط به طاهاست) من: اره) پوریا: کلا همیشه داداشا دردرس دارن) من: خوبه خودتم داداشی. خواهر داری؟؟) پوریا: نه. یک داداش دارم) من: چقدر خوب. پس دو تا داداشین؟؟) پوریا زیر چشمی نگاهم کرد و زیر لب گفت: البته حاضر بودم تک بچه باشم تا همچین داداشی داشته باشم) اخمی کردم: برای چی همچین چیزی میگی؟؟) پوریا: داداشم..... البته کلمه داداش براش بده بهتره بگم..... دشمنم اسمش پویاست) لبخندی زدم: احتمالا یک دعوی کوچیک بینتون شده بعد میگی دشمنمه) پوریا: ای کاش همونی بود که تو میگی. اون باهام در ظاهر خیلی خوبه اما..... اتفاقاتی که افتاد..... بیخیال. منم ترجیح میدم بهت نگم) با خنده گفتم: داری انتقام میگیری؟؟) پوریا: نه اصلا ربطی به انتقام نداره. میتروسم اگه بفهمی دیگه کنارم نباشی) من: من همیشه کنارتم) پوریا: بیا بیخیال این قضیه بشیم. چطوره؟؟) من: موافقم) حدود یک ربع بعد به خونه رسیدیم. پوریا جلوی خونه پارک کرد. پوریا: میخوای ساکتو برات بیارم؟؟) من: نه بابا. نمیخواد مرسی) درو باز کردم و پیاده شدم. در عقبو باز کردم و ساکمو برداشتم. یاها هم خودش پیاده شد. سرمو از پنجره بردم داخل و گفتم: من دیگه باید برم. کاری نداری؟؟) پوریا: نه.) من: خداحافظ) پوریا: برو به سلامت) صاف شد و با یاها رفتیم سمت در. از تو کیفم کلیدو برداشتم. درو باز کردم. برگشتم و نگاه کردم. پوریا با لبخند منو نگاه میکرد. با لبخند مثل دفعه قبل اشاره کردم بره. پوریا هم دقیقا مثل

دفعه قبل اول به من اشاره کرد بعد به خودش. سرمو تکون دادم. یعنی از دست تو. وارد اپارتمان شدم. رفتم سمت اسانسور و کلیدشو فشردم. کمی منتظر موندم اسانسور بیاد. وقتی اسانسور اومد پایین رفتم داخل اسانسور. بعد از مدتی اسانسور ایستاد و درش باز شد. دسته ساکو گرفتم و اومدم برم بیرون که دیدم احسان پشت به من جلوی در خونه ایستاده. با تعجب بهش نگاه کردم. این چرا اینجا ایستاده. نمیدونم. دسته یاخا رو گرفتم و با هم از اسانسور خارج شدیم. به یاخا نگاه کردم. یاخا زبون باز کرده بود. بهتر بود احسانو با این اتفاق غافلگیر کنم. برای همین خم شدم و کناره گوشه یاخا اروم گفتم: یاخا. میخوای بابا رو غافلگیر کنیم؟؟ یاخا سرشو تکون داد. من: پس اگه میخوای باید هر وقت من بهت گفتم به بابا احسان بگی سلام بابایی. حله؟؟؟ یاخا اروم گفت: ح...حله سحر خیلی خوب باهاتش تمرین کرده. یاخا رو بغل کردم و از زمین بلندش کردم. اردم دهنشو بردم کنار گوشه احسان و کنار گوش یاخا گفتم: یک. دو. سه. حالا) یاخا گفت: س...سلام بابایی) احسان سریع برگشت و نگاهمون کرد. تو چشماتش هم ترس اومده بود. هم تعجب. اما یک چیزه چشماتشو نمیفهمیدم. چرا اینقدر غم داشت. نمیفهمیدم چرا. احسان با تعجب گفت: این..... این صدای یاخا بود؟؟؟ من با خنده گفتم: اره. باورت میشه. احسان یاخا رو از تو بغلم گرفت و بغلش کرد و محکم گونه اشو ب*و*سید گفت: الهی بابایی فدات بشه. بگو بابا احسان) یاخا: با...با احسان) لبخندی زد. احسان با تعجب نگاه کرد: هلنا. تو شاهکاری) من: قابلی نداره) احسان: وای هلنا باورم نمیشه) اومدم چیزی بگم که در کمال تعجب دیدم بابا در حالیکه زیر بغل مامانو گرفته بود از در خارج شد. با دیدن این صحنه زبونم بند اومد. بابا نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام بابا.) من با حیرت گفتم: سلام. چه خبره؟؟ چرا مامان اینجوریه؟؟؟ رو به مامان گفتم: مامان؟؟؟ چی شده؟؟؟ الهی بمیرم اتفاقی براتون؟؟؟ مامان با چشمای قرمز نگاهم کرد. با کلافگی به مامان گفتم: مامان تو رو خدا بگین چی شده) مامان زد زیر گریه. منم داشت گریه ام میگرفت. خدایا چی شده اخه؟؟؟ به بابا نگاه کردم: بابا چی شده؟؟) بابا چشماتش پر اشک شد. من: کسی نمیخواد بگه اینجا چه خبره؟؟) بابا با مامان رفتن داخله اسانسور. احسان: خواهرت.... هانیه.... من با بغض گفتم: هانیه چی؟؟؟) احسان: هانیه دو هفته پیش تصادف کرد.) من: چیزیش که نشده؟؟) احسان: خدارو شکر نه. ولی بچه هاش.....) با حیرت گفتم: احسان. بچه هاش سالم؟؟) احسان سرشو انداخت پایین. یک لحظه سرم گیج رفت. دستمو از دیوار گرفتم که نیفتم. با صدایی که از بغض گرفته بود گفتم: مهیار سالمه؟؟؟ بچه تو شکمش چی؟؟؟) احسان با صدایی اروم گفت: متاسفانه هر دوشون..... هر دوشون..... جونشونو از دست دادن) با چشمای گشاد شده به احسان نگاه کردم. بچه های هانیه..... مردن..... خدایا..... هر دو. اونا بچه بودن. سنی نداشتن. پاک بود. خدایا بخاطره کدوم گ*ن*ه*هشون اینجوری مجازاتشون کردی؟؟؟ رو به احسان گفتم: هانیه کجاست؟؟؟) احسان: بیمارستان. حالش خیلی بده. ولی همین که زنده اس باید خدارو شکر کنی) من: منو ببر اونجا) احسان: تو برو جای ماشین من یاخا رو بسپارم به همسایه زود میام) بدون اینکه چیزی بگم رفتم سمت پله ها. این چه بلایی بود؟؟؟ خدایا اونا سنی نداشتن. اونا..... اونا حتی

نمیدونستن معنی مرگ یعنی چی. تاوان کدوم کارشونو پس دادن؟؟؟ خدایا..... اونا اونا فقط بچه بودن. مادر پدرشون هم مرتکب هیچ

خطایی نشدن. پس این چی بود؟؟؟ این چه هشداری بود؟؟؟ اخه چه کسی تو خانواده گ*ن*ا*ه کرده که این بچه ها اینجوری مجازات

شدن؟؟؟؟ نکنه.... نکنه..... خدایا نکنه این مجازات فقط بخاطر گ*ن*ا*هان من بوده..... خدایا منکه گ*ن*ا*هی نکردم. خدایا عشق کوره

هیچکس نمیتونه جلوشو بگیره. کناره ماشین احسان ایستادم. احسان چند ثانیه بعد اومد و نشست تو ماشین. منم نشستم. احسان ماشینو روشن

کرد و راه افتاد. باورم نمیشه مهیار مرده. وقتی بهم میگفت خاله. یادمه یکبار رفتیم خونه هانیه. هانیه با مهیار دعوا کرد. خیلی بدم دعوا کرد.

مهیارم رفت تو اتاقش. دلم برایش سوخت. رفتم تو اتاقش دیدم عروسکشو بغل کرده ک داره گریه میکنه. بهش گفتم ناراحت نباش. مامانت

حالا یک چیزی گفته. برو ازش معذرت خواهی کن. بعد مهیار با لحن بچه گانه ای و با بغض گفت من مامانیمو خیلی خیلی دوست دالم ولی اون

همیشه دعوام میکنه. همیشه منو میزنه. مامانی بخاطره بچه ی جدید منو دیگه دوست نداله. هیچکس منو دوست نداله. خاله میشه با مامانیم

حلف بزنی که منو مثله قبل دوست داشته باشه؟؟؟ با یاد حرفای مهیار اشکام سرازیر شد. اخه چرا؟؟؟؟ نمیدونستم خاکش کردن یا نه. به احسان

نگاه کردم: مهیارو خاک کردن؟؟؟ احسان: اره) من: چرا بهم خبر ندادی؟؟؟ احسان: چونکه نمیخواستم نگرانت کنم. میترسیدم تو راهه برگشت

اتفاقی برات بیفته) من با عصبانیت گفتم: به درک. من به درک. چیه تنهایی خیلی حال کردی؟؟؟ میخوای برم یک ماه دیگه برگردم؟؟؟ احسان

هیچی نگفت. چونکه میدونست اعصابم خورده و دارم اعصاب خوردمو روی سره احسان خراب میکنم. سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم.

اعصابم داغون بود. بمیرم برای هانیه. چقدر زجر کشیده. شاید..... شاید این هشداری بوده برای شروع بلاهای دیگه. پس باید خودمو آماده کنم.

باید ضعیف بودنمو کنار بزارم. حالا که قراره تاوان پس بدم پاش وامیستم. هر کسی خربزه میخوره پای لرزشم

میشینه.....

اروم چشمامو باز کردم. پرتو نور خورشید خورد تو چشمم. چشمامو بستم. گذاشتم خودشو با محیط وقف بده. مدتی که گذشت چشمامو باز

کردم. به کنارم نگاه کردم. احسان کنارم خواب بود. چرا نرفته سره کار. شاید خوابش برده. دلم نیومد بیدارش کنم. فکر کنم خیلی خسته بود. از

جام بلند شدم. از اتاق رفتم بیرون. رفتم تو اشپزخونه. چایی سازو روشن کردم. اون روز که رفتم بیمارستان هانیه نمیخواست هیچکسو ببینه.

فقط میخواست فرزند کنارش باشه. از تو شیشه اتاق میدیدم که فرزند هانیه رو بغل میکرد و سرشو میب*و*سید و ارومش میکرد. خوبه. هانیه

حداقل کسی رو داشت که ارومش کنه. اما..... من هیچکسو ندارم..... فرداش هانیه مرخص شد. هانیه اصلا نمیخندید. خیلی کم حرف میزد.

مامان میگفت اگه اینجوری باشه اون خونه جای زندگی نیست. برای همین من و احسان اومدیم تو خونه هانیه و فرزند. مامان یاها رو پیش

خودش نگه داشت. گفت یاها اونجا باشه دق میکنه. الانم یک هفته از اونروز میگذره. چایی سازو خاموش کردم. چهار تا لیوان برداشتم و سریع

چهار تا چایی ریختم. گذاشتم روی میز. ظرفه شکر رو هم گذاشتم روی میز. پنیر و کره هم گذاشتم توی ظرف. ظرفه مربا رو برداشتم و تو دو تا ظرف ریختم. گذاشتمشون روی میز. خامه هم برداشتم و مقداری ریختم توی ظرف. خب صبحانه آماده بود. یک لحظه به خودم فکر کردم. برای توصیف و شرح حال اعضای ساکنین این خونه، حال من درواقع از همه اشون بدتر بود. هانیه عشقش کنارش بود و با خیاله راحت دوباره میتونست بچه دار بشه. ولی من چی. من..... تنها همین کلمه من میتونه هزاران مفهوم رو اشکار کنه. من عشقم کنارم نیست. یک مردی که برام مثل غریبه میمونه و حضورش در کنارم برام هیچ معنی و مفهومی نداره. و هر تعداد بچه هم بیارم همش از همون غریبه اس. نفسه عمیقی کشیدم. (چه کنم که همیشه باید خود را از زندگی سراسر نکبت و نفرت..... شاد و راضی نشان دهم..... این هم قسمته من بود دیگر.....) باید برم بیدارشون کنم. اومدم برگردم بیدارشون کنم که دیدم فرزاد ایستاده و داره میزو نگاه میکنه. لبخندی زد و گفت: صبح بخیر فرزاد بهم نگاه کرد و متقابلا لبخند زد و گفت: صبح بخیر. چه سفره ای چیدین. این صبحونه خوردن داره) خندیدم و گفتم: نوش جان. شما شروع کنین تا من برم بقیه رو بیدار کنم) فرزاد: هانیه رو خودم بیدار میکنم) من: نه. لازم نیست. من بیدارش میکنم. شما صبحونه تونو بخورین) فرزاد: باشه. هر طور میلته) سندلیو کشید عقب و نشست روش. منم رفتم بیرون و اول رفتم تو اتاق هانیه. هانیه چشمش بسته بود و اروم خوابیده بود. به زخمای روی صورتش نگاه کردم. امیدوارم این زخما زودتر خوب بشن. رفتم جلو. دستمو بردم جلو و با انگشت اشاره ام اروم گونه اشو نوازش کردم. هانیه اروم چشمش باز کرد. من: بلند شو عزیزم. صبحانه حاضره) هانیه: نمیخورم) من: هانیه. لطفا) هانیه اروم چرخید و گفت: گفتم نمیخورم. بزار بخوابم) من: اگه بگم بخاطره من بیا صبحونه بخور چی؟؟?) هانیه نیم نگاهی بهم انداخت. چند لحظه مکث کرد. بعد گفت: کمکم کن بلند بشم) زیر بغلشو گرفتم و بلندش کردم. بعد از اینکه هانیه تونست بایسته بازوشو از تو دستم کشید بیرون و خودش رفت بیرون. ناراحت نشدم. چونکه حالشو درک میکردم. از اتاق هانیه رفتم بیرون و رفتم سمت اتاقه خودمو احسان. اروم لای درو باز کردم. احسان نبود. احتمالا خودش رفته پایین. درو بستم و رفتم پایین. وارد اشیپزخونه شدم. همشون پایین بودن و داشتن صبحونه میخوردن. رفتم سمت و نشستم کنار احسان. احسان بهم نگاه کرد و اروم گفت: صبح بخیر خانوم) لبخندی زد و گفتم: صبح بخیر.) احسانم لبخندی زد. خم شدم و چایمو برداشتم و قند برداشتم. قندو گذاشتم تو دهنم و کمی از چایمو خوردم. زیر چشمی به هانیه نگاه کردم. هانیه به جلوش زل زده بود. فرزاد هم داشت صبحونه اش رو میخورد. اینجوری باشه هانیه خودشو داغون میکنه. گلومو صاف کردم و گفتم: هانیه جان. صبحانه نمیخوری حداقل چاییتو بخور. سرد شد) هانیه با سردترین حالت نگاهم کرد. من: هانیه تو داری خودتو داغون میکنی) هانیه پوزخندی زد و با لحن بی روحی گفت: تو چمیدونی درده از دست دادنه عزیزت چیه. تو تا حالا تو سختی نبودی که بفهمی من چی میکشم. تو تا حالا سختی کشیدی اصلا. اصلا میخوام بدونم.....) فرزاد سریع پرید وسطه حرفه هانیه و گفت: عههههههه. هانیه. زشته. روشو کرد سمت من و گفت: من معذرت میخوام) لبخندی

زدم و اومدم چیزی بگم که گوشیم تو جیبم بود زنگ خورد. گوشیمو از تو جیبم دراوردم. پوریا بود. زیر چشمی به احسان نگاه کردم. به هانیه خیره شده بود. من از جام بلند شدم و اروم گفتم: ببخشید) و سریع از اشپزخونه زدم بیرون. قسمته سبز رنگه لمس کردم و گوشیمو گذاشتم کناره گوشم: الو) پوریا: الو سلام. خوبی هلنا؟؟) من: سلام پوریا. خوبم. تو چطوری؟؟) پوریا: منکه توپم) لبخندی زدم و خیلی غیرارادی گفتم: نمیدونستی چقدر به صدات احتیاج داشتم) سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنم. و اااااای هلنا. این چه حرفی بود. پوریا: بالاخره اعتراف کردی) من: منظورم انرژیت بود) صدای خنده پوریا به گوشم خورد: ولی من واقعا میگم خیلی احتیاج داشتم صداتو بشنوم) لبخندی روی لبام نقش بست: دیوونه) پوریا: دیوونگی من شیرینه. چونکه تو دیوونه ام کردی) چشمم گرد شد: منظورت چیه؟؟) پوریا چند لحظه مکث کرد. بعد گفت: بیخیال. یک کاری باهات داشتم) من: اها. پس الان تو دانستی منت کشی میکردی اره؟؟) پوریا: اره. من: خب بگو چکارم داشتی؟؟) پوریا: من تا زگیا دارم روی یک اهنگ جدید کار میکنم. چونکه یکم کارش سخته و ریتم زیاد داره صدام کمی خش داره. برای همین آقای سمایی گفت میخواد برام همخوان بیاره) من: همخوانه زن؟؟) پوریا: اره. ولی من گفتم من خودم یکیو در نظر دارم. اخی می کردم: اون کیه؟؟) پوریا: تویی) چشمم گشاد شد: چی من؟؟) پوریا: اره تو) من: نه که من صدام خیلی قشنگه) پوریا: خب برای همین گفتم تو بیای. چون صدات قشنگه) خنده ام گرفته بود: پس چرا اونروز تو رستوران بهم گفتی صدات مسخره اس؟؟) پوریا: من کی گفتم مسخره اس. من گفتم قشنگه خودت میگفتی مسخره اس) من: الانم میگم) پوریا: من یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون. باید هر چه زودتر تمرینو شروع کنیم) من: چرا اینقدر زود؟؟) پوریا: من از اول هفته بهت زنگ میزدم ولی جواب نمیدادی) من: اوه. اره) پوریا: برای چی جواب ندادی) من: هر دو تا خواهر زاده هام تو تصادف جوشونو از دست دادن. پوریا: واقعا متاسفم) من: متاسف نباش) پوریا: به هر حال تسلیت میگم) من: مرسی) پوریا: حالا که فهمیدم عزاداری کاری میکنم که ازین حال دریبای) من: ببینیم و تعریف کنیم) پوریا: برو آماده شو که دو ساعت دیگه میام دنبالت) من: باشه. فقط ادرسو برات باید ارسال کنم) پوریا: مگه کجایی؟؟) من: خونه هانیه) پوریا: خيله خب بفرست. تا یک ساعت دیگه. فعلا) من: فعلا) گوشیمو قطع کردم. همونجا بلافاصله ادرسو براتس اس ام اس کردم. گوشیمو خاموش کردم و گذاشتمش توی جیبم. همخوانی. چه جالب. خدابخیر کنه. رفتم تو اشپزخونه. احسان نبود. فرزاد هم لقمه درست میکرد میداد به هانیه. رفتم سمت میز و چاییمو که سرد شده بود برش داشتم و سر کشیدم. لیوانو گذاشتم روی میز. رو به فرزاد گفتم: وقتی صبحانه اتون تموم شد خبرم کنین) فرزاد: خودم جمع میکنم. خیلی زحمت کشیدین. مرسی) من: خواهش میکنم. پس من برم با اجازه) فرزاد سرشو تکون داد. از اشپزخونه رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق. داخل شدم. احسان داشت کتشو میپوشید بعد رفت جلوی آینه و شونه رو برداشت و موهاشو شونه میکرد. من: میری سره کار) احسان: اره. هلنا اون کی بود باهات حرف میزدی؟؟) من: پو.....سحر بود) وای خدایا داشتم سوتی میدادم. احسان: اها. یکی از همکارام اسمش فریده زنش بهش خیانت کرده) من ابرو هامو انداختم بالا: واقعا؟؟) احسان شونه رو گذاشت روی میز و گفت: اره. فرید زنشو طلاق داده. ولی به نظرم کاره اشتباهی کرده) من: پس باید چیکار میکرد؟؟) احسان کیفشو برداشت و

گفت: من اگه جای اون بودم مصر میشدم زمو سنگسار کنن) با این حرفش ناخودآگاه ابه دهنم پرید تو گلوم. به سرفه افتادم. احسان اومد سمتم و چند بار زد پشتم. بعد از صد تا جون کندن تونستم کمی نفس بکشم. با ترس به احسان نگاه کردم. این دیگه کی بود؟؟ این تهدیدش چه منظوری داشت؟؟ منظورشو نمیفهمیدم. احسان با خنده گفت: حالا تو چرا هول میکنی؟؟ مگه قراره خیانت بکنی؟؟) من هیچی نگفتم و بهش خیره نگاه کردم. احسان: باشه بابا تسلیم) من: داشتی میکشتم) احسان: اگه هم بمیری منو با خودن میکشونی تو گور) من: چطور مگه؟؟)

احسان یک قدم نزدیک شد و گفت: تو نباشی من میمیرم) من: هه هه هه. چه حرفای خنده داری) احسان سرشو خم کرد و کناره گوشم گفت: امتحان کن) اینو گفت و از کنارم رد شد و رفت. دیوونه. اروم زیر لب گفتم: خدا شفا بده) رفتم سمت میز ارایش و صندلیو کشیدم عقب. اروم نشستم روش. به لوازم ارایشی که رو به روم بود نگاه کردم. این چند روز خیلی حالم بد بود. همش تو فکر مهیار بودم. الانم وقتی که تو خونه نگاه میکنم باز گوشه های مهیار جلوی چشمم میومد. هنوز صدای خنده های بچگانه مهیار تو گوشمه. مهیار مثل یاحا برام عزیز بود. با ناراحتی به خودم تو اینه نگاه کردم. بخاطره عزادار بودنم نباید زیاد ارایش کنم. خط چشممو برداشتم و سرشو گذاشتم ته چشمم و تا وسط چشمم کشیدمش. اون چشمه دیگه ام رو هم همین کارو کردم. ریملمو برداشتم و خیلی کم به مزه هام زدم. همینقدر بس بود. بیشتر از این جایز نبود. از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسم. درشو باز کردم و لباسای مشکیمو برداشتم. دره کمدو بستم و لباسامو انداختم روی تخت.

نگاهی به لباسای سیاه انداختم. اصلا از لباس مشکو خوشم نیامد. احساس میکنم نحسن. از روی ناچاری لباسمو در اوردم و لباسای مشکیمو تنم کردم. تو اینه به خودم نگاه کردم. موهامو که به صورت کج ریخته بودم بیرونو کمی پوشوندم. مانتوی سیاه و بلند که قسمته کمرش سنگ کارهای سفید شده بود. از وسطای رونم تا پایین زانوم تور سیاه از مانتوم اویزون بود. شلوار لی سیاه. شالمم سیاه که پایینش سفید به صورت موجی بکار رفته بود. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگه پوریا میومد. خب الان چیکار کنم. بهتر بود یکم صدامو امتحان کنم. روی صندلی جلوی میز نشستم و به خودم نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و گلومو صاف کردم. خب..... خب چیکار کنم. خدایا من الان جلوی خودم نمیتونم بخونم چه برسه جلویه پوریا. هندزفریمو برداشتم و زدمش به گوشیم. بهتر بود صدای خودمو نفهمم. رفتم روی یک اهنگ. به انعکاسه خودم تو گوشه نگاه کردم. هلنا تو میتونی. تو صدات عالیه. من مطمئنم تو میتونی. اهنگو پخش کردم. چشمامو بستم و با صدای ارومی با اهنگ میخوندم.

اصلا حالم خوش نیست خیلی غمگینم

غم به دنیا رو هر روز میبینم

غمگینم غم وقتی تو چشمت چشماتو وا کرده

حالم مثل حال برگای ولگرده

چی اومده سرت کی قلبتو شکست

امشب رو گونه هات ستاره بست

راحت به من بگو رویامو کی گرفت

چی شد که تو دلت جامو کسی گرفت

تو این دوراهی تو داری هدر میری

من اشک میریزم تو سمت در میری

داری سفر میری یا با من عاشق باشی

یا با یکی دیگه

می فهممت می خوام خوشبخت شی دیگه



چی اومده سرت کی قلبتو شکست

امشب رو گونه هات ستاره بست

راحت به من بگو رویامو کی گرفت

چی شد که تو دلت جامو کسی گرفت

(برگهای ولگرد_میشم ابراهیمی)

هندفربو از تو گوشم کندم و انداختم روی میز. فایده نداشت. صدای من خوب نبود. هرچقدرم به خودم امید بدم بازم خوب نمیشه. با رخوت از

جام بلند شدم و کیفمو و گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون. تو حال هیچکس نبود. وارده پذیرایی شدم. هانیه روی یک مبل جلوی پنجره نشسته بود

و به بیرون خیره شده بود. رفتم جلو و کنارش ایستادم. هانیه بهم محل نداد. جلوی پاهاش روی زمین نشستیم و سرمو گذاشتم روی زانوهایش.

بازم هانیه واکنشی نشون نداد. من: هانیه. بازم هانیه به بیرون خیره شده بود. من: هانیه. با توام هیچ تغییری ایجاد نشد. کمی نگران شدم. شونه

اشو تکون دادم و با صدای یه کم بلند تر گفتم: هانیه) هانیه یهو با ترس نگاهم کرد. وقتی فهمید منم با عصبانیت جیغ کشید: ولم کن. از جونه من چی میخوای؟؟) با حیرت نگاهش کردم: هانیه) کمی ترس تو نگاهش اومد و گفت: ولم کن. تو رو خدا) با چشمای گشاده شده نگاهش کردم. این چی میگه؟؟؟ فازش چیه؟؟؟ هانیه چشماتشو بست و سرشو برد کنار و گفت: باشه. فقط با بچه هام کاری نداشته باش. قول میدم بهت بگم کجاست. تو رو خدا فقط به من و بچه هام آسیب نزن) من سریع از جام بلند شدم و تو چشماتش نگاه کردم: هانیه داری درباره چی حرف میزنی؟؟؟) هانیه با هق هق گفت: چرا ادرسه اونو از..... از من میخوایین. اون..... اون..... نمیتونم بهش خیانت کنم) من با عصبانیت گفتم: به کی خیانت کنی؟؟) هانیه جیغ کشید و گفت: من نمیتونم به هلنا خیانت کنم. تو رو خدا به خواهرم کاری نداشته باشین) با این حرفش دستام شل شد و از روی شونه هاش افتاد. با ترس نگاهش کردم. اون... اون کی بوده..... از جونه من چی میخواستی..... فرزاد با سرعت از اتاقش اومد بیرون و با حالت دو اومد سمت ما. یک نگاه به هانیه کرد یک نگاه به من. فرزاد: اینجا چه خبره؟؟) با ترس به فرزاد نگاه کردم. فرزاد با حرص گفت: هلنا چی شده؟؟) انگاری زبومم تو دهنم گیر کرده باشه نمیتونستم حرف بزنم. فرزاد محکم تکونم داد و گفت: هلنا میگم چی شده؟؟) با تکونای محکمه فرزاد از شوک در اومدم. سریع به هانیه نگاه کردم. هانیه اروم اروم داشت گریه میکرد. به فرزاد نگاه کردم. فرزاد منتظره جوابم بود. دسته فرزادو گرفتم و بردمش دور. فرزاد: داری چیکار میکنی؟؟) ایستادم. من: فرزاد..... فرزاد باید یک چیزی رو بهت بگم. فقط باید آرامشه خودتو حفظ کنی) فرزاد: هلنا بگو) من: چیزی که من فهمیدم..... ها..... هانیه تصادف نکرده) فرزاد: یعنی چی؟؟؟؟) من: نمیدونم. باور کن نمیدونم فرزاد: خب الان باید چیکار کنم؟؟) برای مدتی مکث کردم. بعد از کمی تامل به فرزاد نگاه کردم و گفتم: اول اداره اگاهی. بعد روانشناس) فرزاد تعجب کرد: اداره اگاهی؟؟؟ مگه هانیه قتل کرده؟؟؟) پوز خندی زدم و با عصبانیت گفتم: هانیه قتل نکرده. ولی اونا قتل کردن) فرزاد با حالی زار گفت: کیا) من چشمامو بستم و گفتم: فقط ببرش) فرزاد که دید اعصابم خورد شده بیشتر سوال نکرد و رفت تو اتاقش تا آماده بشه. پوفی کردم و با نگرانی به هانیه نگاه کردم. خدایا اونا کی بودن اخه؟؟؟؟ از جون من چی میخواستن؟؟؟؟ از این عالی تر نمیشه. اونا به یک بچه رحم نکردن. به یک زنی که تو شکمش بچه بوده رحم نکردن. بعد به من رحم میکنن. خدایا این چه خوشبختی بود برام آوردی؟؟؟ با صدای زنگه گوشیم از تو دنیای فکر و خیال دراومدم. به صفحه گوشیم نگاه کردم پوریا بود. جواب دادم: بله) پوریا: بیا منتظرم) من: پوریا نمیتونم پیام) پوریا: غلط کردی. بلند میشی میای) من: پوریا جدی میگم. نمیتونم. یک چیزایی الان فهمیدم که اصلا نمیتونم فراموششون کنم) پوریا: اوه. بیخیال. میای یا خودم پیام ببرم؟؟) مرغه اینم یک پا داره. سرمو تکون دادم و گفتم: خپله خب) گوشو قطع کردم. بلند داد زدم: فرزاد من دارم میرم) فرزاد هم متقابلا داد زد: کجا؟؟) من: سحر کارم داشت گفت فوراً برم پیشش) فرزاد: باشه برو) من: با من کاری نداری؟؟) فرزاد: نه) من: پس خداحافظ) فرزاد: به سلامت) از خونه زدم بیرون. اطرافو نگاه کردم. پوریا دقیقاً جلوی ساختمون پارک کرده بود. رفتم سمت ماشینش و دره جای شاگردو باز کردم.

سریع نشستیم تو ماشین و درو بستیم. پوریا: سلام) من: سلام). پوریا ماشینو روشن کرد و راه افتاد. پوریا: اول از همه چه اتفاقی افتاده برات؟؟؟)

من سرمو با عصبانیت تکون دادم و با گنگی گفتم: هنوز هیچی معلوم نیست. هیچی) پوریا: پس چرا نمیخواستی با من بیای؟؟؟) من: چونکه ترسیده شدم) پوریا: از من؟؟!!) من: تو مگه ترس داری. از چیزی که فهمیدم) پوریا: خب بگو چی فهمیدی) من: اینکه یه کسای دنبالم. حالا نمیدونم کی هستن. ولی میدونم بخاطر من خواهرزاده امو کشتن) پوریا چشماش گرد شد: اینا کین؟؟؟) من: نمیدونم. فقط..... اصلا هیچی نمیدونم) پوریا: نترس. تا وقتی من باهاتم نمیزارم هیچکس بهت آسیب برسونه) من: امیدوارم همین طور باشه) پوریا: فکر تو زیاد درگیر نکن) سرمو تکون دادم و به روبه روم نگاه کردم. و ایستا بینم. اصلا ما داشتیم کجا میرفتیم. به پوریا نگاه کردم. پوریا سریع گفت: داریم میریم جایی که من همیشه اونجا تمرین میکنم) من: خوشبختانه که هیچ دغدغه ای نداری) پوریا: چرا دارم ولی هیچ وقت به کسی نمیگم) من: خنده دار بود) پوریا با جدیت گفت: دغدغه تو دغدغه منم هست) نگاهی به پوریا کردم. واقعا باورم نمیشد این داره همچین حرفی میزنه. به رو به روم خیره شدم.

به اطراف نگاه میکردم. یک اتاقه بزرگ که دیوارای سفید داشت و تابلو هایی روی دیوار بود. اونطرف یک میله و یک چیزه سیاهی سرش بود. دایره شکل بود. سه تا ویولن و پیانو. چند تا صندلی هم اون وسط بود. پوریا اشاره کرد بشینم. روی یک از صندلی ها نشستیم. پوریا یکی از صندلیا رو برداشت و آوردش جلوی من و نشست روش. من: خب) پوریا برگه داد بهم و گفت: این متنه اهنکه) سرمو تکون ادم و برگه رو گرفتم و بهش نگاه کردم. پوریا: باید اینو تقریبا تا یک هفته دیگه عالی بخونی) من: عالی بخونیم) پوریا: همون. خب بیا تمرینو شروع کنیم) من: من آماده ام) پوریا: اول یک تیکه رو برات میخونم تا بدونی ریتمش چجوریه. بعد یک دور با هم میخونیم. بعد یک دور خودت تنهایی میخونی) من: نه من خودم تنهایی نمیخونم) پوریا: اوه بیخیال. اگه جلوی من نخونی باید جلوی آقای سمایی بخونی. میخوای؟؟؟) من: جلو تو بخونم سنگین تره) پوریا: افرین. خب من الان یک تیکه اشو برات میخونم تا ریتم بیاد دستت) اول گلوشو صاف کرد. بعد چشماشو بست و شروع کرد به خوندن:

عطره امروزت چقدر وحشی بود.

وقتی که غرور رو فریاد میزد.

حتی اون سکوت توی چشمات.

انگاری داشت سره من داد میزد.

پوریا چشماتشو باز کرد و گفت: اکی؟) واقعا قشنگ خوند. من: اکیه) پوریا: خب الان از تو برگه ات نگاه کن. این تیکه رو هر دو با هم میخونیم) من: باشه) گلومو صاف کردم. پوریا گفت: یک. دو. سه) من و پوریا دوباره هر دو با هم همون تیکه رو خوندیم. وقتی تموم شد پوریا گفت: هلنا صدات خیلی قشنگه ولی باید صداتو بلندتر کنی. ارتفاع صوتیت نسبت به من خیلی پایین تره. الان صدات تقریبا در حده التو یا کنتراالتو) با دهنه باز بهش نگاه کردم. من: به چی زبونی حرف میزنی؟؟) پوریا: التو یا کنتراالتو یعنی بم ترین گستره آوازی زنا. خب الان تو در این حدی. باید صداتو تقویت کنی. باید با هم تمرین کنیم. وقتی حنجره هات یکم تقویت شدن اون موقع تکی میخونی. باشه؟؟) من: باشه) پوریا گفت: الان ادامه اشو میخونم. بعدش با هم میخونیم)

عطر امروزت چقدر وحشی بود.

وقتی که غرور رو فریاد میزد.

حتی اون سکوت توی چشمات.

انگاری داشت سره من داد میزد.

میشه حتی اینو احساسش کرد.

یه روزایی صورتت ماله تو نیست.

این روزا خیلی بهت مشکوکم.

ته فنجون خبر از فالت نیست.

من دیگه خسته شدم باور کن.

نمیشه کنار اومد با خنده هات.

این روزا نمیشه دیگه فهمید.

تو رو حتی دیگه توی گریه هات.



پوریا: این تیکه اولشه. خب. الان با هم میخونیم. فقط نگاه کن قبلشو با صدای بم میخونی وقتی رسیدیم به من دیگه خسته شدم صداتو اوج میدی. اصلا اول یک بار تکی برام بخون) من: نه پوریا. نمیتونم) پوریا: بیخیال. بخون هلنا. منکه غریبه نیستم. من اشکالاتو بگم خیلی بهتر از اینه که جلوی سمایی کوچیک بشی. نه؟؟؟) حرفش منطقی بود. نتونستم دلیل دیگه ای بیارم. به متن اهنگ نگاه کردم و گلومو صاف کردم و شروع کردم به خوندن. وقتی خوندنم تموم شد به پوریا نگاه کردم. پوریا: از دفعه اول قشنگتر خوندی. میتونم بگم تقریبا ریتمتو درست اجرا کردی. خب حالا یک دور با هم میخونیم ببینم تو همخوانیت چیکار میکنی) من: باشه) پوریا: سه دو یک) شروع کردیم به خوندن. هر دومون به هم نگاه میکردیم و میخوندیم. یهو بین اهنگ احساس کردم نگاه چوریا برای یک ثانیه تغییر کرد. انگاری میخواست یک چیزو بهم بگه ولی نمیتونه. ولی میتونستم بفهمم که میخواد این حرفو با نگاهش بهم منتقل کنه. ولی من هیچوقت نتونستم معنی نگاه های بقیه رو بفهمم. اهنگ تموم شد. حدود یک ساعت دیگه هم با هم تمرین کردیم. خجالتم کاملا ریخت و میتونستم به راحتی جلوی پوریا اواز بخونم. پوریا از صدام خوشش اومده بود. اما من قشنگی تو صدام نمیدیدم. بعد از تمرین رفتیم کافی شاپ و قهوه ترک سفارش داد. بعدم منو رسوند خونه و تمرینه بعدی رو گذاشت برای پس فردا. احساس میکردم کمی صدام خش دار شده. اما فقط خودم حس کردم. کسه دیگه ای نمیفهمه. پشت دره خونه رسیدم. سه جفت کفش اضافه جلوی دره خونه بود. این سه تا کفش از کجا؟؟؟ یعنی مهمون داریم؟؟؟؟ نمیدونم. کلید انداختم و درو باز کردم. با باز کردن در سره همه چرخید سمت من. اووووه. خدا رو شکر. خانواده من بودن. مامان لبخندی زد و گفت: سلام مامان. خوبی؟؟) لبخندی زدم و گفتم: سلام. مرسی.) درو بستم و رفتم جلو و با خانواده گرامی روب*و*سی کردم. بابا: بیخشید بابا اگه نتونستم باهات سلام احوالپرسی بکنم.) من: سلام احوالپرسی؟؟؟) بابا: وقتی از سفر اومدی) خندیدم و گفتم: اونکه مهم نیست. من برم لباسامو عوض کنم بیام) مامان: برو مامان) رفتم تو اتاق و با سرعت جت لباسامو تعویض کردم و برگشتم پایین. کنار طاها یک مبل تک نفره خالی بود. همونجا نشستیم. به هانیه نگاه کردم. هانیه به جلوی پاهانش زل زده بود. من: اقا فرزاد چی شد؟؟ با پلیس حرف زدین؟؟ هانیه چیزی گفت؟؟) فرزاد: اول اینکه من کله قضیه رو برای خانواده تون تعریف کردم. اما تو اداره آگاهی چی شد رو گذاشتم وقتی که شما بیاین.) من: خب حالا که هستیم. بگین) فرزاد: وقتی رفتیم اونجا. اول هانیه نمیتونست حرفی بزنه. وقتی دیدم اینجوریه به هانیه گفتم با اینکارتم ممکنه جوئه بقیه عزیزانت رو هم به خطر بندازی. بچه دوباره میتونه برگرده. اما من یا خانواده ات دیگه برنمیگردن. هانیه با این حرفم حرف نزدنو کنار گذاشت و به پلیس کله قضیه رو گفت. وقتی قضیه رو فهمیدم واقعا اعصابم خورد شد) من: مگه چی شده؟؟) فرزاد: یکروز هانیه با مهبیار میره بیرون. میبچه توی یکی کوچه خلوت که دو نفر جلوشو میگیرن. یک بچه رو میگیره. اون یکی دیگه هم که چماق دستش بود هانیه رو تهدید میکنه. هانیه بهشون بی محلی میکنه. اونا هم جلوی چشمای هانیه مهبیارو با ضربه چماق میکشن. شدت ضربه چماق به سره مهبیار اونقدر محکم بوده که همونجا مهبیار میمیره. هانیه رو هم اینقدر میزنن که بچه تو شکمشو از دست داد. خودشم که میدونین گفتن شناس آورد زنده موند. ماشین رو هم یکجوری خراب میکنن که همه فکر کردن این یک تصادف بوده) فرزاد مکتی کرد.

سپس اضافه کرد: در واقع همه ما ظاهره قضیه رو دیدیم. هیچکس باطنو ندید. اونا یکجوری ظاهر سازی کرده بودن که هیچکس نمیتونست شک کنه) مامان داشت گریه میکرد. بابا هم اخم کرده بود و تو فکر بود. منم تو فکر بودم. اینقدر ادم میتونه ظالم باشه. با صدای طاها همه از فکر دراومدیم و به طاها نگاه کردیم. طاها: خب. من همه قضیه رو فهمیدم. ولی یکجاشو نفهمیدم. اونا هانیه رو تهدید به چی کردن؟؟ اصلا از هانیه چی میخواستن؟؟) فرزند نیم نگاهی بهم انداخت. کمی اون پا و این پا کرد. بعد گفت: خیلی متاسفم که اینو میگم. اونا از هانیه فقط یک چیزو میخواستن. اینکه هلنا کجا زندگی میکنه. هانیه هم بهشون نگفته) همه با دهنی باز داشتن به فرزند نگاه میکردن. اما من از قبل خودم این موضوعو پیش بینی کرده بودم. بابا: اونا از جونه دخترم چی میخوان؟؟) فرزند: کدوم دخترتون؟؟) بابا: خب معلومه هلنا. یک دخترمو ناکار کردن اما نمیذارم حتی سر انگشتشونم به هلنای من بخوره) با این حرفه بابا احساسه غرور کردم و صاف نشستیم. فرزند: هنوز نمیدونیم اونا کی هستن و چی میخوان؟؟) و از همه مهمتر اسم هلنا رو از کجا میدونستن؟؟) من احساس میکنم خونه هلنا رو میدونستن کجاست ولی وقتی دیدن چند هفته ای غیبت زده اونا مجبور شدن دست به قتل بزنین) به بابا نگاه کردم. بابا سرشو انداخته بود پایین و فکر میکرد. مامان هم دست از گریه کردن برداشته بود و به فرزند خیره شده بود. طاهام که به هانیه زل زده بود و بدبجور تو فکر بود. همه مون تو فکر بودیم. یهو بابا به من نگاه کرد و گفت: بابا جان. تا حالا با کسی دشمنی چیزی داشتی؟؟) من: نه. هر چقدر فکر میکنم به جایی نمیرسم) بابا به فرزند نگاه کرد و گفت: خب ما باید چیکار کنیم؟؟) همیشه همینجوری دست رو دست بزاریم که اونا بیان دخترمونو بکشن؟؟) فرزند: شما پیشنهادی دارین؟؟) طاها: من یک پیشنهاد دارم) هممون به طاها نگاه کردیم. بابا: چه پیشنهادی؟؟) طاها نگاهی به من انداخت و رو به من گفت: ما باید تا میتونیم هلنا رو از محل زندگیش دور کنیم. شاید تا الان فهمیدن هلنا کجاست. شاید) بابا: حق با طاهاست. فرزند: من که میگم هلنا رو کلا باید ببریم یک شهره دیگه. اینجوری امنیتش بیشتره) اخم کردم. از این شهر برم؟؟) عمرن. برم پوریا رو هم باید با خودم ببرم. دیگه نمیتونم از ش دور شم. هرگز. بابا به من نگاه کرد و گفت: نظر تو چیه دخترم. موافقی؟؟) من: نه) بابا: چرا؟؟) من: چونکه..... چونکه من فقط تو شهره خودم میتونم زندگی کنم. جای دیگه ای برم دق میکنم) بابا: دق کنی خیلی بهتر از اینه که به دست این وحشیا کشته بشی) با حاله زاری گفتم: بابا.....) بابا: حالا درباره این موضوع فکر میکنم. شایدم اصلا ازینجا نرفتیم) کور سوی امیدی تو قلبم اومد. امیدوارم همین طور باشه که بابا میگه. طاها: راستی هلنا چرا صدات گرفته؟؟) به طاها نگاه کردم. خدا لعنتت کنه طاها. اخه الانم وقتش بود؟؟) کمی مکث کردم و گفتم: رفته بودم پیش سحر. یک دعوایی با هم کردیم. یکم جیغ زدم صدام گرفته) بابا: چرا دعوا؟؟) ای بابا. همینجوری اینجاشینم اطلاعات سازمان سیاه رو هم از من استخراج میکنن. برای همین از جام بلند شدم و گفتم: سره یک موضوع بیخود. من میرم یکم استراحت کنم) مامان: هلنا غذا درست کردم برات. گفتم چند وقتیه دستپخت منو نخوردی) لبخندی زدم و گفتم: میل ندارم) مامانم کمی ناراحت شد اما لبخندی زد و سعی کرد خودشو راضی نشون بده. با اجازه ای

گفتم و سریع رفتم تو اتاقم. خوابم میومد. دوست داشتم فقط بخوابم. روی تخت دراز کشیدم. خدایا. قراره برای من چه اتفاقی بیفته. قراره بمیرم. قراره زندگی کنم. ولی ولی من چرا حاضر نشدم برم شهره دیگه..... با این که میدونم نرم جونم در خطره..... یعنی صد در صد در خطره..... یعنی برای من پوریا..... مهمتر از..... جونمه..... خیلی عجیبه. خدایا سرنوشتمو میخوام ببینم. اگه میخواستم بمیرم پس چرا منو توی همون تصادف نکشتی. به پهلو خوابیدم. خدایا خودت به خیر بگذرون. پلکام سنگین شد و چشمامو بستم.....

**** یک هفته بعد****

به در و دیوار جایی که نشسته بودم نگاه کردم. یک اتاق که جلوش یک میز بود. چند تا تابلو روی دیوار بود که روش ابیات شعر نوشته شده. نفسی کشیدم. به جلوی پاهام نگاه کردم. اونروز وقتی از خواب بلند شدم خانواده من رفته بودن. خیلی ه*و*س غذای مامانو کرده بودم. فکر میکردم غذا تموم شده. ولی مامان برام توی یک قابلمه کوچیک نکه داشته بود. فرزاد گفت میخواست بقیه رو بخوره ولی مامان زده بود روی دستش غذا رو برداشته برام. پس فرداش دوباره با پوریا قرار گذاشتم. پوریا میگفت صدات عالی شده. ریتمت رو هم خوب میتونی کنترل کنی. برای همین اونروز اونروز به قوله خودش بهم جایزه داد. یک پشمک بهم داد. وقتی رفتم خونه هنوز هیچ خبری از تصمیم بابا نبود. احتمالا پیشمون شده بود. اگه میخواست زودتر خبر میداد. ولی میدونستم که بخوام برم باید با پوریا خداحافظی کنم. اگه خداحافظی نکنم عذاب میکشیدم. چونکه میدونستم مرغ بابام یک پا داره. تصمیم بگیره هیچکس نمیتونه روی حرفش حرف بزنه. برای همین من هیچ کاری نکردم. امروز با پوریا اومدیم استادیو برای ضبط. ولی پوریا گفت اول یک کسی میاد ببینه وضعیت صدات اوکیه یا نه. الان منتظرم تا بیاد. به ساعت نگاه کردم. یک ربع گذشته هنوز نیومده. پوریا بیرون بود. یهو صدای در اومد. برگشتم و به در نگاه کردم. یک خانومه تقریبا مسن که سی و خورده سال بهش میومد وارد شد. به نشونه احترام از جام بلند شدم. خانومه لبخندی زد و گفت: بشین عزیزم. راحت باش لبخندی زدم و نشستم سره جام. خانومه اومد و نشست پشت میز. عینکی که از گردنش اویزون بود رو زد و یک پرونده رو باز کرد و یک خودکار برداشت. خانومه گفت: اسم و فامیلتونو لطف کنین (من: هلنا سپهر) خانومه نوشت. دوباره گفت: تاریخ تولد؟؟ تاریخ تولدمو گفتم. اونم ثبت کرد. یک برگه برداشت و با یک خودکار گرفت سمتم. از شش گرفتم. خانومه گفت: من امینیا هستم. امیدوارم امروز تو ضبط با موفقیت بتونین همخوانی کنین. این فرمو پر کنین. بعد از پر کردن بگین من یک تست بگیرم (من: باشه چشم) به فرم نگاه کردم. نام. نام خانوادگی. شماره شناسنامه. کد ملی. شماره سریال. تحصیلات. محل زندگی و..... خدا بیامرز تم. بعد از تقریبا پنج دقیقه فرمو پر کردم و تحویل امینیا دادم. خانومه نگاهی به فرم انداخت و گذاشتش لای پرونده. نگاهی بهم انداخت و گفت: خب اهنگو بخون (من: همش؟؟) خانومه: تیکه اولش کفایت میکنه (من: باشه) صاف نشستم و گلمو صاف کردم. سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم و شروع کردم به خوندن. وقتی خوندنم تموم شد سرمو بردم بالا. امینیا

لبخندی زد و گفت: افرین. خیلی خوب خوندی. دیشب که چایی نخوردی؟؟ من: نه واسه چی؟؟ امینیان: کلا چیزایی که کافئین دارن یا چایی نباید بخوری. اصلا از دهن نفس نکش فقط با بینیت نفس بکش. از دود و اب یخ و تندی و ترشی پرهیز کن. به هیچ وجه فریاد نزن. زیاد حرف نزن. هر چقدر کمتر حرف بزنی بهتره. خب پوریا بهت گفت که دیشب بری حموم؟؟ من:اره. ولی نمیفهمیدم چرا؟؟ امینیان: چونکه تنفس تو هوای مرطوب برای حنجره خوبه. ای کاش دیشب چهار تخمی چیزی میخوردی. اما مهم نیست. صدات عالیه نیاز نداره به اینجور چیزا. من: چرا گفتین از بینی نفس بکشیم؟؟ امینیان: چونکه وقتی شما با بینی نفس میکشی هوای تصفیه شده وارد ششیت میشه. هوای تصفیه شده درواقع همون دمای بدنته. برای همین به راحتی میتونی اونو حبس کنی. این کار به سلامت جسمی و فکری و حتی تصفیه خونت کمک میکنه. اما خاصیتش برای خواننده همون هوای تصفیه شده است که شما میتونی اونو تو ریه ات حبس کنی و کم کم اونو تو خوندن خرج کنی (من: اها) امینیان: برو بیرون تا من به بچه ها بگم همه چیزو تنظیم کنن. تو و پوریا هم برین یک لیوان ابجوش بخورین. وقتی آماده شد صداتون میزنم) سرمو تکون دادم و با اجازه ای گفتم و رفتم بیرون. پوریا داشت با یک مردی که موهاش بلند بود حرف میزد. سرفه ای کردم. پوریا و مو بلنده برگشتن سمت من. پوریا: تست دادی؟؟؟ من: اره) مو بلنده گفت: خانوم امینیان نگفتن بریم تنظیماتو درست کنیم؟؟ من: چرا گفتن) مو بلنده رو به پوریا گفت: من برم پوریا. بای. پوریا: برو. فعلا) مو بلنده رفت. پوریا نگاهم کرد: چه حسی داری؟؟؟ کنار پوریا ایستادم و گفتم: حسه عجیبیه. احساس میکنم قلبم داره کنده میشه) به پوریا نگاه کردم: تو چی حسی داری؟؟ پوریا به رو به روش نگاه کرد: هر بار که میخونم حسی ندارم. اما الان حسه خاصی دارم) بهم نگاه کرد: چونکه قراره کناره تو بخونم) لبخندی زدم. تو چشمات خیره مونده بودم. پوریا هم تو چشمای من خیره شده بود. تو چشمای پوریا برقه عجیبی میدیدم. احساس میکردم تو چشمات حسی مشابه حسه من داره. پوریا کمی سرشو نزدیک کرد. نمیدونم چرا سره منم کاملا غیر ارادی داشت بهش نزدیک میشد. پوریا چشمات خمار شده بود. نگاه خمارشو به لبام دوخت. نفساش میخورد تو صورتم. منم نگاهمو دوختم به لباش. نفسام تند شده بود و سینه ام تند تند بالا پایین میرفت. احساس گرمای زیادی میکردم. احساس میکردم قراره قلبم بیاد تو دهنم. ضربان قلبم اینقدر تند شده بود که احساس میکردم صداشو حتی پوریا هم میشنوه. کمی روی پنجه پام بلند شدم و خواستم نزدیکتر شم که صدای خانوم امینیان هر دو مونو از جا پروند و باعث شد از هم فاصله بگیریم. به امینیان نگاه کردیم. امینیان کمی مکث کرد بعد با جدیت گفت: ببیین. همه چیز آماده اس) بعد رفت. زیر چشمی به پوریا نگاه کردم. پوریا اروم گفت: متاسفم) و سریع رفت. دستام میلرزید. خدایا داشتم چیکار میکردم. ولی..... چرا..... چرا اصلا..... احساس پشیمونی نمیکردم. سرمو تکون دادم و نفسمو دادم بیرون و منم رفتم طرفه همون اتاقه. اتاقی که جلوش یک شیشه بود. دو تا میکروفون بود. امینیان گفت: پشت این وایستا) پشت یکی ایستادم. پوریا هم پشت اون یکی ایستاد. جرئت نداشتیم به هم نگاه کنیم. یعنی اصلا نمیتونستیم. امینیان یک چیزی گذاشت روی گوشم. پوریا خودش اونو

گذاشت روی گوشش. امینیان رفت بیرون. سه تا مرد بودن با امینیان همه آموزشها رو پوریا داده بود از قبل. نفسه عمیقی کشیدم. امینیان دستشو آورد و انگشتاشو میبرد بالا. یعنی یک، دو، سه. یهو اهنگی پخش شد. اهنگه همین بود. اهنگه خالیش بود. به جاییش رسید امینیان دستاشو برد بالا. یعنی بخونین. من و پوریا چشممونو بستیم و خوندیم.

عطره امروزت چقدر وحشی بود.

وقتی که غرور رو فریاد میزد.

حتی اون سکوت توی چشمات.

انگاری داشت سره من داد میزد.

میشه حتی اینو احساسش کرد.

یه روزایی صورتت ماله تو نیست.

این روزا خیلی بهت مشکوکم.

ته فنجون خبر از فالت نیست.

من دیگه خسته شدم باور کن.

نمیشه کنار اومد با خنده هات.

این روزا نمیشه دیگه فهمید.

تو رو حتی دیگه توی گریه هات.

اهنگ پخش شد. منو پوریا با تمامه احساسمون میخوندیم. یکجوری که داشتیم با هم حرف میزدیم. من پوریا رو مخاطبم کرده بودم پوریا منو مخاطب کرده بود. چونکه این اهنگ دقیقا حرف دلمون بود. اهنگه میانی تموم شد و دوباره قسمت خوندن شروع شد.

من میگم عوض شدی میخندی.

راحت از حرفای من رد میشی.

تا میخوام حرفامو تکرار کنم.

میشی کم حوصله و بد میشی.

انتظارو خسته کردم دیگه.

میدونی خیلی ازت دلگیرم.

اینروزا به کی نگاه میکنی.

وقتی من با فکر تو درگیرم.

من دیگه خسته شدم باور کن.

نمیشه کنار اومد با خنده هات.

این روزا نمیشه دیگه فهمید.

تو رو حتی دیگه توی گریه هات.



(اهنگ من دیگه خسته شدم از آقای علی لهراسبی. در ضمن از آقای لهراسبی اجازه گرفته شده تا از این اهنگ در رمان

استفاده بشه) اهنگ که تموم شد هدفونو از روی گوشم برداشتم. خیلی شوق زده شده بودم. وای خدایا باورم نمیشه. وای چه حسه خوبی بود.

اینکه بدونی مردم قراره صداتو بشنون و از اهنگ لذت ببرن. برگشتم به پوریا نگاه کردم. پوریا هدفونو گذاشته بود روی میکروفون. من با شوق

صداش کردم. پوریا نگاهم کردم. با اشتیاق فراوان گفتم: باورت میشه؟؟ (پوریا:چیو؟؟) دستامو گذاشتم روی سرم و گفتم: اینکه منم اهنگ

خوندم) پوریا خندید و گفت: دیوونه) خیلی ناخودآگاه نمیدونم چجوری دویدم سمت پوریا و محکم بغلش کردم. اروم گفتم: باورت میشه

خدایا)پوریا ساکت بود. به صورت پوریا نگاه کردم و گفتم: تو هم مثل منی نه. باورت نمیشه) پوریا سرشو آورد پایین و کنار گوشم گفت: تو الان

منو بغل کردی؟؟) با این حرفش سریع ولش کردم. وای خدایا امروز چه شده. خدایا اخه چرا امروز اینجوری شدم؟؟؟ با حالی اشفته از اتاق رفتم

بیرون که همه عوامل اومدن جلو و بهم تبریک گفتن. پوریا کنارم ایستاد. مو بلند رو به ما دو تا گفت: میتونم بگم این کاره اقا پوریا خیلی با

احساس همیشه. مطمئنم باز دیداش میتر کونه. لبخندی زدم و به پوریا نگاه کردم. پوریا هم لبخندی زد و گفت: احساسمو مدیونه هلنام)

امینیان: اووووووه چقدر عاشقانه) من: نه. پوریا کالا امروز با مزه شده) امینیان لبخندی زد و گفت: باید بگم تو هم احساسه اهنگتو مدیونه پوریایی)

لبخند از روی لبم رفت. این از کجا میدونست. زیر چشمی به پوریا نگاه کردم. پوریا با لبخند به من نگاه میکرد. اروم گفتم: شما از کجا میدونین؟؟) امینیان: تو اتاق ازت تست گرفتم فقط صدات خوب بود. میتونم بگم اصلا احساس نداشتی. ولی الان خدای احساس شده بودی)

احساس میکنم صورتم کاملا قرمز شده. پوریا بخاطر اینکه جو رو عوض کنه با صدای بلندی گفت: ول کنین اینا رو بابا. من و هلنا قراره جشن بگیریم. ناسلامتی این اولین تجربه اش تو این کار بوده. به من نگاه کرد و گفت: مگه نه؟؟) لبخندی زدم و گفتم: هر چی شما بگی) پوریا به جمع نگاه کرد و گفت: فعلا از جمعتون مرخص میشیم. با اجازه) پوریا اشاره کرد که برم. خداحافظی کردم و از ساختمون رفتیم بیرون. پوریا: سوار شو)

من: میخواییم کجا بریم؟؟) پوریا: سوار شو بهت میگم) رفتم سوار ماشین پوریا شدم. پوریا نشست تو ماشین و ماشینو روشن کرد و راه افتاد. به پوریا نگاه کردم و گفتم: پوریا یک سوال) پوریا: جانم) من: تو بچه بودی درس خون بودی؟؟) پوریا خندید و گفت: کی؟؟) من:؟؟) عمرن) من: یعنی اصلا درس نمیخوندی؟؟) پوریا: تنها نمره ای که قابل تحمل بود ورزش بود. ورزش نونزده بقیه هم تک ماده) زدم زیره خنده. پوریا: چند سال پیش داشتیم با مامان انباری خونه رو مرتب میکردیم یک بسته مداد شمعی پیدا کردم. به مامانم گفتم این چیه مامانم زده زیره خنده میگه اینو برات خریدم هر وقت بیست گرفتی بهت بدم. اخرم بهم گفته خاک تو سرت) از خنده غش کرده بودم. در حدی که نزدیک بود صدلی ماشینو گاز بزنم. پوریا: تو چی؟؟) نکنه تو درس خون بودی؟؟) من: هم نبودم هم بودم. متوسط بودم. نه تنبل نه زرتک.) بهش نگاه کردم و با خنده گفتم: ولی از اونجایی که من میدونم تو فقط به زوره تقلب تونستی مدرسه اتو بگذرونی؟؟) مگه نه) پوریا: بی ادب. همه از من تقلب میگرفتن) سعی کردم خنده امو کنترل کنم: از تو؟!)) پوریا با خنده گفت: بعضی وقتا واقعا دلم براشون میسوزه. هنوز نمره های قشنگی که میگرفتنو یادم نرفته) خندیدم: دیوونه ای به خدا) پوریا: ولی واقعا که چی؟؟) درس خوندن به چی دردی میخوره؟؟) الان یکی از رفیقامو یادمه خیلی درس خون بود. الان فوقه لیسانسه مهندسی الکترونیکه هنوز کار گیر نیاروده. اما من که هیچی درس نخوندم الان حداقل به شهرت رسیدم) من: ارزوت بود. نه؟؟) پوریا: اره. اما هنوز به ارزوی اصلیم نرسیدم) ابرو هامو انداختم بالا: ارزو اصلیت چیه؟؟) پوریا: بزودی میفهمی. زیاد خودتو درگیر نکن پیاده شو) پوریا کناری پارک کرد. من: چه زود رسیدیم) از پنجره ماشین بیرونو نگاه کردم. پوریا: راضی هستی؟؟) من: عالیه) پوریا: پس چرا پیاده نمیشی؟؟) با شوق به پوریا نگاه کردم: وای پوریا مرسی. نمیدونستی چقدر ه*و*س کرده بودم پیام اینجا) پوریا: خوشحالم که تونستم همچین کاری بکنم) من: آرامش بخش ترین جای دنیا همین جاست. بام تهران) درو باز کردم و پیاده شدم. یهو فکری به سرم زد. برگشتم و به پوریا نگاه کردم. داشت ماشینو قفل میکرد. دوست داشتم یکم اذیتش کنم. برای همین اروم زیر لبم گفتم: سه. دو. یک) اینو گفتم و با تمام سرعت شروع کردم به دویدن. صدای پوریا رو از پشتم شنیدم که میگفت: عهههه..... هلنا..... کجا میری...)) ولی من دویدم. برگشتم پشتمو نگاه

که ام از غم میمیره. میره تو خودش. گوشه گیر میشه. احساس میکنه اگه بره دیگه نمیتونه بیستش. دقیقا مثل افتابی که غروب میکرد. نفسه عمیقی کشیدم و به غروب افتاب خیره شدم..... هوا شب شده بود. اروم با پوریا داشتیم توی یک کوچه خلوت قدم میزدیم. هر دومون ساکت بودیم. چونکه میدونستیم الان قراره بریم خونه هامون و از هم جدا بشیم. یک لحظه احساس کردم پوریا ایستاد. برگشتم و نگاهش کردم: چرا نمبای؟؟ پوریا: بیا نزدیک(اخمی کردم و گفتم: چرا؟؟) پوریا: بیا میفهمی) یک قدم رفتم نزدیک. پوریا: یک قدم دیگه) یک قدم دیگه هم رفتم جلو. دقیقا رو به روش بودم. شاید فاصله امون میلی متری بود. گرمایی رو دور کمرم احساس کردم. پوریا یک دستشو دور کمرم حلقه کرد. تو چشماش خیره شدم. پوریا هم چشمای نیمه باز و خمارشو به چشمای من دوخت. هرم نفساش دقیقا روی لبام بود. نگاهشو دوخت روی لبام. تند تند نفس میکشیدم دوباره ضربان قلبم بالا رفته بود. پوریا سرشو آورد نزدیک. نمیدونم چرا نمیتونستم اونو از این کارش منع کنم. اصلا نمیتونستم مخالفت کنم. داغ داغ شده بودم. پوریا لباشو آورد نزدیک لبام و اروم گفتم: میدونی ارزویی که بهت گفته چیه؟؟ من: نه) پوریا: تویی) اینو گفت و لبشو کشید روی گونه ام. چشمامو بستم. خماری شدیدی تو وجودم پیچیده بود. اروم بالای لبمو ب*و*سید. دوست داشتیم به لبام برسیم. یک دستشو انداخت پشت سرم و پایین لبامو ب*و*سید. دستامو گذاشتم رو شونه اش. دیگه داشتیم دیوونه میشد. ایندفعه هدفش لبام بود. اومد نزدیک و چشماشو بست و خواست به لبام نزدیک شه که از شانس قشنگم گوشیم زنگ خورد. چشمامو باز کردم. پوریا که هنوز چشماش بسته بود با نفرت گفت: از گوشه متنفرم) اروم خندیدم و کناره گوشش گفتم: اجازه هست؟؟) پوریا دستاشو از دورم باز کرد. منم گوشیمو از تو کیفم دراوردم. طاهها بود. چیکار داشت؟؟ جواب دادم: الو) طاهها: الو هلنا سلام. کجایی؟؟ من: چطور مگه؟؟) طاهها: هلنا بیا خونه) من: مگه چی شده؟؟) طاهها: بابا تصمیم گرفته تو بری شهره دیگه) من با تعجب گفتم: چی؟؟ مگه قرار نشد تو تهران بمونم؟؟) طاهها: نه.) من: من نمیرم) طاهها: بخوای روی حرف بابا حرف بزنی میکشتم. چونکه اعصابش از دستت خورده که تا این موقع شب بیرونی اصلا تو کجایی.....) گوشیمو قطع کردم. این..... این..... این یعنی چی؟؟ یعنی باید از پوریا جدا بشم؟؟ یعنی پوریا بی پوریا..... یعنی تو غلط میکنی بری سمت پوریا. بغضه بدی تو گلوم پیچید. پوریا: هلنا چیزی شده؟؟) برگشتم و به پوریا نگاه کردم. پرده اشکی جلو چشمامو گرفت. نباید بیشتر ازین طولش میدادم. اینجوری برام راحت تر بود. با صدایی گرفته گفتم: پوریا خداحافظ. برای همیشه) پوریا تعجب کرد: چی میگي تو؟؟) من: پوریا سعی کن درک کنی. من باید برم. برای همیشه. شاید برای چندین سال. به امید دیدار) اومدم برم که پوریا بازومو گرفت و محکم منو کشید طرف خودش. پوریا گفت: عمرن بزارم بری. من تازه تونستم غیب شدنه یهویی تو درک کنم. حالا میگي میخوای بری؟؟) برگشتم و با حرص گفتم: ولم کن) پوریا: نمیکنم) یک قطره اشک از چشمم سرازیر شد: تو رو خدا ولم کن) پوریا: عمرن) به حق هق افتادم: جونم..... هر کسی..... که دوست داری..... ولم کن) پوریا ولم نکرد. جیغ کشیدم: ولم کن) پوریا با خشم فریاد زد: هلنا دهنتمو ببند. میدونی چقدر زجر کشیدم وقتی دیدم رفتی. من از همون دفعه اول که به هم خوردیم بهت علاقمند شدم. هر بار میخواستیم بهت بگم اما فکرم غرورمو

میکردم. ولی اون روز که بهت گفتم برای دخترعمه نود و نه درصد ممکنه باهانش ازدواج کنم بعدش گفتم من تو رو دوست دارم. ولی تو محل ندادی. چرااااااااا..... هان چرا..... تو چمیدونی هر بار که از ماشینم میری بیرون رفتنت چقدر ترسناکه. نبودنت ترسناکتره. وقتی نیستی سردمه هلنا. میفهمی..... سردمه.....) با صدای بغض داری گفت: همیشه زل میزنم به صندلی خالیت..... و همیشه با خودم میگم میترسم یک روز از خواب بیدار شمو دیگه تو نباشی) فریاد زد: حالا تو دوباره داری این کاب*و*سه لعنتیو سرم میاری. تو دوباره داری نابودم میکنی هلنا) یک قدم عقب و خورد به درخت و اروم گفت: داری نابودم میکنی) من با بغض گفتم: میدونی چیه؟؟؟) بلند جیغ کشیدم. جیغی از سره این همه مصیبت. این همه بدبختی. این همه اجبار. این همه.... من: اشتباه اول من این بود که به تو اعتماد کردم. اشتباه دوم من این بود که عاشقت شدم. اشتباه سوم این بود که فکر می کردم با تو خوشبخت می شم. اشتباه بعدیم این بود که تو رو صد بار بخشیدم. اشتباه هزارم من این بود که هیچ وقت خودم از پنجره پرت نکردم بیرون. هنوزم دارم اشتباه می کنم که با تو حرف می زنم... چشمای پوریا پر از اشک شده بود. بدون توجه با چشماش برگشتمو رفتم. ناگهان رعد و برقی تو اسمون خورد و بارون شروع شد. بارون..... تو تابستون..... شاید هوا هم از حاله من گریه اش گرفته. تند تند قدم برمیداشتم. گذاشتم اشکام سرازیر بشن. خدایا چرا..... هیچ فاصله ای تا خوشبختی نمونه بود..... چرا خرابش کردی.... اخه چراااااااا.....

نمی دونی تو بارون گریه کردم شیرینه

خوبی بارون اینه اشکاتو هیشکی نمی بینه

برگرد دارم می میرم از درد شدم یه عاشق ولگرد نمیری از تو خاطر

بسه این دوری دلمو شکسته

منتظر تو یکی نشسته

با این پاهای خسته کجا برم

کاش می دونستم عشقم نمی مونی پای حرفت

تو رو به یادم میاره شیشه ی یادگاری عطرت

بی تو قلبم همیشه می گیره

نفسم واسه نفس تو میره

واسه برگشتنت نگو دیره

طفلی قلبم بی تو داره می میره

یه روزی بی تو عشقم می میرم از درد دوری

میگی طاقت بیارم آخه عزیزم چجوری

برگرد دارم می میرم از درد شدم یه عاشق ولگرد نمیری از تو خاطر

بسه این دوری دلمو شکسته

منتظر تو یکی نشسته

با این پاهای خسته کجا برم

کاش می دونستم عشقم نمی مونی پای حرفت

تو رو به یادم میاره شیشه ی یادگاری عطرت

بی تو قلبم همیشه می گیره

نفسم واسه نفس تو میره

واسه برگشتنت نگو دیره

طفلی قلبم بی تو داره می میره

(یادگاری_میشم ابراهیمی)

درو باز کردم و وارد خونه شدم. همه برگشتن سمت من. ماما گفت: ماما چرا چشمات قرمز شده؟؟؟) من: چیزی نیست. خیلی خسته ام. میرم

میخوابم) اینو گفتم و سریع رفتم تو اتاقم. بدون اینکه لباسامو دربیارم خودم انداختم روی تخت. خيله خوب. هر کاری میخوای بکن. فعلا من رام

بازی سرنوشت شدم. حالم به هم میخوره. از این دنیای مزخرف حالم بهم میخوره.

(اگر بدانم،

این آخرین بار است که می بینمت.

دستت را می گیرم،

و به چشمانت زل میزنم

و یک بار، تنها یک بار می گویم :

" دوستت دارم! "

اما طوری بیانش میکنم،

که لبخند

محکمی بزنی.

یک بار،

تنها یک بار به دور از قانون و عرف،

در آغوش می گیرمت.

تا تمام دلت از عشق آرام بگیرد .

اگر بدانم،

این آخرین بار است که می بینمت.

تمام دنیا را برایت به عشق می کشانم

تمام شعرها،

باران ها را برایت نذر می کنم.

من اگر بدانم این بار آخر زندگانی ست



تو را،

طور دیگری دوست خواهم داشت ..

اما؛ افسوس

که هیچ کس،

نمی داند

هر روز بار آخریست که می بینمت ..)

با تکونای وحشتناک یک نفر از خواب پریدم. طاهایا بود. با عصبانیت گفتم: هوی وحشی چته؟؟؟) طاهایا: هلنا تو چه غلطی کردی؟؟؟) با گنگی نگاهش کردم. طاهایا: این چه عکساییه که آوردن برامون؟؟؟) اخی کردم: چه عکساییی... در باشدت باز شد. با وحشت به در نگاه کردم. احسان تو درگاه در ایستاده بود و با خشم داشت منو نگاه میکرد. طاهایا از روی تخت بلند شد و به احسان گفت: احسان اروم باش (احسان: اروم) طاهایا نگاهی به من کرد و سریع رفت بیرون. احسان درو محکم بست و چند تا عکس پرت کرد جلوم و با عصبانیت گفت: اینا چیه؟؟؟) به عکسا نگاه کردم. اما با نگاه کردن بهشون قلبم وحشتناک درد گرفت و چشمام تا آخرین حد گشاد شد. با ترس گفتم: این..... اینا رو کی آورده براتون؟؟؟) احسان: کلاغه خبرارو میرسونه. حدس میزدم اینا واقعی باشن) با حاله زاری به احسان نگاه کردم: احسان..... (احسان فریاد زد: اسمه منو رو زبونت نیار) من: تورو.....) احسان: هیسسسس. یعنی تو ، تو این همه مدت با یک مرده دیگه بودی؟؟؟!!!! خیلی شیادی) با بغض گفتم: احسان..... تو رو خدا گوش کن.....) احسان دوباره فریاد کشید: نه..... تو گوش کن..... منو تو دیگه نمیتونیم این زندگیو ادامه بدیم..... این عکسا منو داغون کرد هلنا..... فقط اینو میدونم که طلاق برای ما بهترین چیزه هلنا. اونم نه طلاقه معمولی..... سه طلاقه) با این حرفش قلبم تیر کشید. احسان: به همه میگی که من خواستم از تو طلاق بگیرم..... چونکه بد ابرویی و شایعه باید برای تو پخش بشه. این میشه یک نوع تنبیه..... یا حا هم دست من میمونه) اومدم چیزی بگم که احسان رفت بیرون و درو محکم کوبید به هم. سریع از روی تخت بلند شدم و دنباله احسان رفتم تو پذیرایی. با وارد شدنم نگاهه خشمگین بابا رو روی خودم حس کردم. اومدم چیزی بگم که فریاد بابا منو سره جای خودم میخکوب کرد: خاک تو سره من بکنن که همچین کسیو تو خونه ام پرورش دادم..... خاک تو سرم) زبونم تو دهنم قفل شده بود و نمیتونستم چیزی بگم. از ترس نمیتونستم هیچی بگم. بابا دوباره فریاد کشید: وقتی مادرت یک زنه خراب بوده بعید نیست دخترشم اینجوری باشه. تو

دختره من نیستی. تو از خونه من نیستی) اودم چیزی بگم که با عصبانیت گفت: از ارث محرومی. در رابطه با این مورد مطمئن باش. از خونه من گمشووووو.....) با ترس سره جام ایستاده بودم و نمیتونستم حرکت کنم. بابا بلند داد زد: چرا ایستادی بر و بر منو نگاه میکنی؟؟؟ مگه با تو نیستم؟؟ (من: اخه بابا.....) بابا: خاله ثمینه ات راست میگفت که من نمیتونم هیچ خیری از تو بینم. تو شری. تو مسبب بدابروی مایی. و بلند تر از دفعه قبل فریاد زد: از خونه من گمشووووووون) با بغض سریع رفتم سمت اتاقم و کیفمو برداشتم و با حالت دو از خونه زدم بیرون. وارد خیابون شدم. شروع کردم به دویدن. دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم ارومتر بشه. اما ارومتر نمیشد که هیچ شدیدترم میشد. هر کسی از کنارم رد میشد با دیدنم یک جوری میشد. یک تعجب میکرد. یکی نگاهش ترحم امیز میشد. یکی با استینه ماتوم اشکامو پاک کردم و وارد پارکی که بهش ریسیده بودم شدم. نشستم روی یک صندلی که جلوش میز سنگی داشت. به بچه هایی که رو به روم بازی میکردن نگاه کردم. خوشبختالشون. ای کاش همسن اینا بودم. با این حرف دوباره بغضم شکسته شد وزدم زیره گریه. اروم دستمو گاز گرفتم تا هق هقم بلند نباشه. چرا من اینقدر بدبختم؟؟؟؟

** دو هفته بعد **

کیفمو انداختم کنار. رفتم جلوی ایینه و خودمو نگاه کردم. خیلی جالبه. الان از محضر اودم بیرون. طلاق گرفتم. خیلی خوبه. خیلی. تو الان یک مطلقه ای. تو الان یک مطلقهای احمق. یک طبقه تو این اپارتمان. اره زندگیت باید همین جا باشه. جایی که مجبور شدی با پوریا اشته کنی تا برات بخره. هه. خیلی جالبه. اما اگه بفهمم کی اون عکسا رو رسونده دست خانواده ام میکشمش. خودم با همین دستام میکشمش. اودم برم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. پوریا بود: (الو) پوریا: (الو. سلام هلنا خوبی؟؟) من: چه توقعاً از م دارم) پوریا: هلنا ناراحت نباش. تو اگه تنهای تنهام که باشی در اخر همیشه منو داری. پس الکی غصه نخور) من: چیکارم داشتی؟؟) پوریا: جلوی خونه اتم. آماده شو بریم) من: آماده ام) پوریا: چه بهتر. پس بیا پایین. منتظرم) گوشیم قطع کرد. کیفمو برداشتم و سریع رفتم پایین. رفتم سمت ماشین پوریا و سوار شدم. پوریا: به به. هلنا خانوم. بریم؟؟) من: کجا؟؟) پوریا: دیگه هههه) من: اول بریم این خیابون بغلی یک بستنی بخوریم فشارم افتاده) پوریا: خب میریم کافی شاپ اونجا هر چی خواستی بخور) من: پوریا برو همونجایی که گفتیم) پوریا: اخه بدم میاد ازونجا. یک جوریه) من: پوریا لطفاً) پوریا: نه) من: بخاطر من) پوریا کمی مکث کرد بعد گفت: از دست تو) ماشینو روشن کرد و دور زد و رفت خیابون بغلی. یک کنار پارک کرد. یک پارک رو به روی بستنی فروشی بود. از ماشین پیاده شدم. یک میز و صندلی سنگی اونجا گذاشته بودن. پوریا گفت: بشین همینجا تا من بیام) سرمو تگون دادم و نشستم. پوریا رفت تا بستنی بخره. هر جور فکر میکردم نمیتونستم باور کنم که یاخا بچه طلاق شده. منم مطلقه شدم. اما نمیشد هم پوریا رو بخوام هم احسان. فقط یکپو میشه انتخاب کرد. اون یکی دیگه خودش کنار میرفت. یعنی تو الان پوریا رو انتخاب کردی؟؟!!.... هه. خیلی رو داری. خیلی.

نفسه عمیقی کشیدم. مدتی گذشت. چقدر دیر کرد. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیر کرده بود. کیفمو گذاشتم روی میزه رو به روم. شاید شلوغ بوده که دیر کرده. به صدلیم تکیه دادم و دستامو به سینه ام زدم. یهو سرم ناجور تیر کشید. سرمو بین دستام گرفتم و فشارش داد. افکاری مانند سیل به ذهنم هجوم آورد..... منو تو این زندگیو دیگه نمیتونیم ادامه بدیم..... از ارت محرومی. در رابطه با این مورد مطمئن باش..... این عکسا منو داغون کرد هلنا..... از خونه من گمشوووووو..... فقط اینو میدونم که طلاق برای ما بهترین چیزه. نه طلاقه معمولی. سه طلاقه..... چرا ایستادی بر و بر منو نگاه میکنی؟؟؟ مگه با تو نیست؟؟..... به همه میگی من خواستم که از تو طلاق بگیرم. چونکه بدابرویی و شایعه باید برای تو پخش بشه. اینم میشه یک نوع تنبیه..... خاله ثمینه ات راست میگفت که من نمیتونم هیچ خیری از تو ببینم. تو شری. از خونه من برو بیروووووووون. صدای فریاد تو سرم اکو شد. حالم خیلی بد بود. به حدی که میخواستم تو این دنیا نباشم. تنها دلیلی هم که الان زنده ام فقط پوریاست. حالا که قراره به من تهمتای بد بزنن باید عملی شون کنم. اره خداجون. با این کارم عدالت مطمئنا برقرار میشه. با صدای جیغی از دنیای خودم در اومدم. حالم از یادآوری این اتفاقات به هم میخورم. نفسی کشیدم. به روبه روم نگاه کردم. عده زیادی جمع شده بودن و یک ماشین ایستاده بود. فکر کنم تصادف شده بود. به اون تصادف نمیدونم چرا حسه بدی داشتیم. کلا من به همه تصادفا حسه بدی داشتم ولی این مورد استثنا بود. دوست داشتم ببینم دنبالش سواره ماشین شدم. مگه بهم قول ندادی کنارمی..... مگه بهم نگفتی در اخر همیشه تو رو دارم..... پس پیشد..... الان اصلا احساس خلاء نمیکنم..... اصلا فکر نمیکنم که قراره تنها بشم..... خدایا..... بسه..... مردم بسه..... چقدر بلا میفرستی..... بلند گفتم: چقدر بلا میفرستی. خسته شدم دیگه. راننده چون حالمو درک میکرد هییی نگفت. امبولانس جای نزدیک ترین بیمارستان توقف کرد. سریع از تو ماشین اومدم بیرون و دویدم سمت امبولانس. برانکارد پوریا رو درآوردن. به سر و صورت خونیش نگاه کردم. اگه اون همه اصرار نمیکردم..... اگه به حرفش گوش میدادم..... شاید الان این اتفاق نمیوفتاد..... شاید الان پوریا کنارم بود. با دیدنه خونی که ازش رفته بود بغض کردم. الهی بمیرم. پوریایی که تا الان ندیدم هیچ خراشی داشته باشه..... حالا..... این زخمهای عمیق روی سرش..... این خونا..... واقعا این پوریای من بود..... این الان پوریای منه که رنگه لبش سفید شده؟!..... این..... این پوریای منه که اون چشماشو بسته و نمیخواد چشماشو ببینم..... ناخودآگاه یاده اولین برخوردمون افتادم.... وقتی که به هم خوردیم و برگه هاش متلاشی شد..... اولین نگاهه سگ دارشو اونجا دیدم..... نکنه دیگه قرار نیست اون نگاهو ببینم..... نکنه بخاطره این همه گ*ن*ن*هی که کردم خدا میخواد برای همیشه نگاهشو از من دریغ کنه..... نه..... امکان نداره..... نه پوریا نباید بمیره.... چشمامو بستم و زیر لب گفتم: هلنا نیمیمیره. اون نباید بمیره. پوریا خوش قوله همیشه پای قولش هست..... سریع برانکارد رو بردن تو بیمارستان. منم دنبال برانکارد میدویدم. برانکارده پوریا رو نگه داشتن. من با تعجب گفتم: چرا ایستادین؟؟) اقاها: اول باید تسویه حساب بشه. فرم رو هم پر کنید) اخی کردم: اقا چی میگی؟؟ این تا اون موقع میمیره) اقاها: پس سریعتر کاری که گفتمو انجام بدین) من که دیگه به آخرین حده عصبانیت رسیده بودم فریاد زدم: اقا چی میگی؟؟؟ این داره روی

تخت جون میده شما میگین برم فرم پر کنم؟؟؟ این چه وضعشه؟؟ اقاها: ما داریم وظیفه مونو انجام میدیم. من: واقعا براتون متاسفام که برای خواننده کشورتون هم ارزش قائل نیستین) اقاها به پوریا نگاه کرد و گفت: اقای حمیدی پوره؟) پوز خندی زد. اقاها گفت: به هر حال باید فرمو پر کنین) دیگه گریه ام گرفته بود. باید یه خاکی تو سرم میریختم. رفتم سمت میزه اطلاعات. من: فرم بدین پر کنم) خانومه داشت با تلفن حرف میزد و میخندید. دستشو آورد بالا. یعنی ساکت. با اعصاب خوردی دستمو بردم جلو و دکمه تلفن رو فشار دادم. خانومه نگاهم کرد و با عصبانیت گفت: چیکار میکنی؟؟) با حرص گفتم: اینو میبینی؟؟) داره میبیره. من باید چه غلطی بکنم؟؟) خانومه فرمی رو انداخت جلوم و گفت: اینو پر کنین) با حرص گفتم: تو رو خدا کمکم کنین. من بگم چیکارشم؟؟) خانومه: مگه نامزدشون نیستین؟؟) با چشمای اشکی گفتم: نه. دوست دخترشم. چی خاکی تو سرم بریزم؟؟) خانومه از رک بودنم کمی تعجب کرد سپس گفت: گوشیشون اگه سالمه بدین) رفتم سمت پوریا گوشیشو از تو جیبش برداشتم. سالم بود. دادم به خانومه. خانومه گفت: رمز؟؟) من: یک دو سه چهار پنج) بعد از چند ثانیه گفت: اولین مخاطبش هلنا....) من: منم) خانومه به یکی زنگ زد. جواب نداد. باز به یکی دیگه زنگ زد. جواب نداد. به یکی دیگه زنگ زد. خانومه: الو. اقا میثم بهرامی..... اقای بنام پوریا حمیدی پور میشناسین..... من هر چی به والدینشون زنگ زدم جواب ندادن..... لطفا خودتون برسونین زودتر..... بیمارستان...)

ادرسشو گفت. من: باید چیکار کنم الان؟؟) خانومه: منتظر باشین ایشون بیان) من: ای خدایا. این داره میبیره. هر لحظه بگذره این داره به مرگ نزدیک تر میشه) دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه. من: دفتر ریاست کجاست؟؟) خانومه: طبقه بالا..... خانوم..... وایستین) بدون توجه بهش رفتم بالا. بدون اینکه در بزنم درو باز کردم. یک آقای پیر پشت کامپیوتر نشسته بود که با ورودم سرشو بلند کرد. من رفتم جلوی پاهاش زانو زدم و با هق هق گفتم: اقا..... تو رو خدا..... تو رو جون هر کی دوست دارین..... داره از دست میره..... تو رو خدا بگین عملش کنن) اقاها با مهربونی گفت: پیشده دخترم. درست برام توضیح بده) سعی کردم به خودم مسلط بشم: اقا یکی پایینه. دارن جون میکنه اما پرستارا نمیزارن اونو ببرن. تو رو خدا کمکش کنین. قول میدم پولو بدم بهتون فقط بزارین اونو عمل کنن) اقاها تلفنو سریع برداشت و زنگ زد به کسی و سریع گفت: خانوم مریضه اورژانسیو سریع به اتاق عمل منتقل کنین. عملشو شروع کنین..... اما نداره) گوشیمو قطع کرد و بهم نگاه کرد: خوب شد دخترم؟؟) من از جام بلند شدم و گفتم: نمیدونم چجوری از تون تشکر کنم. واقعا ممنونم) اقاها: خواهش میکنم. شما بفرمایین پایین) من: قول میدم براتون جبران کنم. با اجازه) اشکامو پاک کردم و سریع از اتاق رفتم بیرون. با حالت دو رفتم طبقه اول. تخت پوریا نبود. رفتم جای میز اطلاعات. من: تختشو کجا بردن؟؟) خانومه: اتاق عمل) من: اتاق عمل کجاست؟؟) خانومه: سمت چپ انتهای راهرو) من: فرمو بدین پر کنم) خانومه: ایشون دارن پر میکنن) اخمام رفت تو هم. ایشون کیه؟؟) با تعجب گفتم: کی؟؟) خانومه به پشتم اشاره کرد. برگشتمو پشتمو نگاه کردم. فردی پشت به من ایستاده بود و برگه ای روی میز گذاشته بود و داشت تند تند چیزی توش مینوشت. رو به خانومه گفتم: میثم ایشون؟؟)

خانومه: بله) رفتم سمت میثم. سرش پایین بود. فقط میتونستم موهای سیاهشو ببینم. لباس سیاه استین سه ربع و شلوار لی سیاه لوله تفنگی.

کفشای اسپرت که مارکش نایک بود رو هم میتونستم ببینم. رفتم جلوش ایستادم. توجهی بهم نکرد. اروم صداش زدم: اقا میثم شماین؟؟) یک لحظه متوقف شد. اروم سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. به محض بالا آوردن سرش شناختمش. عکسشو ردی چند تا اهنگ دیده بود. ابروهای مشکی و کمی پر. چشمایی که نگاهش خشن بود و مشکی بود. لبایی بزرگ و ته ریش. سبزه هم بود. میثم نگاهی بهم انداخت و دوباره رفت سراغه فرم و گفت: ببخشین الان سرم شلوغه. وقت امضاء و عکس ندارم) من: نخیر اقا. من هلنا سپهرم) دوباره میثم متوقف شد. بهم نگاه کرد: پوریا دوباره ات خیلی حرف میزد.) من: فعلا حالا که معلوم نیست زنده بمونه..... بمیره.....) با این حرف دوباره اشک تو چشمم جمع شد. میثم دوباره رفت سراغه فرم. یکم دیگه توش چیزی نوشت و بلند شد و رفت سمت میز. خدایا اگه..... اگه پوریا بمیره..... از دست میرم دلیلی برای زندگی کردن تو این دنیا ندارم..... وقتی پدرم به من میگه خ**ر**! *ب دیگه چه دلیلی داره تو این دنیا زندگی کنم؟؟) یک زن بیوه که از خانواده طرد شده و تنها کسی که برانش باقی مونده عشقه دیرینه اشه که الان زیر تیغه جراحیه و معلوم نیست زنده بمونه یا نه. زندگیه خوبیه. چرا همه چی یهوئی شد..... همه چیز یهوئی خراب شد..... همه چیز یهوئی اتفاق افتاد..... زندگی من یهوئی داغون شد..... یعنی عشق بین ما اینقدر ناپاک بود که همچین بلاهایی سره من و پوریا اومد..... اشکی رو گونه ام سر خورد. صدای میثم شنیدم که از پشت صدام میکرد: هلنا) برگشتمو نگاهش کردم. میثم: بیا دیگه) اشکامو پاک کردم و گفتم: کجا؟؟) میثم: جای اتاق عمل) میثم راه افتاد. منم دنبالش رفتم. دو تا در شیشه ای سفید که دو تا علامت ورود ممنوع روش بود. میثم نشست روی یک صندلی و گفت: باید منتظر بشیم ببینیم چی میشه) من: اگه بمیره چی؟؟) من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟) میثم: میشه اینقدر جوه منفی ندی؟؟) دوباره اشکام ریخت: دلم تنگ شده برای هلنا گفتنش) زدم زیر گریه. میثم فقط داشت نگاهم میکرد. جوری که من گریه میکردم دله سنگ رو هم اب میکرد. میثم: هلنا. گریه نکن. لطفا) با چشمایی که غرق در اشک بود به میثم نگاه کردم. با بغض گفتم: باورت میشه دلم تنگ شده برای اینکه یک بار..... فقط یکبار خودم برای یکی لوس کنم..... اون پافشاری کنه من مخالفت کنم..... خسته شدم..... بخدا خسته شدم) بخاطره گریه تند تند نفس میکشیدم. اشکامو پاک کردم و دماغمو کشیدم بالا. میثم: هلنا. لطفا گریه نکن. اگه اینقدر اصرار داری باشه. تو میتونی روی من حساب کنی.) بهش نگاه کردم. میثم: منظورم اینه که میتونی منو مثله یک برادر بدونی) من: چرا همچین چیزی میگی؟؟) میثم مکثی کرد. سپس گفت: چونکه پوریا قبلنا بهم گفت هر وقت خواست بره شهره دیگه من مواظب تو باشم) خواستم لبخند بزنم اما نتونستم. برای همین فقط تونستم بگم: ممنونم.) میثم اومد چیزی بگه که در باز شد و یک پرستار اومد بیرون. منو میثم سریع از جامون بلند شدیم. پرستاره توقف کرد. میثم با جدیت گفت: حالش چطوره؟؟) چقدر دیگه طول میشکه؟؟) پرستار: وضعیتش نامطلوبه. حدوده دوساعت دیگه عملشون تموم میشه.) اینو گفت و رفت. با این حرفش ماتم برد. یعنی چی؟؟) این..... اینی که الان گفت..... یعنی چی..... یک لحظه سرم گیج رفت. دستمو گذاشتم روی سرم. سردردم بیشتر شد تا جایی که چشمم سیاهی رفت و نتونستم تعادلمو حفظ

کنم و احساس کردم جای گرمی فرود اومدم..... اروم چشمامو باز کردم. یک لحظه نفهمیدم کجام. به اطرافم نگاه کردم. گذشته لعنتییم مثل یک فیلم از جلوی چشمام رد شد. اما..... پوریا پیشد..... اومدم بلند بشم که صدای از کنارم شنیدم: بلند نشو) به کنارم نگاه کردم. میثم بود روی صندلی نشسته بود. من: پوریا.....) میثم: چند دقیقه دیگه از اتاق عمل میارنش) با این حرفش بلند شدم و سرم رو از تو دستم کردم. خیلی سوخت. اما پوریا واجب تر بود. دستم خونی شد. ولی توجهی نکردم و استینمو دادم پایین. میثم: هر جور میلته) روی تخت نشستیم که سرم به طوره وحشتناکی تیر کشید و احساس کردم قراره دوباره غش کنم. میثم: میخوای کمکت کنم؟؟) من: نه مرسی) اومدم بلند شم که از دفعه قبل بدتر تیر کشید. چرا اینجوری شدم؟؟ در کمال تعجب میثم اومد جلو و اروم منو بلند کرد. با تعجب بهش نگاه کردم. این چقدر زود صمیمی میشه. همینطور که من تو دستاش بودم راه افتاد. منم خودمو به بیخیالی زدم. مدتی بعد به دره اتاق عمل رسیدیم. با رسیدنمون در باز شد و دکتره اصلی اومد بیرون. میثم ممو گذاشت زمین ولی سریع دستشو گذاشت روی کمرم که نیفتم. منم یک دستمو گذاشتم روی شونه اش و با تکیه بر میثم رفتم سمت میثم. من: آقای دکتر تو رو خدا گبین حالش چطوره؟؟ زنده اس دیگه؟؟) دکتره: اممممم..... اونکه اره... زنده اس... ولی....) با این حرفش قلبم درده بدی گرفت. دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم: ولی چی؟؟) دکتر رو به میثم گفت: شما با من بیاین) میثم سرشو تکون داد. دکتره رفت. احساس میکردم حالم بهتر شده. دستمو از روی شونه میثم برداشتم. میثم هم دستشو از روی کمرم برداشت. میثم: من میرم برمیگردم) میثم رفت. برگشتم. تخت پوریا رو آورده بودن بیرون. سریع دویدم سمتش که اقاهاه جلومو گرفت و گفت: خانوم جلو نیاین.) من: واسه چی؟؟) تا وقتی که بهوش نیاد نباید کسیو ببینه) من: چرا؟؟ مگه چه اتفاقی برایش افتاده؟؟) اقاهاه: مگه دکتر بهتون نگفت؟؟) من: نه) اقاهاه: پس ما نمیتونیم بگیم ببخشین) و با تخته پوریا رفتن. چه اتفاقی افتاده که دکتر بهم نگفت. با عصبانیت رفتم سمت میز. من: دفتر دکتر کدومه؟؟) خانومه: کدوم دکتر خانوم. ما اینجا صد تا دکتر داریم) من: همین دکتری که حمیدی پور رو عمل کرد؟؟) خانومه: طبقه سوم کنار اتاق دویست هشت سمت راست) سریع رفتم سمت اسانسور. دکمه سه رو زدم. مدتی بعد در باز شد. اومدم بیرون. سمت راستمو ناه کردم. اتاقه دویست. دویست و یک. دویست و دو. دویست و سه. دویست و چهار..... دویست هشت. بدون اینکه در بزنم درو باز کردم. دکتره و میثم هر دو برگشتن و منو نگاه کردن. رفتم جلو و با حرص گفتم: اگه ایشون رفیق فابریکشونن من از رفیقی بهش نزدیک تر بودم. پس باید به منم بگین) دکتره نگاهی به میثم کرد. میثم سرشو تکون داد. دکتره گفت: باشه. درو ببندین بشینین) درو بستم و نشستم رو صندلیه رو به رویش. دکتره گفت: نمیدونم چجوری بهتون بگم.....) گلوشو صاف کرد و گفت: بعضی از تصادفا خیلی وحشتناکن. جوری که ضربه بدی رو به ناحیه سر وارد میکنن. برای همین در اثر تصادف یا ضربه مغزی ممکنه اختلال حافظه به وجود بیاد) با این حرفش ماتم برد..... یعنی پوریا... میثم: بعین الان پوریا دچار فراموشی شده؟؟) دکتر: متأسفانه بله. اما اصلا جای نگرانی نیست. خانوم اصلا ناراحت نباشین این اختلال حافظه موقتی هست. دوباره

اون میتونه حافظه اشو بدست بیاره. ولی تنهایی نمیتونه این کارو بکنه. شما دو نفر باید کمکش کنین (من: اخه چطوری؟) دکتر: بیمار تونو به هیچ وجه تنها نزارین. باید محبته خودتونو دوچندان بروز بدین. باید در مورد خاطرات گذشته باهاش صحبت کنین و اونو به مکان هایی ببرین که قبلا در اونجا حضور داشته و تا حد امکان نزارین تو تنهایی خودش فرو بره. اما مهمتر از همه چیز..... خانواده اس. پدر و مادرش کجان؟؟ اصلا خانواده اش کجاست؟؟) میثم: پوریا معمولا هیچی درباره خانواده اش نمیگفت. فقط بهم گفت که ماما باباش رفتن ری (دکتر: ری؟؟؟ چرا کناره پسرشون نیستن؟؟) میثم: برعکس منم همین سوالو ازش پرسیدم. پوریا هم گفت همش زیره سره پویاست. پوریا داداششسه. با این حرفاش منو گیج میکرد) من سریع گفتم: اره. پوریا میگفت که با داداشش از صد تا دشمن بدتره (دکتر: شما باید برین و خانواده اشو بیارین اینجا) میثم: ما؟؟؟؟ (دکتر: اره. شما و ایشون) من: پس پوریا چی میشه؟؟ کی از اون مواظبت میکنه؟؟) دکتر: ایشون فعلا پیش ما بستری هستن. من: به هوش اومد میتونم ببینمش دیگه اره؟؟) دکتر: در حده دو سه دقیقه. اونم به صورت یک غریبه. چونکه بخواین همین اول به ذهنه پوریا فشار بیارین ممکنه بدتر بشه و دیگه هیچ راهه برگشتی نباشه) من: چاره دیگه ای ندارم. باشه) میثم: با اجازه از حضورتون مرخص میشیم (دکتره: بفرمایین. میثم جان بعد از اینکه حاله اقا پوریا خوب شد حتما یک عکس با من بندازین) میثم خندید و گفت: چشم حتما. خداحافظ) دکتر: خداحافظ) از دفترش رفتیم بیرون. به محضه بیرون رفتن میثم زد زیره خنده. برگشتم و نگاهش کردم. وای. این چشه؟؟؟ چرا میخنده. میثم: یک درصد فکر کن. پوریا منو نشناسه. وای خدایا تو اون لحظه از خنده میمیرم) من با بغض گفتم: خوشحالی؟؟؟ میدونی من قراره چه زجری بکشم؟؟ وقتی که این همه زجر کشیدم و این عشق یک طرفه رو تحمل کردم..... پوریا تازه اعتراف کرده بود دوستم داره..... بعد اینجوری فراموشی بگیره.....) میثم: بابا جان. موقتیته. شاید همین فردا همه چیز یادش بیاد. شاید یک هفته. خیلی طول بکشه یک ماه) من: میدونی همین یک ماه هر ساعتش مثله یک ساله؟؟؟) میثم: یعنی یک ماه مثل هفتصد و بیست سال برات میگذره؟؟) محکم مشتمو کوبوندم به بازوش و گفتم: زهر مار) میثم: بیا بریم یک چیزی بگیرم) من: بدم میاد تو بیمارستان چیزی بخورم) میثم: بیا بریم تو محوطه. پوریا تا به هوش بیاد طول میکشه) من کمی تامل کردم بعد گفتم: باشه.) منو میثم از ساختمون بیمارستان رفتیم بیرون. من روی یکی از نیمکت ها نشستم. میثم: اینجا بشین من میرم چیزی بخرم الان میام) خواست بره که سریع گفتم: میثم) برگشت و نگاهم کرد. من: گوشیه پوریا دست توء؟؟) میثم: اره. چطور مگه؟؟) من: میشه گوشیشو بدی؟؟) میثم گوششو از تو جیبش درآورد و داد به من. میثم: کاری نداری؟؟) من: نه مرسی) میثم برگشت و رفت. به گوشیش نگاه کردم. یک ترک کوچیک کنار صفحه اش بود. دکمه بغلشو فشار دادم. رمزو زد. برای پیدا کردن خانواده اش تنها سر نخ که برام مونده پویا بود. رفتم تو مخاطبین و اسم پویا رو سرچ کردم. شماره پوریا اومد. نمیدونستم زنگ بزنی یا نه. شاید بهتر بود در حضور میثم زنگ بزنی. نباید کاریو سر خود انجام بدم. اره اینجوری بهتر بود. از مخاطبین رفتم بیرون و رفتم تو گالریش. اوای عکسای خانوادگیو. یک عکسی بود که تو یک زمین پر از گندم ایستادن. مامانش قیافه پیر و مهربونی داشت. باباش هم موهای جوگندمی و قد بلند داشت. پوریا هم کناره

مامانش و پویا کناره باباش. پویا قیافه اش هم شبیه مامانش بود هم شبیه باباش. ولی پویا هیچ شباهتی نداشت. عکسای دیگه رو هم رد کردم. عکسای قشنگی بود اما یک مورد تو همه عکسا بود. اینکه پویا و پویا هیچوقت کنار هم تو عکسا نیستن. تو همشون بیشترین فاصله رو از هم دارن؟؟؟ چه اتفاقی سره این رابطه برادری افتاده. از گالری رفتم بیرون و گوشیهو خاموش کردم. خواستم بلند شم که میثم اومد کنارم. من: چه زود) میثم یک ساندویچ با سس بهم داد. نوشابه ام رو هم داد. من: دستت درد نکنه) میثم: خواهش.) ساندویچو باز کردم. یک گاز کردم. بزور از گلویم پایین رفت. اصلا میل نداشتم. مدتی بعد میثم ساندویچشو تموم کرد. اما من هنوز نصفش رو هم نخورده بودم. میثم: هلنا میدونی که ما باید هر چه زودتر بریم ری) من: اره) میثم: کی بریم؟؟؟) من: اگه نظره منو بخوای میگم فردا بریم) میثم: فردا؟؟؟ زود نیست؟؟؟) من: هر یک ساعتی که الان داره تلف میشه دیره) میثم: یعنی امشب باید برم وسایلمو جمع کنم؟؟؟) من: وسایل لازم نیست. زود میریم زودم برمیگردیم) میثم: هوم) یک سوالی اومد تو ذهنم. رومو کردم طرف میثم و گفتم: چجوری تونستی فرمه پذیرشو پر کنی. تو فقط دوستتشی) میثم پوزخندی زد و گفت: اینا همشون با یک چشمک و یک رشوه رام میشن.) من: همشون عوضین) میثم: خپله خب. یاشو بریم. فکر کنم تا الان پویا به هوش اومده باشه) من: اره. بریم) ساندویچمو انداختم تو سطل اشغال. نوشابه ام رو گذاشتم تو کیفم و با میثم رفتیم تو ساختمون. پشت اتاق پویا که رسیدیم از پنجره دیدم که دکتر بالای سرش ایستاده و داره باهانش حرف میزنه. به پویا نگاه کردم. پویا با نگاهی کاملا سرد و بی روح به دکتر زل زده بود. این نگاه نگاهه پویا نیست. این یک ادمه دیگه است. این پویای من نیست. دکتره لبخندی زد و اومد سمت در. درو باز کرد. به منو میثم نگاه کرد. دکتر رو به من گفت: میری پیش پویا. لبخند داشته باش. سعی کن گریه ات نگیره. اول بگو منو میشناسی. اگه نشناخت بگو من اومدم کمکت کنم گذشته اتو بیاد بیاری و فلان. خب؟؟) من: باشه. الان میتونم برم؟؟) دکتر: برو تو) نفسه عمیقی کشیدم. چشمامو بستم و سعی کردم لبخند بزنم. درو باز کردم و وارد شدم. پویا به سقف خیره شده بود. اروم رفتم جلو. یک لحظه احساس کردم بغض بدی گلویم گرفته. اروم گفتم: سلام) پویا اروم سرشو طرف من برگردوند. با نگاه سردش احساس کردم کله وجودم یخ زده. یک لحظه احساس کردم چشمام اشکی شد. سریع پلک زدم تا اشکا بره: اسمتو که میدونی؟؟ اره؟؟) جوابمو نداد. اروم اب دهنمو قورت دادم: منو میشناسی؟؟) پویا اخماش رفت تو هم و با عصبانیت گفت: من چرا باید تو رو بشناسم؟؟) لحنش سردترین لحنی بود که تا حالا شنیده بودم. من: من..... من کسیم که..... میخوام کمکت کنم تا گذشته رو بیاد بیاری) پویا: بعضیا اذیتم میکنن) اخمی کردم: کیا اذیتت میکنن؟؟) پویا: میگن از تو بعیده..... بهم میگن از تو بعیده دوست دختر داشته باشی... میگن..... خیلی اذیتم میکنن) همیشه افراد اشغال همه جا هستن. همه جا. من: توجه نکن) پویا: برو بیرون میخوام بخوابم) لبخندی زدم. اما بیشتر از این نمیتونستم اونجا بمونم..... باید میرفتم..... میترسیدم جلوی پویا بزنم زیر گریه و همه چیز خراب بشه. چشمامو بستم و با سرعت از اتاق زدم بیرون. چشمامو باز کردم. اطرافو نگاه کردم میثم روی صندلی نشسته بود و داشت با گوشه کار میکرد. با عصبانیت

رفتم سمت میثم. میثم نگاهم کرد. من: فردا صبح زود میریم ری (میثم: من حرفی ندارم) من: به پویا زنگ بزنم؟؟ (میثم: زنگ بزن) گوشو از تو کیفم درآوردم و قفلشو باز کردم. استرس داشتم. نمیدونم چرا همچین فکری افتاده بود تو سرم که پویا برعکس پوریا خوب نیست. نمیدونم چرا همچین حسی داشتم. شماره اش رو گرفتم و گوشو گذاشتم بغل گوشم. چند تا بوق خورد جواب نداد. داشتم ناامید میشدم. خواستم قطعش کنم که صدایی پیچید تو گوشی: الو. من با شک پرسیدم: آقای پویا حمیدی پور) پویا: بله. خودمم. این گوشیه پوریاست. دسته شما چیکار میکنه؟؟ (من: متأسفانه برادر شما دچار صاعقه تصادف شدن.) پویا: خب که چی؟؟ (این چرا اینجوریه؟؟ برادرش اصلا برایش مهم نیست؟؟ من: برادرتون دچار اختلال حافظه شدن) پویا: منظورت همون فراموشیه؟؟ (من: بله. من باید پیام ری. باید پیام پدر و مادرش) پویا: شما نمیتونین همچین کاری بکنین (من: برای چی؟؟) پویا: اول من باید ببینمتون. شاید نقشه ای داشته باشی) اخمی کردم و با گنگی گفتم: در مورد چی حرف میزنین؟؟ (پویا: ادرسو برات سند میکنم) من: فقط من نیستم یک نفر دیگه هم هست) پویا: خب. من: پس الان قطع میکنم ارسال کنین. فعلا) بدون اینکه جوابمو بده قطع کرد. منم گوشو قطع کردم. میثم: چیشد؟؟ (من: گفت ادرسو ارسال میکنه) دندونامو اوردم جلو و با صدای کلفتی گفتم: ادرسو برات سند میکنم) میثم با لبخنده کمرنگی گفت: چقدر قشنگ ادا درمیاری. تجربه بالایی داری (من: زهرمار) میثم: تو امشب برو خونه من اینجا میمونم.) من: نه تو برو خونه. میثم با جدیت گفت: بلند شو برو خونه. وقتی میگم من اینجا یعنی اینجا میمونم هیچکس نمیتونه نظرمو عوض کنه) احساس کردم اگه مخالفت کنم میثم خیلی عصبانی بشه. من: خب. میثم خیالم راحت باشه دیگه) میثم: خیالت راحت. حواسم بهش هست) من: راستی پوریا بهم گفت بعضیا اذیتش میکنن) میثم اخمی کرد: کیا اذیتش میکنن؟؟ (من: فکر کنم من برایش یک دردسر شدم. نکنه چند روز بعد شایعه پراکنی کنن) میثم: معروفی و هزار دردسر. تو برو من حواسم به کسایی که تو اتاقتش میرن هست.) من: خب. فعلا) میثم: به سلامت) کیفمو انداختم روی شونه ام و از ساختمون خارج شدم. حالم از بیمارستان بهم میخوره. خدایا یعنی میشه حافظه پوریا برگرده. نکنه بیشتر از یک ماه بشه. بیشتر از یک ماه بشه مطمئنا دق میکنم. تنها امیدم زندگیم در حال حاضر پوریاست اون نباشه چه امیدی برای باقی میمونه؟؟ خدایا تاوانه کارهامو پس دادم. دیگه بسه. بیشتر از نمیتونم. باور کن نمیتونم..... دستمو بلند کردم برای ماشین. ماشینه ایستاد. خم شدم و از تو پنجره گفتم: دریست؟؟ (راننده: بفرمایین) سوار شدم. راننده: کجا میرین؟؟ (ادرسو بهش دادم. اونم راه افتاد. مدتی نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. گوشیمو از تو کیفم درآوردم. به صفحه اش نگاه کردم. ناشناس بود. جواب دادم: بله؟؟) صدای یک خانومی رو شنیدم: سلام. امینیان هستم) من: سلام خانوم امینیان. خوبین؟؟ (امینیان: مرسی. شما خوبین؟؟) من: مرسی. کاری داشتین؟؟ (امینیان: راستش ما خبره تصادف اقا پوریا رو شنیدیم. خیلی متأسفم) من: خدا رو شکر سالمه) امینیان: اره خدا رو شکر. کاره دومی هم که داشتم میخواستم پیشنهاد یک همخوانی دیگه رو بدم.) من: متأسفم. من نه دیگه اون احساسه قلمو دارم. نه اون صدای قبل و فقط و فقط میتونم با پوریا بخونم.) امینیان: یعنی اصلا امکانش نیست که.....) من: نه نیست. خدانگهدار) گوشو قطع کردم. چی فکر کرده با خودش؟؟ فکر کرده میام

میخونم؟؟؟؟ پوریا تو بیمارستان هیچی نمیدونه حتی خودشو یادش نییاد بعد من برم بخونم. این دیگه خیلی حرفه. دوباره گوشیم به صدا دراومد. فکر کردم امینیانه. برای همین بدون اینکه به صفحه گوشی نگاه کنم با عصبانیت جواب دادم: شما با خودتون چی فکر کردین خانوم امینیان؟؟؟ فکر کردین.....) صدای طاها تو گوشی پخش شد: چی میگه تو؟؟ امینیان کیه؟؟ من طاها (من: ببخشید. اصلا حواسم نبود) طاها: من جای خوتتم. کجایی تو؟؟؟) تعجب کردم: تو ادرسه خونه منو از کجا میدونی؟! طاها: من با پوریا در تماس بودم. اما الان هر چی زنگ میزنم جواب نمیده) من: تو واقعا با پوریا در تماس بودی؟؟ طاها: بیا همه چیزو برات تعریف میکنم. فقط پوریا کجاست؟) من: منم پیام همه چیو برات تعریف میکنم) طاها: منتظرم. فعلا) من: فعلا) گوشیه قطع کردم و گذاشتم تو کیفم. حدود نیم ساعت بعد رسیدم به خونه. کرایه امو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. اطرافو نگاه کردم. طاها کنار در ایستاده بود. رفتم طرفش. رو به روش ایستادم. فقط به هم نگاه میکردیم. نمیدونم چرا نمیتونستم چیزی بگم. اروم گفتم: اونروز خواستگاریو یادته؟؟ طاها با چشمای اشکی گفت: اره) من: یادته بهم گفتی حتی اگه خیانت کنم پشتمی. چونکه خواهرتم. هنوز پای حرفت هستی؟؟) طاها اشکش ریخت و با بغض گفت: اره دیوونه) و اومد جلو و محکم بغلم کرد. اینقدر گریه کرده بودم اشکم خشک شده بود. نمیتونستم گریه کنم. طاها: من پشتمم.) من: تو خونه همه حالشون خوبه) طاها ولم کرد و گفت: بابا حالش افتضاحه. ماما..... ماما.....) سرشو انداخت پایین. رفتم جلو و گفتم: ماما چی؟؟؟ طاها: ماما سکنه کرده) با بهت به طاها نگاه کردم: ما... ماما.....) طاها: هلنا. ماما میخواد ببینتت. ماما... ماما همش میگه..... خواب دیده..... میخواد بمیره) اینو گفت و زد زیر گریه. چشمام پر از اشک شده بود. بغضی گلومو گرفته بود. با صدایی گرفته گفتم: غلط کرده همچین خوابی دیده) بلند جیغ زدم: غلط کرده. اصلا..... اصلا من غلط کردم..... اصلا..... اصلا همش تقصیره منه..... همه اینا تقصیره منه....) یک لحظه سرم گیج رفت. یک قدم رفتم عقب. طاها اروم صدام کرد. دستمو گذاشتم روی سرم. چشمام سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

ببخشید که اضافیم

قول میدم یه روز رفتنی شم

یه روز از این دنیا میرم

یه روز دیگه تو این خیابونا قدم نمیزنم

قول میدم جووری برم که کسی نفهمه

□ ببخشید که به میل شما نفس نمی‌کشم

ببخشید که فقط می‌خواستم

دوسم داشته باشید

ببخشید که خودمو نابود کردم

ببخشید که همتونو خسته کردم

ببخشید تکراری شدم

ببخشید که همیشه گریه میکنم

اره من میرم

میرم و دل هیشکی برام تنگ نمیشه

□ هیچکس برام گریه نمیکند

□ اروم اروم از ذهن همه پاک میشم

و یه تصویره مبهم ازم به جا می‌مونه □

.....

با احساسه نور روی چشمم چشمامو باز کردم. اما سریع چشمامو بستم. گذاشتم محیط اطراف برام طبیعی بشه. ذره ذره چشمامو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم. تو روی مبل تو خونه ام بودم. اروم نشستم روی مبل. صدایی از پشتم شنیدم که گفت: اروم بلند شو. ممکنه سرت گیج بره) چشمامو مالوندم و با خستگی گفتم: چند ساعته خوابم؟؟) طاهها: خواب نه غش کردی. از دیشب تا الان که ساعت هفت صبحه) اومد و رو به روم نشست. چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم. کمی چشمام تار میدید. با صدای گرفته ای گفتم: قرار بود بهم دیشب بگی چجوری با پوریا تماس داشتی؟؟) طاهها: بزار یکم بهتر بشی.....) من: من امروز باید برم ری. بهم بگو) طاهها: چرا ری؟؟) من: تو اول بهم بگو بعد من بهت میگم) طاهها: هر جور میلته) نفسه عمیقی کشید و حرفشو شروع کرد: قضیه طولانی نداره. یک روز اومدم هتل. می‌خواستم ببینم که دیدم تو رفتی سواره یک ماشین شدی. من رفتم دنباله ماشین. از دیدن کسی که تو ماشین بود یکه خوردم. واقعا فکر نمی‌کردم دوباره پوریا رو دیده باشی. پوریا رو تا

خونه اش دنبال کردم. اونقدر اعصابم خورد شده بود که رفتم جلوش و گفتم که از جونه خواهرم چی میخوای. اونم بهم گفت عاشقته. اگه قبلا اینو بهم گفته بود شاید میزدم دهنشو خورد میکردم. اما چونکه خودم عاشق بودم میفهمیدم چی میگفت. همین) من: تو بهم نگفتی عاشقه کی هستی) طاه: درسته. الان وقتش رسیده بدونی.) نفس عمیقی کشید و اروم گفت: سحر) پوز خندی زدم و گفتم: اونم عاشقته. زیاد زجر نکش) از روی مبل بلند شدم و کیفمو برداشتم. طاه با شوق گفت: واقعا؟) من: من با تو شوخی دارم؟؟) خواستم برم سمت در که طاه گفت: نگفتی پوریا کجاست؟؟) من: تو بیمارستان. فراموشی گرفته) طاه با تعجب گفت: چجوری؟؟) من: تصادف) دستمو گذاشتم روی دستگیره و خواستم فشارش بدم که طاه گفت: هلنا. ماما..... ماما حالش خیلی بده.... واقعا نمیخوای ببینیش؟؟) دستم رو دستگیره خشک شد. اروم برگشتمو نگاهش

کردم: پیام که چی بشه؟؟) میخواد دخترتو ببینه که ابروشو ریخته؟؟) واقعا ماما همچین چیزی میخواد؟؟) طاه با حال زاری گفت: هلنا چرا نمیفهمی ماما حرف مردم اصلا برات مهم نیست. ابرو برات مهم نیست فقط تو مهمی. پرستارا میگن شبا هی اسم تو رو صدا میزنه) من: من نمیتونم. میخواد چی ببینه؟؟) شرمندگی دخترشو؟؟) من نمیرم. خداحافظ) طاه اومد چیزی بگه که من سریع رفتم بیرون. دست برای ماشین بلند

کردم و دربست گرفتم و رفتم بیمارستان

وارد بیمارستان شدم. رفتم سمت اتاق پوریا. از تو پنجره تو اتاقو نگاه کردم. پوریا اروم خوابیده بود. الهی بمیرم برات. چه زجری داره میکشه. برگشتم و به میثم نگاه کردم. میثم خواب بود. رفتم نزدیکش و اروم صدایش زدم: میثم) میثم اروم چشماشو باز کرد. من: بلند شو بریم) میثم چشماشو مالوند و از روی صندلی بلند شد و گفت: بریم) میثم رفت. من نگاهی به پوریا انداختم. زیر لب گفتم: پوریا خیلی دوست دارم. میرم زود برمیگردم. از هیچی نترس. لطفا) نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم که چشمام تار شد. خدایا چرا اینقدر چشمام تار میشه. نمیدونم. سرمو تگون دادم و از ساختمون رفتم بیرون. ماشین میثم بیرون پارک بود. رفتم سمت ماشینش. ماشینش مازراتی سیاه رنگ بود. نشستم قسمت شاگرد. میثم: ادرسی که یویا گفتو بگو) ادرسو بهش گفتم. میثم راه افتاد. پنجره رو کشیدم پایین. من: میثم) میثم: هوم؟؟) من: دیشب دو تا اتفاق افتاد. اولیش این بود که امینیان زنگ زد گفت برم برای همخوانی با یک خواننده دیگه) میثم: خب؟؟) من: نرفتم) میثم: چرا نرفتی؟؟) من: چونکه بدون پوریا من همخوانی نمیکنم) میثم: فکر کن پوریا نبود. تو نباید از زندگیت سیر بشی) من: من همینجوری از دنیا سیرم چه برسه وقتیکه پوریا هم نباشه) میثم: اتفاق دومی؟؟) چشمامو بستم و گفتم: این از همه بدتره) میثم اخمی کرد. اب دهنمو قورت دادم بلکه این بغض لعنتی بره. اروم گفتم: دیشب داداشم اومده بود. میگفت..... میگفت مامانم داره میمیره....) میثم: چی میگفتی؟؟) من: مامانم داره میمیره ولی من نرفتم) میثم: میدونم تو فامیل بدابرو شدی. پوریا بهم گفت. ولی... ولی چرا نمیری؟؟) اگه خدای نکرده مامانم از دست بره تو خودتو سالها سرزنش میکنی

چرا نرفتی ببینیش) حرفش واقعا منطقی بود. اما گفتم: از ری برگشتیم میرم میبینمش) میثم: هر طور میلته) میثم: راستی فکر کنم یک هفته دیگه
اهنگه تو و پوریا آماده میشه) من با بی ذوقی گفتم: چه فایده. من دوست داشتم وقتی اهنگ آماده شده منو پوریا هر دو با هم گوشش بدیم.
اما..... الان.....) مکئی کردم. سپس گفتم: من صبر میکنم پوریا حالش خوب بشه. اون موقع هر دو با هم گوشش میدیم) میثم حرفی نزد. خیلی
خوابم میومد. چشمامو مالوندم. باید یکم میخوابیدم. رو به میثم گفتم: میثم من یکم میخوابم. خیلی خوابم میاد) میثم: باشه بخواب) سندلیمو
خوابوندم و منم همزمان باهانش پایین رفتم. چشمامو بستم. چند ثانیه نگذشته بود که خوابم برد.

میت رسم بخوابم

رویا تو ببینم

اینقدر محو تو بشم که

یادم بره بیدار بشم

...

با تکونهای مکرر یک فرد از خواب بیدار شدم. اروم چشمامو باز کردم. میثم: بلند شو هلنا.) اروم سندلیمو صاف کردم. با چشمهای خواب الود به
اطراف نگاه کردم. یک خونه که در چوبه تزئین داشت. رو به میثم گفتم: کجاییم؟؟) میثم: جلوی خونه پویا) دوباره برگشتیم به خونه نگاه کردم.
پس اینجا خونه پویا بود. میثم از ماشین پیاده شد. منم شالمو مرتب کردم و پیاده شدم. میثم زنگ خونه رو فشرد. در خودش باز شد. منو میثم هر
دو با هم وارد شدیم. یک حیاط بسیار بزرگ که از جلوی در راه میخورد میرسید به ساختمان اصلی. منو میثم به هم نگاه کردیم. میثم: بریم) با هم
رفتیم طرف ساختمان. اروم درو هل دادم. در با صدای قژ ماندی باز شد. پامو گذاشتم داخل. میثم هم پشتم اومد. به اطراف خونه نگاهی انداختم.
خونه ای که پارکت شده بود و ساده و شیک بود. حالت مستطیلی داشت. سمت چپ اشپز خونه بود. چهار تا دره دیگه بود که بسته بود و نمیدونم
چی بودن. یک پله هم از بالا میخورد میومد پایین. اومدم چیزی بگم که صدایی گفت: خوش اومدین.) هر دومون به پله ها نگاه کردیم. یک فردی
همسنای پوریا از پله داشت میومد پایین. اشاره کرد به مبلا و گفت: چرا نمیشینین؟؟) من و و میثم با تردید روی یک مبل دونفره کناره هم
نشستیم. پویا بالاخره از پله ها پایین اومد و اومد جلومون. شروع کردم به بررسی قیافه اش. قیافه دخترونه و ناز داشت. موهای بور. چشمهای
طوسی که واقعا زیبا بود. دماغش که معلوم بود عمل کرده و لبه گوشتی. قده بلند داشت و بدنش ورزیده بود. لباسه طوسی و استین سه ربع و

شلوار لی خاکستری پوشیده بود. بازوهایش اونقدر بزرگ بود که میخواست استینشو پاره کنه. ولی هیچ شباهتی بین پوریا و پویا نبود. پویا: چیزی مل دارین؟؟ میثم: نه لطفا بفرمایید بشینین. ما عجله داریم) پویا نشست روی مبل رو به روییمن و گفت: خب. پس به من بگین چه کمکی از دستم برمیاد؟؟) من: شما باید با پدر و مادرتون بیاین تهران. پوریا باید همه چیزو به یاد بیاره) پویا: ادرسه خونه پدر و مادرمو بهترتون میدم برید اونجا. من نمیام) من: یعنی چی؟؟ اقا پویا، پوریا برادره شماست. میتونین درک کنین؟؟) پویا زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم. این چرا میخنده؟؟) به میثم نگاه کردم. میثم با جدیت به پویا خیره شده بود. پویا بریده بریده گفت: من.... منو.... پوریا.... برادریم؟؟) یهو خنده اش قطع کرد و اخمی کرد و با جدیت گفت: بین منو اون هیچ رابطه برادری وجود نداره. اینو اویزه گوشتون کنید. با هر دو تونم) میثم هم با جدیت گفت: خيله خب. پس بگو چرا همچین چیزی میگی؟؟) پویا: چطور میتونم بهترتون اعتماد کنم؟؟) میثم: بین اقا پویا. ما اصلا وقت نداریم و قتمونو هدر بدیم. پس رک و پوست کنده بگو چه اتفاقی افتاده تا ما قانع بشیم و بریم. اگر نه دست از سرت برنمیدارین) با این لحنش من کمی ترسیدم. پویا: اینی که بهترتون میگم نباید پدر و مادرم و هیچکس دیگه بویی از این قضیه ببرین.) میثم: قول میدیم) منتظر نگاهش کردم. پویا که مطمئن شد شروع کرد به حرف زدن. پویا: من ده سال از پوریا بزرگترم) با این حرفش تعجب کردم. اصلا بهش نمیومدم. من فکر میکردم همسنه پوریاست. پویا: موقتی که ده سالم بود پوریا به دنیا اومد. خیلی پوریا رو دوست داشتیم. چونکه فکر میکردم قراره برام مثل یک همبازی باشه. وقتی مامانم پوریا رو به دنیا آورده بود حالش خیلی بد بود. حتی وقتیم که مامانم پوریا از بیمارستان اومدن خونه بازم حالش بد بود. برای همین همه حواسشون به مامانم بود. هیچکس هنوز وقت نکرده بود که بچه رو خوب نگاه کنه. منم که خیلی دوست داشتم باهاش برم بیرون بدون اینکه کسی بفهمه پوریا رو برداشتم و زدم بیرون. رفتم جای مغازه ها و کلا داشتم دورش میدادم که یک خانومی که سرو وضع نامناسبی داشت اومد جلو و هی قریون صدقه پوریا میرفت. منکه ترسیده بودم یک قدم رفتم عقب. خانومه بهم گفت میشه این بچه خشکلو چند دقیقه بدی به من. منم بهش دادم. بعد بهم یک پونصدی داد و گفت برو برایش چیزی بخر و بیا. منم رفتم از مغازه ای که همونجا بود چیزی خریدم. وقتی اومدم بیرون دیدم نه پوریایی در کاره نه اون خانومه. کله اونجا رو گشتم. ولی هیچ اثری ازشون پیدا نکردم. منم بلند بلند گریه میکردم و خدا رو صدا میزد. شاید بهم کمک میکرد. داشتم برمیگشتم خونه. میدونستم بدبختی بزرگی تو راهه. یهو سره راهم کالسه یک بچه رو دیدم. بچه بیرون بود و خانومه تو مغازه بود. منم بچه بودم. نمیفهمیدم این کاره بدیه. برعکس اون بچه دقیقا همسنه پوریا بود. برای همین اونو برداشتم و سریع فرار کردم و رفتم خونه. خیلی یواشکی پوریا رو گذاشتم سره جاش و اون شد پوریای خانواده. ولی برای من شده بود پوریای دروغین. بزرگتر شد کله قضیه رو برایش تعریف کردم و تهدیدش کردم که دوره ارث و میراثه بابا رو خط بکشه و همچنین برای قرص بودنه دهنش تهدیدش کردم. از اون موقع تا الان همه فکر میکنن این پوریاست. مامانم فکر میکنه این همون بچه ایه که از تو شکمش دراومده. برای همین منو پوریا مثله دشمنیم. هیچ وقت

برادر نبودیم. منم مامان بابا رو فرستادم ری و گوشیاشونو از دستی خراب کردم که پوریا تئونه هیچ راهه ارتباطی باهاشون داشته باشه. من با دهنه باز داشتم به پویا نگاه میکردم. این امکان نداشت. یعنی پوریا..... به میثم نگاه کردم. میثم به یک نقطه نامعلوم زل زده بود و تو فکر فرو رفته بود. پویا: حالا قانع شدین؟؟ میثم: ادرسه مادر پدرتو بده) پویا ادرسو به میثم گفت و گفت: بفهمم چیزی به مامان بابام گفتین روزگاری براتون سیاه میکنم) پوزخندی زد و گفت: در برابر تهیدیدای بزرگتر از اینم واستادم. اینکه چیزی نیست. ولی فقط بخاطره اینکه داداشه پوریای به قولم عمل میکنم) پویا نیشخندی زد. منو میثم با هم از جامون بلند شدیم. پویا گفت: میموندین حالا) میثم با لحن طعن داری گفت: زحمت نمیدیم. خدانگهدار) پویا: به سلامت) از خونه اش خارج شدیم. میثم: هوففففف. چقدر نفرت انگیز بود) من: برعکس قیافه اش خودش خیلی مزخرف بود) میثم: بیا تا شب نشده بریم خونه مادر پدرش) من: اره راست میگویی. بریم) سوار ماشین شدیم. میثم راه افتاد. من: ادرسی که گفتی فکر کنم خیلی نزدیک باشه) میثم: فکر کنم چند کوچه بالاتر باشه) من: اره.) دقیقا سه کوچه بالاتر خونه مادر پدرش بود. دری ابی رنگ ساده بود. منو میثم پیاده شدیم. میثم رفت جلو و دکمه ایفونو فشرد. مدتی بعد صدای یک زنه پیر اومد بیرون: بله؟؟) میثم: منزل آقای حمیدی پور؟؟) پیرزنه: بفرمایین) میثم: ما از طرفه پسرتون اومدیم. پوریا حمیدی پور) پیرزنه: بفرمایین تو خواهش میکنم. بفرمایین) در با صدای تیکی باز شد. میثم درو هل داد و منتظر ایستاد تا من برم تو. داخل شدم. میثم وارد شد. دقیقا مدله حیاطش مثله حیاطه پویا بود. داشتم اطرافو نظاره میکردم که خانومه پیری از ساختمون خارج شد و با لبخندی که رو لبش بود اومد سمت ما. منو میثم هر دومون لبخند زدیم. پیرزنه بهمون رسید و گفت: خوش آمدین. بفرمایین تو) خانومه ما رو به داخل راهنمایی کرد. باباش داخل روی مبل نشسته بود که با ورود ما بلند شد و تعظیم کرد و گفت: خوش اومدین. اینجا خونه خودتونه بفرمایید) پدره با شخصیتی داشت. منو میثم نشستیم روی مبل. بابا نشست رو به رومون. پیرزنه با مهربونی گفت: چی میخورین براتون بیارم؟؟) من: زحمت نکشین بشینین) پیرزنه: تعارف نکن) میثم: بشینین. مرسی) پیرزنه هم دید حریف ما همیشه کناره شوهرش نشست. باباهه گفت: میشه معرفی کنید؟؟) میثم گفت: من میثم بهرامی هستم. ایشونم هلنا سپهر هستن. و شما؟؟) باباهه گفت: من سعیدم ایشونم ماریه هستن) من و میثم همزمان گفتیم: خیلی خوشبختیم) ماریه خانوم با نگرانی گفت: حاله پسر م که خوبه؟؟) اره) به میثم نگاه کردم. میثم هم به من نگاه کرد. سرمو به صورت نامحسوس تکون داد. یعنی چی بگم؟؟) میثم رو به ماریه خانوم گفت: پوریا خوبه. گفت بهتون سلام برسونم.) ماریه خانوم لبخندی زد و چشماشو بست و گفت: خدا رو شکر) من: نگران نباشین بابا. اگه هم اتفاقی هم بیفته براتون شاید در حده جزئی حالشون بد بشه) ماریه خندید و گفت: پسر م رو هم که خوب میشناسی) خندیدم و گفتم: ایشون خیلی به من لطف داشتن) ماریه خندید و از جاش بلند شد و گفت: شماهایی که از طرفه پسر م اومدین مهمونه منین. هر چقدر خواستین میتونین اینجا بمونین. من برم براتون یک ناهار خوشمزه درست کنم) از جام بلند شدم و گفتم: منم کمکتون میکنم) ماریه: نه شما مهمونین. بفرمایین) من: نه اینجوری حوصله ام سر میره) ماریه: هر جور میلته دخترم) با ماریه وارد اشیپزخونه شدیم. من: خب من چیکار کنم؟؟) ماریه: شما به من نگاه میکنی ببینی چیکار میکنم)

من: اخه.....) ماریه: اخه نداره. چونکه یاد نداری اول نگاه کن یاد بگیری بعد) منم نتونستم چیزی بگم برای همین گفتم: چشم) ماریه شروع کرد به کار کردن. یهو یک سوالی از تو ذهنم رد شد. برای همین گفتم: ماریه خانوم؟؟؟) ماریه: جانم؟؟) من: پسره دیگه شما اسمش پویاست. اگه اشتباه نکنم. مگه نه؟؟) ماریه: اره. چطور مگه؟؟) من با لحنه پرسشگر گفتم: شما چه حسی نسبت به پویا دارین؟؟؟) ماریه خندید و گفت: منظورت چیه دخترم؟؟) من: منظورم اینه که چقدر دوستش دارین؟؟؟ چقدر بهش اعتماد دارینو این حرفا) ماریه: اها. اونو خیلی دوست دارم. خیلی به پویا اعتماد دارم. راستشو بخوای از شوهرم بیشتر بهش اعتماد دارم) من: اهان. تا حالا فکر نکردین چرا شما رو با خودش آورده ری؟؟) ماریه: الهی بمیرم برای پسر. از بس مهربونه. منو باباشو آورد اینجا از الودگی شهر دور باشیم. خودشم اومد اینجا تا مراقبمون باشه. تو دلم داشتیم حرص میخوردم. پسره شیا. ماریه: واقعا از اون پوریای بی معرفت بهتره که سال به سال به من سر میزنه) با یادآوری وضعیت پوریا و بی گ*ن*ا*هیش بغضم گرفت. سریع بغضم قورت دادم مبادا جلوی ماریه خانوم گریه کنم. من: اگه پوریا تو وضعیت بدی باشه چی؟؟) ماریه: یعنی چی؟؟؟) سرمو تکون دادمو گفتم: هیچی. بیخیال) ماریه خندید و گفت: این بیخیالی که گفتی یاده پوریا افتادم) با لبخند گفتم: واسه چی؟؟) ماریه: تیکه کلامه پسر بیخیاله. همیشه میگه بیخیال) خندیدم. ماریه خانوم سره قابلمه رو گذاشت روش و گفت: این باید بزاری خودش بپزه) من: اها. فکر کنم یه چیزی مثل اش و اینجور چیزاست. اسمش چیه؟؟) ماریه: شوربای ماست) من: اها) اومدم چیزی بگم که ماریه خانوم گفت: تو میشم بیابین اتاقتونو نشون بدم) من: نه ماریه خانوم قرار نیست که این همه مزاحمتون بشییم. زحمت.....) ماریه خانوم پرید بین حرفم و گفت: اولاً شما مزاحمین نه مزاحم. دوما کسی که بخواد از طرفه پسر مه اومده باشه یک هفته اینجا باید بمونه. بیشترش دیگه اگه خودش بخواد) من: اخه.....) ماریه: اما و اخه نداره) اومدم سمتم و دستمو گرفتم و کشون کشون منو دنباله خودش کشید. وارد سالن که شدیم دیدم میشم و اقا سعید پای تلویزیون نشستن و فیلم تماشا میکنن. ماریه گفت: اقا میشم پاشو بیا اتاقتو نشون بدم) میشم اومدم چیزی بگه که من ابرو هامو انداختم بالا. یعنی چیزی نگه به حرفش گوش بده. میشم بلند شد و اومدم دنبالمون. از پله ها رفتیم بالا. ماریه خانوم گفت: یک خونه ای گرفتیم که دو تا اتاق اضافی داشته باشه که وقتی پوریا و پویا اومدن اتاق داشته باشن. حالا که نیستن این دو تا اتاق ماله شما. هر کدومو میخواین بردارین) میشم: مرسی ماریه خانوم. به زحمت افتادین) ماریه خانوم: این حرفا چیه؟؟ اینجا خونه خودتونه. من برم به غذا سر بزنم. اینو گفت و رفت. من اتاقه اولبو برداشتم. پنجره ای رو به حیاط داشت و کاغذ دیواری ابی اسمونی با یک تخت دو نفره. نمیدونم چرا تختش دو نفره اس. یک میز و اینه هم اونطرف بود. خودمو انداختم روی تخت. اخیش. خیلی وقت بود اینجوری نخوابیده بودم. اما..... صبر کن ببینم..... ما هنوز به ماریه خانوم نگفتیم چه اتفاقی برای پوریا افتاده..... پوریا الان داره تو بیمارستان زجر میکشه و ما اینجا داریم حال میکنیم..... با این فکر از روی تخت بلند شدم و رفتم تو اتاق میشم. میشم پشت ایینه داشت موهاشو مرتب میکرد که با ورود من صاف شد و ایستاد. من: میشم بیا تو اتاقم. میشم: همینجا

بگو دیگه) رفتم جلو و دستشو گرفتم. تازه نگاهم به دستاش افتاد. روی دستاش موهای کم پشت داشت. دستشو گرفتم و کشوندمش تو اتاقم. میثم: خب چته اینجوری منو میکشونی؟؟ من: بشین روی تختم) میثم نشست. منم رو به روش روی تخت نشستم و چهار زانو زدم و گفتم: اون چی بود تو گفتی؟؟؟) میثم با گنگی گفت: چی، چی بود من گفتم؟؟ من: چرا گفتی پوریا خوبه؟؟) میثم: چونکه واقعا دلم برای این پیرزن سوخت. بهش میگفتم از دست میرفت) من: خب حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟؟) میثم: خاکی تو سرت میریزی اینه فردا میری با نگرانی به مامانش میگی که زنگ زدن بهت گفتن پوریا تصادف کرده ولی حالش خوبه. اونقدر با بد نیست. اوکی؟؟) کمی تامل کردم بعد گفتم: بد فکرم نیست. اوکی. فکرت خوب بود) میثم: من همیشه فکرام خوبه) نفسه عمیقی کشیدم و گفتم: میثم اگه پوریا حافظه اش برگرده میدونی چقدر خوب میشه. من دیگه هیچی از خدا نمیخواهم) میثم: خب بنظره تو پوریا حافظه اش برگشت با تو ازدواج میکنه؟؟) با تردید نگاهش کردم. سرمو تکون دادم و گفتم: فعلا خودمو باید درگیره چیزای دیگه ای بکنم) میثم: شاید) من: راستی میثم تازگیا چشمام یکم تار میبینه. باید برم چشم پزشکی) میثم: واسه چی چشمات ضعیف بشن؟؟) من: نمیدونم والا) نفسه عمیقی کشیدم و گفتم: دلم برای یاها تنگ شده) میثم با جدیت گفت: یاها؟؟) من: بچه ام) میثم مدتی نگاهم کرد. خیلی غمگین بودم. دوست داشتم یکی بغلم کنه. دوست داشتم یکی حمایت کنه. نمیدونم میثم چه چیزی تو چشمام دید که دستاشو باز کرد. منم بدون هیچ تردیدی رفتم تو اغوشش و دستامو گذاشتم روی شونه های ورزیده اش. اروم گونه ام رو گذاشتم روی شونه اش. میثم دم گوشم گفت: میدونم چقدر سختی کشیدی. اما..... هر عشقی یک تاوانی داره..... باید تحمله تاوانشو داشته باشی..... اگه نتونی مقاومت کنی.... تو این دنیا نابود میشی..... اگه مقاومت کنی به ارزوی چندین و چند ساله ات میرسی.) با خنده تلخی گفتم: میدونی اینقدر مقاومت کردم مقاومت از دستم خسته شده) میثم اروم خندید و گفت: بیا بریم پایین. بعد از ظهر با هم میریم چشم پزشکی.) من: نمیدونم چرا اینقدر زود باهات احساسه صمیمیت کردم. نمیدونم چرا) میثم: از بس که خون گرمم) از بغلش دراوادم و گفتم: زهره مار) میثم با خنده گفت: چه جالب. تیکه کلام تو زهره ماره تیکه کلام پوریا بیخیاله. چه تفاهمی) خندیدم که هر دو با هم همزمان گفتیم: زهره مار) منو میثم با هم رفتیم پایین. ماریه خانوم داشت سفره رو میچید. من: من برم به ماریه خانوم کمک کنم) میثم خواست چیزی بگه که صدای زنگ در اومد. میثم گفت: منم برم باز کنم) سرمو تکون دادم. رفتم تو آشپزخونه. من: خب ماریه خانوم. چیا رو بیرم من؟؟) ماریه خانوم: اون ظرفای رو ببر) من: اوممممم..... چه بوی خوبی میاد.....) یهو صدای ناشانایی رو از پشتم شنیدم که گفت: دستپخت مامانم همیشه خوبه) با ترس برگشتم پشتمو نگاه کردم. با دیدنه پویا نمیدونم چرا احساسه نفرت کله وجودمو گرفت. ماریه خانوم با صدای بلندی گفت: خوش اومدی پسر) رفت جلو و باهاش روب*روب*سی کرد. سعید اقا کناره پویا ایستاده بود و داشت با لبخند به مادر و فرزند نگاه میکرد. ماریه خانوم رو به من گفت: این اقا پویاست. پسر) رو به پوریا گفت: این هلناست. از طرفه پوریا اومدن) پویا با لبخند کجی دستشو بلند کرد و گفت: خوشبختم) پوز خندی

زدم و ظرفا رو برداشتم و از کنارش رد شدم. پررو. خجالت نمیکشه. جلوی مامانش بهم دست میده. خجالت داره والا. ظرفا رو گذاشتم. وارد اشپزخونه شدم. پویا گفت: مامان من برم سره سفره؟؟ ماریه خانوم: اره برو پسر. ما هم الان میاییم) پویا از اشپزخونه خارج شد. من: ماریه خانوم منم برم؟؟) ماریه: اره برو. قابلمه رو خودم میارم) لبخندی زدم و از اشپزخونه زدم بیرون. دور سفره میثم سمت چپه اقا سعید پویا هم اونطرف سفره نشست. رفتم و نشستم کنار میثم. ماریه خانوم مدتی بعد با قابلمه اومد و گذاشت وسط سفره. برای همه سریع تو ظرفاشون کمی کشید. ما هم شروع کردیم به خوردن. خیلی خوشمزه بود. واقعا خوشمزه تر از این غذا تو عمرم ندیده بودم. خیلی بهم چسبید. اما یک چیزی روی اعصابم بود. تو کله ناهار نگاه پویا که روم بود روی اعصابم بود. ناهار تموم شد و سفره رو جمع کردیم. ماریه خانوم میوه آورد برامون. من یک سیب برداشته بودم. میثم سه تا گیلای برداشته بود. همه پای تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم غذامونو میخوردیم. میثم اروم دم گوشم گفت: هلنا با ماریه خانوم بگم میخواییم بریم چشم پزشکی؟؟) نگاهش کردم: اره بگو. برعکس الان وقت خوبیه) میثم گلوشو صاف کرد و رو به ماریه خانوم گفت: ماریه خانوم منو هلنا میخواییم بریم چشم پزشکی) ماریه خانوم: خدا بد نده. واسه چی؟؟) من: تازگیا احساس میکنم چشمم خیلییی کم تار میبینم. اما همین تاریخش داره دیوونم میکنه) ماریه خانوم: پس پویا هم با شما میاد) چی؟؟؟؟) پویا هم بیاد؟؟) وای نه. میثم گفت: نه نیازی نیست خودمون میتونیم بریم) پویا گفت: این حرفا چیه. شما اینجا ها رو نمیشناسین باید یک کسی باهاتون باشه که اینجاها رو بشناسه.) من: نه مر.....) ماریه خانوم پرید وسط حرفم و گفت: هیس. به حرفه پسر گوش بده. پویا پاشو برو ماشینو روشن کن) پویا از جاش بلند شد و رفت بیرون. به میثم نگاه کردم. میثم سرشو تکیه داد یعنی چاره ای نیست. با اجازه ای گفتیم و رفتیم بیرون. ماشین پویا بیرون بود. ماشینش ام وی ام ایگس سی و سه بود. منو میثم هر دومون عقب نشستیم. پویا گفت: خب بریم؟؟) میثم: زودتر برو کار داریم) پویا راه افتاد. کمی به سمت میثم مایل شدم و کنار گوشش گفتم: چقدر نجسبه این) میثم: منم بزور دارم تحملش میکنم) سرمو تکیه دادم. با نگرانی گفتم: خیلی استرس دارم) میثم سرشو طرفه من کرد و نگاهم کرد. فاصله صورتمون خیلی کم بود. میثم: استرس واسه چی؟؟) من: اینکه چجوری فردا بهشون بگیم. دلم برای مامانش میسوزه) میثم: هوم. منم دلم براش سوخت که چیزی نگفتم. اما..... بیشتر از همه دلم برای پویا میسوزه) من: واسه چی؟؟) میثم: وقتی بفهمی داداشت تو رو از داشتن مادر واعیت محروم کرده تازه تهدیدتم بکنه که دور ارث و میراث و خط بکش) من با لحن پرسشگری پرسیدم: یک سوال. پویا چجوری میتونه همچین تهدیدی بکنه؟؟) باباش میتونه بیشتر ارثشو به پویا بده. پویا هم نمیتونه کاری بکنه) میثم پوزخندی زد و گفت: خیلی ساده ای. فکر کردی چرا اوردشون ری؟؟) واسه اینکه پویا از مامان و باباش دور باشه و پویا هم تا میتونه جلوی مامان باباش خودشیرینی میکنه تا بیشتر ارث باباش به پویا برسه. وقتی هم که پویا، پویا رو تهدید کرده که حق نداری زیاد بیای اطرافه مامان بابا. پویا با تهدیده پویا نمیتونسته بیاد در صورتی که واقعا میخواست والدینشو ببینه و والدینش فکر میکنن چی؟؟) فکر میکنن

که پوریا دوست نداره اونا رو ببینه. گرفتی؟؟) اخمی کردم و با نفرت گفتم: عوضی) میثم با تعجب گفت: با منی؟؟) من: نه بابا. با این پویام) میثم: اونکه صد در صد عوضیه) یک سوال اومد تو ذهنم. سوالی که مطمئن بودم ذهنمو درگیر میکنه. برای همین پرسیدم: اما..... اما..... اون تهدید چی میتونه باشه که پوریا اینقدر ترسیده؟؟) میثم اخمی کرد و گفت: راست میگی. تهدیدی که از مامان باباش مهمتره. خیلی عجیبه) من: خلیبیی عجیبه) پویا با صدای بلندی گفت: خب رسیدیم. پیاده بشین) میثم: رسیدیم؟؟) پویا: اره) همه مون پیاده شدیم. رفتیم جلو. یک ساختمون بود و طبقه طبقه بود. طبقه سومش ماله بینایی سنجی بود. رفتیم طبقه سوم. یک خانومی پشت میز نشسته بود. البته دختر بود ولی بخاطر ارایش فراوانی که داشت شبیه زنا شده بود. ولی خشگل بود. نمیشد بگی زشته. رفتیم سمت میزش. پویا یک طرفم بود. میثم طرفه دیگم. میثم گفت: ببخشین امروز نوبت دارین؟؟) خانومه سرش پایین بود و داشت با گوشیش کار میکرد. در همین حین گفت: خدا رو شکر این هفته کسی نوبت نگرفته. الان میتونین برین تو) پویا: خب دکتر هست دیگه؟؟) خانومه: بشینین همینجا چند دقیقه دیگه میان) میثم: بالاخره بریم تو یا بشینیم؟؟) خانومه سرشو بلند کرد چیزی بگه که بدبخت زبونش بند اومد. اخه میثم قیافه ایرانی خشگلی داره و پویا قیافه اروپایی خشگلی داره. برای همین سیمای بدبخت اتصالی کرده. خانومه اروم گفت: نه بفرمایین بشینین الان میان) خواستیم بریم که خانومه به میثم گفت: ببخشید شما آقای میثم بهرامی هستین؟؟) من و پویا که فهمیدیم خانومه از طرفداراشه رفتیم نشستیم. من به جلوم خیره شدم. پویا گفت: هلنا تو از من بدت میاد؟؟) نگاهش کردم: خودت چی فکر میکنی؟؟) پویا: فکر میکنم از من بدت میاد) نگاهمو ازش گرفتم و به رو به روم زل زدم. پویا: به نظرم باید از م ممنون باشی) پوز خندی زدم: من از تو ممنون باشم؟؟) هه) پویا: اگه من الان همچین کاری نکرده بودم توام الان پوریا رو نداشتی) اومدم چیزی بگم که دکتر وارد شد. از جام بلند شدم. دکتره بدون هیچ توجهی به ما وارد اتاقش شد. منشیه گفت: حالا میتونین برین. بفرمایین داخل) پویا و میثم بیرون موندن من رفتم داخل. درو باز کردم و وارد شدم. دکتره نگاه کرد و گفت: بشین روی اون صندلی) روی صندلی نشستیم. دکتر: مشکلات چیه دخترم؟؟) من: احساس میکنم چشمام از قبل کمی تارتر میبینم. نمیدونم چرا) دکتر گفت: بیا این پشت بشین) یک وسیله ای بود. دو تا جای چشم داشت. دکتره گفت: این تو رو نگاه کن) چشمامو گذاشتم روش و به داخلش نگاه کردم. فضای تاریک که یک خطای سبز دیده میشد. دکتره هم از اون پشت دقیق داشت به چشمام نگاه میکرد. سپس گفت: خب. میتونی چشماتو بردار) چشمامو برداشتم. من: میدونین چرا اینجوری شده؟؟) دکتر: وقتی چشم زیاد در معرض نور خورشید قرار بگیره باعث میشه اعصاب چشم کمی ضعیف بشه و کمی تار تر بینی. یک مورد دیگه هم اینه که گریه زیاد باعث میشه این اتفاق بیفته) لبخنده تلخی زدم و گفتم: مورد دوم) دکتره سرشو تکون داد. اومد پشتم و صندلیمو چرخوند. رو به روم یک دیواره سفید بود. دکتره رفت جلو و یک بنرو کشید پایین. علامتایی که تو هر چشم پزشکی هست. از روی میزش یک چیزه عجیبی برداشت و گذاشت روی چشمم و اول یک شیشه گذاشت رو به روی چشم چپم و گفت چشم راستمو ببندم. خودش رفت اون جلو ایستاد. اول پایینیا رو گفت. اون بالایا رو تونستم بگم. اما پایینیاش تار بود و تونستم بگم. دکتره شیشه رو تعویض کرد و دوباره

امتحان کرد. بازم نتونستم ببینم. دوباره عوضش کرد. اون موقع تونستم ببینم. برای چشم راستم همین کارو کرد. چشم چپم نمره اش هفتاد و پنج صدم بود چشم راستم نیم بود. چشمام هم ضعیف شدن. عشق این بالاها رو هم سرت میاره. هه. بعد از چشم پزشکی رفتیم عینکمو گرفتیم. هنوز جرئت نکرده بودم خودمو تو آینه نگاه کنم. نمیخواستم ببینم چقدر شکست خوردم. خیلی ناراحت بودم. چونکه عینکی شده بودم. اونم بخاطر گریه زیاد. عشق واقعا بی رحمه. واقعا وقتی رسیدیم خونه اصلا حوصله هیچکسو نداشتم برای همین رفتم تو اتاقم و به خودم تو آینه نگاه کردم. احساس میکردم پیر شدم. نمیدونم چرا همچین حسی داشتم. رفتم روی تختم و دراز کشیدم. خدایا..... اینو با خلوص نیت ازت میخوام..... همه چیو خودت رو به راه کن..... خودت همه چیو درست کن.....

درون مرا هیچ کس نمی تواند ببیند،

حتی نزدیک ترین کسان من،

تازه چه می توانند بکنند؟!

در نهایت احساس همدردی ...



...

با تکونای فردی چشمانو باز کردم. میثم بود. با اخم گفتم: چیه؟؟) میثم: بلند شو هلنا. همه چیزو بهشون گفتم. دارن آماده میشن برن تهران. بلند شو هلنا) با گنگی گفتم: مگه قرار نبود فردا بهشون بگی؟؟) میثم: الان فرداست دیگه. هلنا یاشو از عمد بهشون زود گفتم که اون پویای نجسب نیاد با ما. الان خوابه اون) با خستگی از روی تخت بلند شدم. تازگیا خیلی میخوابم. باید خوابام رو کنترل کنم. کیفمو برداشتم و عینکمو که روی تخت بود رو برداشتم و زدمش به چشمم. با میثم رفتیم پایین. وقتی پایین رفتم دیدم ماریه خانوم داره گریه میکنه. اقا سعید: بریم دیگه) من: بریم) رفتیم بیرون و سوار ماشین میثم شدیم. من جلو کنار میثم نشستم. ماریه خانوم و اقا سعید پشت نشستن. میثم راه افتاد. پنجره رو دادم پایین و به بیرون خیره شدم. ما داریم میاییم پوریا. من بهت قول میدم حافظه ات برمیگرده. من مطمئنم. نفسه عمیقی کشیدم. احساس میکردم همه چیز داره رو به راه میشه. احساس میکردم همه چیز قراره درست بشه. الان وقتش بود بعد از این همه مدت یک لبخند بزنم. نفسه عمیقی کشیدم و خواستم لبخند بزنم که گوشیم زنگ خورد. لبخندم ناکام موند. گوشیمو از تو کیفم دراوردم و صفحه اشو نگاه کردم. ظاهرا بود. جواب

دادم: الو) طاها: سلام هلنا. خوبی؟؟) من: اره خوبم. تو چطوری؟؟) طاها: خوبم. میددنی چند وقت بود که ازت میپرسیدم خوبی این جمله رو نگفته بودی؟؟) من: میدونم. کاری داشتی؟؟) طاها: دوتا خبر خوب برات دارم. یک خبره عجیب) من: اول خوبا رو بگو) طاها: خبره اول اینکه مامان کاملاً بهبود پیدا کرده) با خوشحالی گفتم: واقعا؟؟) طاها: اره. هی بهش میگم خواب زن چیه باور نمیکنه) خندیدم. طاها: خبره دوم اینکه کسایی که دنباله تو بودن دستگیر کردن. هانیه رفت برای شناسایی گفت خودشون) اخمی کردم: نگفتن از جونم چی میخواستن؟؟) طاها: ازش پرسیدیم جوابی که داد ربط پیدا میکنه به اون خبره عجیب) من: خب بگو دیگه) طاها: گفت میخوام هلنا رو ببینم. گفتش میخوام باهش حرف بزنم) با من؟؟؟) با من چیکار داشتن؟؟) طاها: اگه میتونی الان خودتو برسون. چونکه الان فقط من تو پاسگاهم.) من: الان دارم از ری میام تهران. یکم دیگه صبر کن. وقتی رسیدم تهران میگم منو اونجا پیاده کنه. فقط ادرسشو بگو) طاها ادرسشو گفت. خداحافظی کردیم و گوشیه قطع کردم. انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی عینکم و هلش دادم بالا. یعنی با من چیکار داشت؟؟) چی میخواست به من بگه؟؟) اسم منو از کجا میدونه؟؟) من با کسی دشمنی نداشتم. من از بچگی همیشه مظلوم بودم. نکنه حواسم نبوده و ناحقی کرده باشم؟؟) هزارتا اما و اگر تو ذهنم اومده بود. دوست داشتم هر چه زودتر این قضیه رو کالبد شکافی کنم. باید بفهمم که چرا بخاطره من خواهرمو به اون وضعیت انداخت؟؟) چرا اونقدر وحشیانه خواهرزاده امو کشت. بچه ای بیگ*ن*ا*ه* که از هیچی خبر نداشت و بخاطره هیچ مجازات شد. صدای میثم رشته افکارمو پاره کرد: پیشده؟؟) چرا اینقدر تو فکری؟؟) من: پوریا درباره اینکه افرادی دنبال من بودن چیزی بهت گفته بود؟؟) میثم: اره. یک چیزایی راجبش از پوریا شنیدم) سرمو تکون دادمو گفتم: پلیس گرفتارون. خواستن منو ببینن) میثم اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟؟) من: نمیدونم والا) میثم: کی میخوای بری؟؟) من: رفتیم تهران منو باید پیاده کنی بعد بری بیمارستان) میثم: ادرسش کجاست؟؟) ادرسشو گفتم.

...

میثم: میخوای منم باهات بیام؟؟) من: نه. مرسی. طاها اونجا هست) میثم: مطمئنی؟؟) من: اره. تو برو پیش پوریا تنها نباشه. کاری نداری؟؟) میثم: قربانت) من: خداحافظ) میثم: خداحافظ) از ماشین پیاده شدم و درو بستم. خیلی استرس داشتم. وارد پاسگاه شدم. خواستم برم داخل سالن اصلی که سربازی جلومو گرفت. من: چیه؟؟) سرباز: گوشیتونو اول باید تحویل بدین) گوشیمو از تو کیفم دراوردم بهش دادم. یک برجسب برداشت و روش اسممو نوشت و چسبوندش روی گوشیم. من: حالا میتونم برم؟؟) سرباز: بفرمایید) رفتم داخل سالن. چشم چرخوندم. طاها روی یک صندلی نشسته بود و خوابش برده بود. رفتم طرفش. اروم زدم رو شونه اش. طاها یهو از خواب پرید و به من نگاه کرد. من: اروم باش. منم هلنا) طاها با لحن خواب الودی گفت: سلام.) من: سلام) طاها لبخنده گشادی زد و گفت: این چیه روی صورتت؟؟) من: چشمم ضعیف شدن) طاها: چقدر بانمک شدی) من: زهره مار) طاها خندید و گفت: باهش حرف زدی؟؟) من: نه بابا) طاها: تو همینجا بشین من برم ببینم اجازه میدن)

من: باشه) طاهها بلند شد و رفت تو یکی از اتاق ها. من اونقدر استرسی داشتم که نمیتونستم بشینم. منتظر موندم تا طاهها از اتاق بیاد بیرون. مدتی بعد طاهها اومد بیرون و پشتش یک مردی بود که فرم مامورای پلیس تنش بود. هر دوشون اومد سمتم. من: خب پریم؟؟) طاهها گفت: ایشون سرگرد جمالی هستن. مسئولیت رسیدگی به این پرونده بر عهده ایشون بوده) اومدم بگم خوشبختم که سرگرد جمالی با جدیت گفت: شما خانومه هلنا سپهرین؟؟) دستمو گذاشتم وسط عینکم و هلش دادم بالا و گفتم: بله خودمم) سرگرد جمالی: با من بیاین) خودش رفت. طاهها همونجا موند. منم با سرگرد جمالی رفتم. پیچید توی یک سالن خلوت و وارد اتاقی شد. اتاقه کوچیک و تاریک بود و دو تا در بود. سرگرد جمالی بهم گفت از وارد دره رو به رو بشم خودش هم وارد در بغلی شد. وارد شدم. یک اتاق بزرگ که دیواراش تماما سفید بود و روی دیوار بغل یک ایینه بود. یک میز و صندلی وسط بود و یک دستگاه پخش روی میز بود. یک فردی هم روی صندلی نشسته بود و دستاش با دستبند بسته بود و سرش پایین بود. درو بستم که سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد. پسری با موهای قهوه ای سوخته و چشم های قهوه ای خرمایی. لبای باریک و دماغه معمولی. پسره گفت: بشین) روی میز رو به رویش نشستیم. من: از جونه من چی میخواین؟ میدونم شماها دونفرین. اون یکی دیگه تون کجاست؟ زدین خواهر زاده امو کشتین؟؟) چجوری دلتون اومد؟) پسره با لبخنده چندش اوری گفت: اونا خواهر زاده های تو نیستن) اخی کردم: منظورت چیه؟؟) پسره: منظورم اینه که تو خواهر اون نیستی. اصلا...)) پوزخندی زد و ادامه داد: تو دختر مامان بابات نیستی) عینکمو هل دادم بالا و با عصبانیت گفتم: چی میگي تو؟؟) پسره: توح**ر*و*م*ز**ا*d*ه**ا*ی) با عصبانیت جیغ کشیدم: دهننتو ببند عوضی. حروم زاده خودتی) پسره: چیزیه که باید باور کنی) دندونامو روی هم فشردم و گفتم: قضیه رو برام تعریف میکنی یا نه؟؟) پسره: پس گوش کن) تو چشمام زل زد و شروع کرد به تعریف کردن قضیه: من بچه ثمینه ام.) با حیرت نگاهش کردم: تو بچه خاله ثمینه ای؟؟) پسره: اره) پوزخندی زدم و گفتم: اگه راست میگي فامیلت چیه؟؟) پسره: عباسی) من: هه. غلط گفتم عزیزم. فامیل شوهره خاله ام نوراییه) پسره: خیلی خنگی. من پسره شوهره اوله خالتم) من با اعصاب خوردی گفتم: قضیه رو کاملا برام تعریف کن داری روانیم میکنی) پسره نفسه عمیقی کشید و شروع کرد: ثمینه مامانه من بود که شوهرش آقای عباسی بود. آقای عباسی اون موقعها برو بیایی برای خودش داشت. خیلیا به عنوان معتمد محل میشناختنش. مامانم شیدای حاجی عباسی بود. روزگار ارومی داشتیم. اما یهوئی تو یک شب زندگیمون نابود شد. اون شب بارون و طوفانه بدی بود. یکی اومد دره خونمونو زد. بابام درو باز کرد. یک خانومه زیبا رویی که از ما کمک میخواست. میگفت غریبه و بی کس. شهر رو هم نمیشناسه. بابام هم دلش به حالتش سوخت و اونو تو خونش راه داد. خانومه وارد خونمون شد. اما اون شب یک دلبری هایی میکرد که حاج عباسی رو که هیچی روش نفوذ نداشت اب کرده بود. حاج عباسی از اون شب به بعد دنباله این خانوم بود. مامانم یا همون ثمینه از ش میپرسید چرا همش دنباله اونی؟؟ حاجیم میگفت اون حکمه دخترمو داره. اما یک شب اون حکم دختری شکسته شد و)) فهمیدم بغضش گرفته بود. با صدای ارومی گفت: فهمیدیم که این

زن توسط بدخواهای حاجی فرستاده شده تا ابروش بریزه. به هدفشونم رسیدن. چون ابرو حاجی ریخت و هیچکس برایش احترام قائل نبود و میدیدنش جلوش تف مینداختن. به محض اینکه مامانم قضیه رو شنید ازش طلاق گرفت. من خودم ده سالم بود داداشم هشت سالش. اونروزاً فقط منو داداشم هوای همدیگرو داشتیم. مامانم بعد از طلاق ما رو ول کرد و رفت با یکی دیگه ازدواج کرد. با فردی با فامیل نورایی. وسایلش رو هم از اون خونه جمع کرد و رفت. بابام هم یک ادمه معتاد و خمار شده بود. از اخر اون عوضیای از خدا بی خبر بابامو کشتن. ما هم هیچکسو نداشتیم. تو اون خونه تنها بودیم. یک شب یکی دره خونه رو زد. اون مامانه تو بود. البته مادره فرضی تو. اومد دست ما رو گرفت برد خونه خودش. ثمینه و شوهرشم اونجا بودن. چونکه ثمینه هنوز تعادل روحی نداشت. یک شب زنگ در خورد. رفتیم دم در. فقط یک نوزاد بود که توی یک قنناق پیچیده بودنش. اون بچه رو برداشتن. یک نامه روش بود. گفته بودن این بچه همون کسیه که با حاجی رابطه داشته. این بچه شوهرته. ثمینه اونقدر عصبی شده بود که میخواست بچه رو بکشه. اما مادره تو دلش به حاله اون بچه سوخت و اونو برداشت و ازش نگهداری کرد. تا الان که واسه خودش بزرگ شده. میدونی اسمش چیه؟؟) اخی کردم و با تردید گفتم: اسمش چیه؟؟) پسره سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد: هلنا) با این حرفش درده بدی تو قلبم پیچید. دستمو گذاشتم روی قلبم. پسره: اون کثافتو که نتونستم پیدا کنم. تنها سرنخی که داشتم تو بودی. من خیلی وقت بود تعقیبت میکردم. همون ونه سیاه که همیشه پا به پات همه جا میومد. همون نامه های مشکوک. اون نامه ای هم که تو شکلات پسرت بود ماله من بود. میخواستم تو رو به بدترین وجه ممکن بکشم. اما الان قضیه رو برات تعریف کردم که تا حداقل از دونسن این قضیه زجر بکشی) مکتی. کرد و گفت: دیدم نزدیک یک ماه نبودی مجبور شدم دست به دامن خواهرت بشم) با چشمای اشکیم بهش زل زده بودم. من..... من..... من ح*ر*و*م* زاده ام؟؟؟ من..... اروم از جام بلند شدم. یک چیزایی میگفت. اما هیچی نمیفهمیدم. از اتاق بازجویی خارج شدم. دستمو از دیوار گرفته بودم تا نیوفتم. از دیوار کمک میگرفتم و راه میرفتم. طاها دوید سمتم و چیزی گفت. اما هیچی نشنیدم. هیچی نمیشنیدم. بدون توجه به طاها از پاسگاه خارج شدم. طاها مدتی بعد از من از پاسگاه خارج شد. بلند گفت: دیوونه گوشیتو مجبور شدم من بگیرم) برگشتم و به طاها نگاه کردم. با صدای بغض داری گفتم: میشه منو ببری پیش مامان؟؟) طاها: هلنا مامان هنوز کامل خوب نشده) من: منو ببر پیشش. قول میدم اتفاقی برایش نیفته) طاها: جونہ پوریا رو قسم بخور) من: به جون پوریا) طاها: سوار شو)

بدون توجه به صدا زدن های مکرر طاها وارد بیمارستان شدم. رفتم سمت میزه اطلاعات. من: خانوم فلور مجدی تو کدوم بخشین؟؟) خانومه: سمت راست اتاقه صد و هشت) رفتم سمت راست. به محضه پیچیدنم نزدیک بود سخته کنم. کله فامیل اونجا بودن. همه نگاه ها برگشت روم. چشمامو بستم. تو دلم گفتم خدایا. مگه نمیگی تنها یاده توست که آرام بخش دلهاست. میخوام امتحانش کنم. اروم زیره لبم گفتم: بسم الله

الرحمن الرحيم.) وارد سالن شدم. پچ پچ هایی رو میشنیدم. اما توجه نکردم. یهو صدایی رو شنیدم که گفت: من از اول به داداشم میگفتم که این دختره لیاقت تورو نداره. به حرفم گوش نکرد) برگشتم نگاهش کردم. فرزانه بود. بی توجه بهش برگشتم و با سرعت دره اتاق مامانو باز کردم و وارد شدم. بابا داخل کنار مامان بود با دیدنه من شعله های خشم تو چشمش اومد. خواست چیزی بگه که سریع گفتم: بخوایید فریاد بزیند میرم شکایت میکنم. بچه یتیم گیر اوردین؟؟) بابا اخمی کرد و با عصبانیت گفت: چی داری میگی؟؟ بچه یتیم چیه؟؟) با بغض گفتم: اگه نگهداری یک بچه ای که زندگی خواهرم مامانو به گند کشیده اینقدر براتون سخته چرا منو تحویل بی سرپرستا ندادین؟؟؟) مامان با ترحم نگاهم میکرد. باباهم دیگه خشمی تو چهره اش نبود. با بغض گفتم: من کاری به این کارا اصلا ندارم. ولی فکر نکنین من مثله مادرم یک ف*ا*ح*ش*ه بودم. اون عکسایی که دیدین کثافت بازی نبود. اون عشق بود. نمیتونستم جلوشو بگیرم.) رو به بابا کردم و گفتم: شما خودت مگه عاشقه مامان نبودی؟؟ شما که میدونین عاشقی چه حسی داره؟؟) بابا: میدونی خیانت کردن چقدر بده؟؟) با گریه گفتم: اره میدونم. یک بلاهایی سرت میاد که پدر تو درمباره. ادم خیلی باید مقاوم باشه. هر کسی به شوهرش خیانت بکنه بعدش عذابهایی میکشه که پیرش میکنه ولی من خیلی مقاوم بودم که تونستم دربرابره اینا بایستم) اشکام تند تند از چشمام میومد. عینکمو دراوردم و جلوی بابام گرفتمو گفتم: این یک نشونه اشه. بخاطره گریه زیاد چشمام ضعیف شدن) بابا با غم نگاهم میکرد. به هق هق افتاده بودم. با صدایی که هزاران غم توش اشکار بود گفتم: میدونی چند وقته دلیم برای یک حامی مثل پدر تنگ شده. اونقدر که معنیشو داشتم از یاد میبردم) بابا چشمانش اشکی شده بود. نمیدونم چقدر وضعیتم عذاب اور بود که بابا اومد جلو و محکم بغلم کرد. بابا کناره گوشم گفت: نمیگم کارت درست بوده. اما در هر صورت پدرتم. نمیتونم بگم دخترم نیستی) چشمامو بستم و فقط اشک میریختم. با گریه گفتم: بابایی... بابا: جانم؟؟) من: کاری ندارم. فقط میخوام صدات کنم. میخوام به قلبم بفهمونم که منم پدر دارم. منم بزرگترین حامی دنیارو دارم) بابا: در این باره مطمئن باشی) اروم از بغل بابا دراومدم. به مامان نگاه کردم. مامانم با چشمای اشکی داشت نگاهم میکرد. من: الهی قربونت برم مامانی) مستقیم رفتم تو بغلش. مامان هق هق میکرد. منم اروم اشک میریختم. مامان اروم گفت: تو از جنس اون زن نیستی. تو دختر اون نیستی. تو دختره مایی. همیشه دختره ما بودی. ما همیشه تو رو از طاها و هانیه بیشتر دوست داشتیم) با گریه گفتم: بیخشید که بدابروتون کردم) از بغله مامان دراومدم و و رو به بابا گفتم: بابایی. منو بیخش. بخدا به اندازه کافی زجر کشیدم. شما دیگه زجرم ندین) بابا: ما خیلی وقته بخشیدیمت عزیزم) با سره استینم اشکامو پاک کردم و عینکمو زدم به چشمم. من: اون زن نمیدونید کجاست؟؟) بابا: اگه میدونستیم که تا الان به پلیس خبر داده بودیم) من: بازم میگم متاسفم) بابا: منم باز میگم کارت اصلا درست نبود ولی هر کاری کنی بدترین کاره دنیا رو هم بکنی ما نمیتونم تو رو به عنوان دخترمون نادیده بگیریم) من: واقعا شما پدر نیستین. شما فرشته این) بابا لبخند زد. لبخندی که برام بیشترین آرامش دنیا رو به همراه داشت و این آرامشو با تمام وجودم میپرستیدمش. بابا:

با طاهای برو خونه یک استراحتی بکن (من: نه من خوبم.....) بابا: نکنه میخوای اینجا بمونی؟؟؟ اینجا اینقدر شایعه سازی برات کردن که اگه بخوای اینجا بمونی دق میکنی (من: باشه میرم. اما موقعش رسیده با واقعیت رو به رو بشم) صدای مامان از پشتم اومد: نکنه واقعیت این چیزاییه که اینا میگن؟؟) برگشتمو به مامان نگاه کردم. لحنش طعن دار بود. راست میگفت. حق با مامان بود. بابا: حق با فلوره. اینا فقط یک مشت چرندیاتو سره هم کردن که فقط تو رو عذاب بدن (سرمو تکون دادم و با تاسف گفتم: واقعا که. از هیچکدومشون راضی نیستم) بابا: برو. برو خونه استراحت کن. از چشمات معلومه که خیلی وقته نخوابیدی (من: چرا برعکس زیاد خوابیدم) بابا: گفتم خواب. نه خوابایی که هزار فکر و استرس تو سرتونه و از آخر بزور خوابتون میبره (من: باشه). بابا: فقط رفتی در رو هم ببند (من: واسه چی؟؟) بابا: چند بار چند نفر از فامیلا اومده بودن تو اتاق و مامانتو اذیت کرده بودن. مامانت یکنار قلبش مشکل دار شد) دستمو مشت کردم. با صدایی که رگه های خشم توش واضح بود گفتم: اونا کی بودن؟؟) بابا: مامانت نگفت اگر نه خودم حسابشونو میرسوندم (من: خودم اینکارو میکنم) بابام اومد چیزی بگه که از اتاقه مامان زدم بیرون. کله فامیل نگاهشون برگشت سمتم و پیچ پیچ شروع شد. بلند با خشم داد زدم: کسه دیگه ای بخواد مامانمو که نباشه میخوام دنیا نباشه اذیت کنه خودم به شخصه زندگیشو نابود میکنم) با عصبانیت ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم: من ازین حرفا کله خر ترم. سره کسایی که دوستشون داشتیم زندگی خودمو نابود کردم. زندگی شما که سهله) همه داشتن با ترس بهم نگاه میکردن. حتی فرزانه صدای نازکی رو شنیدم که گفت: خانوم ارومتر. اینجا بیمارستانه) رو به طاهای با سر اشاره کردم و گفتم: بریم) طاهای داشت با افتخار بهم نگاه میکرد که با این حرفم سریع اومد سمتم. نگاه های زیادی روم بود. اما من فقط به رو به روم خیره شده بودم. من..... هلنا سپهر کسی بودم که..... زندگیشو داد..... به پای کسی که عاشقانه دوستش داشت..... شاید بعضی وقتها به این کارش افتخار کنه..... اما عذاب های زیادی کشید..... سختی هایی که تحمل کرد..... هر کسی نمیتونه تحمل کنه..... نمیگم این قدرته خاصیه..... میگم این قدرتی بود که عشق بهم داد..... جلوی همه مشکلات ایستادم..... جلوی همه تیکه ها و همه طعنه ها خودمو بیخیال نشون دادم..... فقط به امیده اینکه..... به ارزوی قلبیم برسیم..... این منم..... هلنا سپهر. طاهای: سوار شو ببرمت خونه یکم بخوابی) سوار ماشین شدم و راه افتادم. پنجره رو دادم پایین. نسیمی به صورتم خورد. احساس کردم پوست صورتم نیاز به این نسیم داشت. نفس عمیقی کشیدم. چشمامو بستم و خواستم یک سفر به گذشته داشته باشم. گذشته بدی داشتم. طوری که حتی دوست نداشتم سفر کنم. دوست نداشتم حتی بهش فکر کنم. خیلی مزخرف بود. همه چیز درست بود. فقط حافظه پوریا. یهو صدای اذان اومد. سریع رو به طاهای گفتم: طاهای نگهدار) طاهای زد کنار و گفت: واسه چی؟؟؟ چیزی میخوای بخری؟؟) من به مسجدی که اونطرفه خیابون بود نگاه کردم و گفتم: میخوام نماز بخونم) طاهای با خنده گفت: چی؟؟؟ نماز؟؟؟ تو؟؟؟) من: اره. مسخره کن. برام مهم نیست) کیفمو انداختم روی شونه ام و از ماشین خارج شدم. طاهای: پس من منتظرت میمونم) از شیشه ماشین داخلو نگاه کردم. من: نه تو برو. من خودم برمیگردم)

طاها: مطمئنی؟؟ هلنا حالت بد نشه یهو من بی خبر بمونم) من: مطمئنم) طاها: خيله خب. با من در تماس باش) من: باشه. فعلا) طاها: به سلامت) صاف شدم و از جلوی ماشین رد شدم و از خیابون رد شدم. به درگاه مسجد نگاهی انداختم. همه داشتن میرفتن تو مسجد. خانوم های چادری. اکثرا پیر بودن. منم شالمو کشیدم جلو و قدم گذاشتم داخل. با وارد شدن به این مکان مذهبی احساس کردم موج معنوی بهم وارد شد. اول وارده دستشویی شدم و وضو گرفتم. سپس از قفسی که اون کنار بود چادری و مهتری برداشتم و چادرو انداختمش رو سرم. تو یکی از صفا نشستیم.

مهرو گذاشتم رو به روم. هنوز نماز و اجرا نکرده بودن. خانومه نسبتا پیری کنارم نشسته بود. بهش نگاه کردم. من: ببخشید)

خانومه نگاهم کرد و گفت: جانم؟؟) من: نماز و کی اقامه میکنن؟) خانومه: اذان تموم بشه اقامه میکنن) من: مرسی) اذان تموم شد. چند لحظه بعد همه ایستادن. منم پیرو اونا ایستادم و نیت کردم. تو تمام نمازم دو تا دعا داشتم. دعای اولم اینکه هیچکس فکر نکنه من به مادرم واقعیتم رفتیم. دومین دعایم هم این بود که حافظه پوریا برگرده. دوباره مثل قبل منو بشناسه. مثل قبلنا بهم لبخند بزنه. مثل قبلنا باهام شوخی کنه. مثل قبلنا با

شوخیای بیهوده اش منو اروم کنه. مثل قبلنا..... من بیشتر از هر چیزی به پوریا نیاز داشتم. با فهمیدن این قضیه احساس دیگه ای به مادر و پدرم دارن. احساس میکنم اونا منو به چشم همون زن میبینن. نیاز به پوریا داشتم که منو قانع کنه که اونا فقط تو رو به چشم دخترشون میبینن. همین.

نه چیزه دیگه ای. اونا هیچوقت هیچی برات کم نداشتن. بلکه بهترین چیزا رو برات فراهم کردن. درسته اینا رو خودم به خودم میگم. ولی اروم نمیشم. اون با لحنه خاصی که داشت همه رو اروم میکرد. نماز تموم شد. رفتم سجده. چشمامو بستم و زیر لب گفتم: خدایا. درسته نماز نمیخونم. اما.....همیشه.... تو دلم از تو کمک خواستم..... اما الان....دیگه ازت کمک نمیخوام..... بلکه میخوام التماس کنم.... میخوام التماس کنم که حافظه

پوریا رو برگردونی..... همه چیرو خودت درست کن.... لطفا. از سجده بلند شدم. از جام بلند شدم و و چادرو از سرم دراوردم. چادرو تا کردم و گذاشتم تو قفسه. مهرو رو هم گذاشتم جای مخصوص خودش و از مسجد خارج شدم. شروع کردم به قدم زدن. خدایا. یعنی میشه به حرفم گوش کنی؟! میشه پوریای منو به من برگردونی؟؟ اون پسری که بدون هیچ احساسی به همه نگاه میکرد پوریا نبود. اون اصلا پوریا نبود. به حدی

که وقتی وارد اتاق شدم نشناختمش. این پوریا نبود. کسی بود که فقط ظاهرش شبیه بود. من پوریای اینجوری نمیخوام. من پوریا خوشحال

میخوام. پوریای همیشه خندون. من اونو میخوام. اهی کشیدم.

بر لب مستت دلم دیوانه شد

از غم چشمان مستت

خانه ام دیوانه شد

ای همه دلخوشی ام

در بند گیسوی توام

من کجا از غصه گویم

تا در اغوش توام

کلید انداختم و درو باز کردم. دلم برای خونه پدریم تنگ شده بود. وارد خونه شدم. وارد پذیرایی شدم. طاهای روی مبل خوابش برده بود. منم وارد

اتاق مامان بابا شدم. خودمو انداختم روی تخت. عینکمو دراوردم و گذاشتم رو میز. اروم چشمامو بستم و به صورت ناخودآگاهی خوابم برد

بدون تو.....

جز اشک.....

چیزی به این چشمای لعنتی نمیداد....

چه برسه به خواب.....

چشمامو باز کردم. خیلی خوب بود. احساس میکردم این خوابم واقعا آرامش بخش بود. عینکو به چشمم زدم. به ساعت نگاه کردم. ساعت صبح بود. یعنی ساعت به عقب برگشته یا من اینقدر خوابیدم؟؟ خدایا. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. هیچکس خونه نبود. احتمالا طاهها رفته بیمارستان پیش مامان. منم باید بفهمم پوریا در چه حاله. شماره میثمو گرفتم. چند تا بوق خورد. بعد از چند تا بوق جواب داد: بله؟؟ من: الو سلام میثم خوبی؟؟ میثم: سلام. هلنا تویی؟؟ من: اره. میثم: خوبم. تو خوبی؟؟ من: میشه گفت بد نیستم. چه خبر از پوریا؟؟ هنوز هیچی یادش نیومده؟؟ میثم: نه. اما یک خوابایی میبینه. خودش میگه یک خوابای مبهمه (من: طبیعیه) میثم: اینجوری فکر کنم تا یک ماه دیگه حافظه اش برمیگرده (من: نمیدونم بخدا) میثم: خب من برم. ماریه خانوم دارن صدام میزنن. فعلا (من: فعلا) تلفنو قطع کردم و گذاشتم سره جاش. رفتم تو آشپز خونه. خب. صبحونه چی داریم؟؟ در یخچالو باز کردم. داخلشو برانداز کردم. هیچی نبود. باریکالا. درو بستم و چایی سازو روشن کردم. چند دقیقه بعد آماده شد. خاموشش کردم و ریختم تو فنجون. فنجونمو تو دستم گرفتم و با همون لیوان جلوی تلویزیون روی مبل نشستیم. اروم اروم فوتش میکردم تا چاییم سرد بشه بتونم بخورمش. یهو صدای تلفن اومد. به تلفن نگاه کردم. فنجونمو گذاشتم روی میز و از جام بلند شدم و تلفونو برداشتم: الو: الو. سلام. منم طاهها (من: سلام. کجایی تو؟؟) طاهها: بیمارستان پیش مامان. دارن ترخیصش میکنن (لبخندی زدم: خدا رو شکر. میخوایین بیارینش خونه دیگه اره؟؟) طاهها: اره. خونه رو مرتب کن میخواییم بیاییم (من: خونه مرتبه) طاهها: اوکی. یک ساعت دیگه اونجایییم. فعلا (من: فعلا) تلفنو قطع کردم. یعنی میخوان بیان اینجا؟؟؟ به اطرافه خونه نگاه کردم. همه چیز مرتب بود. احتمالا کسی تو این خونه زیاد نبوده که بخواد شلوغ کاری کنه. خیلی وقت بود حموم نرفته بودم. باید یک حموم میرفتم. نگاهه دیگه ای به اطرافه خونه انداختم. همه چیز واقعا مرتب بود. برای همین رفتم سمت حموم.

...

سر و صدایی از تو خونه شنیدم. احتمالا رسیدن خونه. چقدر حموم طولانی شد. سریع خودمو اب کشیدم و لباسامو پوشیدمو رفتم بیرون.

میتونستم صدای طاهها و مامانو و بابا رو بشنوم. وارده پذیرایی شدم و بلند سلام کردم. همه نگاهم کردن. مامان روی مبل نشونده بودن. تی وی

هم روشن بود. بابا هم ایستاده بود. طاها کنار پای مامان روی زمین نشست. هانیه هم با لبخند منو نگاه میکرد. طاها: سلام. بیا چاییتو جمع کن (نگاهی بروی میز انداختم. ای وای. یادم رفت چاییو بخورم. الان دیگه حتما سرد شده. بابا: سلام دخترم. من میرم سره کار. هوای مامانتو داشته باشی. کاره دیگه ای هم که نداری. مخصوصا الان که شوهر نداری) تو دلم پوزخندی زدم. وقتی بابات بهت تیکه میندازه از بقیه انتظاری نمیره که چیزی نگی. من: حواسم هست. بابا رو به مامان گفت: من میرم کاری نداری؟؟ مامان: نه خداحافظ) بابا خداحافظه بلندی گفت و از خونه بیرون رفت. رفتم سمت مبل روبه روی مامان نشستیم. مامان نگاهم کرد. من: خب. الان حالتون کاملا خوبه؟؟ مامان: آره خوبم. من: هیچ دردی نداری الان؟؟ مامان: نه. طاها با خنده گفت: نبودى هلنا. وقتی برگشتم بیمارستان همه با ترس بهم نگاه میکردن. اخه جوری تهدید کردی که همشون ترسیدن. هانیه با لبخند و با صدایی اروم گفت: وقتی رفتی همه شون گوشیاشونو درآوردن به پسرانشون گفتن اصلا بیمارستان نیابین. میترسیدن زندگی پسرشونو نابود کنی) لبخندی زدم: یعنی اینقدر ترسناک شده بودم؟؟ هانیه سرشو به معنی تایید تکون داد. طاها: اخخخخ. چه حالی کردم. اونجایی که داشتی داد میزدی فقط داشتیم به فرزانه نگاه میکردم. چه حرصی میخورد. ولی اونطوری که هانیه میگه هیچکس جرئت نکرده بود وارد اتاق مامان بشه) پیروز مندانه به مامان نگاه کردم. مامان لبخندی زد و با کنجکاوی گفت: راستی قضیه اون عینک چیه روی چشمات؟ چشمات ضعیف شدن؟؟؟ من: آره. ضعیف شدن) مامان: خب چرا ضعیف شدن؟؟؟ من: دکتره چیزی نگفت. دوست نداشتم مامانو ناراحت کنم. تازه حالش خوب شده بود. مامان: نمره اش چنده؟؟ من: اینطرفی هفتادو پنج صدم. اینطرفی نیم) هانیه: خداتو شکر کن به یک نرسیده) من: شکرشم بجا آوردم) طاها: نه بابا) من: جان تو) طاها: خیلی گاوی) من: عمته) طاها: خودتی) من: زهرمار) مامان: میدونین قبلنا که با هم کل کل میکردین همیشه دوست داشتیم بحثو تموم کنیم. کلیم حرص میخوردیم بابتش. اما الان... دوست دارم تا میتونین ادامه بدین.... خیلی دلم تنگ شده بود.... برای این کل کلا... برای حرص خوردناتون.... چهار سال بود و خورده ای ساله که میخوام این دعوها تونو بشنوم.

اما....) طاها سریع گفت: خب منکه حرفی ندارم. هلنا بیا. یک دو سه) منو هانیه با هم همزمان گفتیم: زهرمارررر) مامان و طاها خندیدن. منو هانیه هم فقط یک لبخند زدیم. هانیه: من میرم ناهار درست کنم) من: افرین برو) هانیه: زهرمار) من: هوی. تیکه کلامه منو استفاده نکن) هانیه: هرچی) اینو گفت و رفت طرفه اشپزخونه. مامان: هلنا توأم برو یکم کمکش کن. دست تنها که نمیتونه) من: باشه) از جام بلند شدم و وارد اشپزخونه شدم. هانیه مشغول شده بود. من: میخوای چی درست کنی؟؟ هانیه: قرمه سبزی. غذای موردعلاقه مامان) من: اها. هانیه همونطور که داشت کار میکرد پرسید: هلنا یک سوال بیرسم ناراحت نمیشی؟؟ من: نه پیرس) هانیه: تو از اینکه الان یک مطلقه ای ناراحت نیستی؟؟) باید این حرفش دوباره ناراحتی وجودمو در برگرفت. با اندوه گفتم: مگه میشه ناراحت نباشی. چیزی هست خودمو با شرایط وقف دادم) هانیه: دوشش داری؟؟) من: کیو؟؟) هانیه: همون کسی که تو عکسا باهات بودیو میگم) لبخندی زدم. اما تلخ: نمیدونم. دوششم داشته باشم فایده ای نداره) هانیه اخمی کرد: چرا فایده ای نداره؟؟) لبخندی زدم و سرمو تکون دادم: هیچی. ولش کن) هانیه: لطفا بگو برای چی. بزار یکم خالی بشی.) من:

به نفعه خودته زیاد ندونی.) هانیه نگاهم کرد. خواستم جو رو عوض کنم بلند خندیدم و گفتم: غذات نسوزه خانوم) هانیه: زهرمار) من: میگم تیکه
 کلامه منو استفاده نکن) هانیه: دوست دارم.) من: دوست دارم زهرمار) هانیه خندید. منم خندیدم. هانیه: راستی فهمیدی اونایی که تو رو
 میخواستن پلیس بپداشون کرد؟؟) من:اره فهمیدم) هانیه: میدونی که میخواستن باهات حرف بزنن؟؟) من:اره. باهاشون حرف زد) هانیه: خب
 چی گفتن؟؟) مکئی کردم. الان باید چی میگفتم؟؟) که این یا و اون پا کردم که صدایو از پشتم شنیدم: احتمالا میخواستن هلنا رو تهدیدی چیزی
 بکنن که مثلا بترسیم) برگشتم. مامان بود. با چشمم ازش تشکر کردم. اونم چشماتشو بست و باز کرد. هانیه سریع یک صدلیو از پشت میز
 کشید بیرون و گفت: چرا اومدین اینجا؟؟شما هنوز کامل خوب نشدین. بیاین بشینین اینجا) مامان نشست روی صدلی. مامان: چقدر سخت
 میگیری) هانیه: سخت نمیگیرم. توصیه های دکتره. نمیتونم توصیه هاشو نادیده بگیرم) مامان: همه تو این دنیا میمیرن. منم میمیرم) منو هانیه
 اخم کردیم و همزمان گفتیم:عَههههههه. ماماااان!!) مامان خندید. صدای تی وی از تو پذیرایی میومد. احتمالا چیزه قشنگی بوده که طاهها داره نگاه
 میکنه. از اسپزخونه رفتم بیرون و رفتم کناره طاهها نشستیم. من: داری چی نگاه میکنی؟؟) طاهها خیلی دقیق داشت تی ویو نگاه میکرد. طاهها: مامور
 انتقال) به تی وی نگاه کردم. من: واقعا؟؟) طاهها:اره تازه عشقتم توش هست) من:اره میدونم. جیسون. صداشو زیاد کن) صداشو زیاد کرد. فیلمو
 تا اخر نگاه کردم. چونکه واقعا بازی جیسونو دوست داشتیم. مخصوصا کتک کاری هاشو. بعد از فیلم منو هانیه میزه ناهارو چیدیم. بابا نیومد.
 چونکه مدتی بود نرفته بود حجمه کاراش زیاد شده بود. هانیه برای هممون کشید. الحق خوشبحال شوهرش. خیلی خوشمزه بود. بعد از ناهار
 بزور ظرفارو دادیم به طاهها تا بشورتشون هانیه هم مامانو برد تو اتاقش و خوابوندش. منم رفتم تو اتاقه خودم. ازوم روی تختم دراز کشیدم.
 خواب بعد از ظهرو خیلی دوست داشتیم. با این خواب احساس آرامش میکردم. اروم چشمامو بستم و خوابیدم.

(وقتی برگشت

احساس کردم

تمام دنیا را به من بخشیدند...

وقتی تماس گرفت دلم ریخت...

وقتی حرف می زد

و در کلمه هایش ،

در صدایش،

در حس بین حرف هایش هزاران دوستت دارم

و مرا ببخش

که بد کردم و

امیدوارم رابطه مان باز از سر گرفته شود و

به روال سابق برگردد

موج می زد؛

لبخند زدم!

اما...

نه...

لحظاتی بعد که به خودم آمدم،

دیدم

لبخند کوچک و شیرین روی لب هایم جای خود را به پوزخند سپرده.

دیدم

همه ی شور و اشتیاقی که در صبح ها و ظهرها و عصرها و شب ها و کلا روزگار نبودنش،

نسبت به بازگشت

و شروع دوباره ی رابطه داشتم

جای خود را به سردی و عدم اعتماد سپرده...



دریافتیم

دیگر حتی حس انتقام ندارم

و فاجعه اتفاق افتاده...

و فاجعه در رابطه چیزی نیست

جز "بی تفاوتی"

همه ی اینها را نوشتم

که بگویم

آدمهایی که یک بار ترکشان کرده اند

را دوباره شروع نکنید...

آدمهایی که یک بار ترکشان کرده

و کنار گذاشته اید

را دوباره شروع نکنید...

محال است

حستان دوباره به باشکوهی حس سابق شود**.*

قرار هم باشد باز احساس علاقه ی سابق به سراغتان بیاید،

پوستتان کنده خواهد شد؛

پوستتان کنده خواهد شد

تا بتوانید



و پل های خراب شده را دوباره بسازید:

بابا: این گوشیه من کجاست؟؟؟ (من: اطرافو گشتین؟؟) بابا: اره گشتم. نبود) ماما: نکنه میخوای من با این قلبه مریضم بیام گوشیتو پیدا کنم؟؟)

بابا با چشمای گشاد شده گفت: قلب مریض؟؟ فلورجان بیست روز گذشته تو میگی قلب مریض؟؟) ماما: هرچی) من: تو اتاقتون زیره تختو نگاه کردین؟؟) بابا: همه جارو گشتم. هیچ جا نبود. ول کن امروزو بدون گوشه میرم) من: میخواییم طاها یا هانیه گوشیشونو بهتون بدن؟؟) طاها با اعتراض گفت: هووووی. از خودت مایه بزار) بابا رو به طاها گفت: خجالت بکش. از خواهرت یاد بگیر) منظورش من بودم. بابا: نه. همینجوری میرم. کاری ندارین با من؟؟) هممون با هم گفتیم: نه) بابا: خدافظ) ماما: به سلامت) بابا رفت بیرون. رومو کردم طرفه ماما و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ گوشیم از تو جیبم اومد. گوشیمو از تو جیبم دراوردم و به صفحه اش نگاه کردم. میثم بود. جواب دادم: الو سلام) میثم: سلام. هلنا کجایی؟؟) لحن صدای میثم مضطرب بود. با نگرانی گفتم: چیزی شده؟؟) میثم: اره چیزی شده) به خانواده ام نگاه کردم. داشتن با هم حرف میزدن. تو گوشه گفتم: یک لحظه گوشه دستت) از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و درو بستم. گوشه گذاشتم کنار گوشم و گفتم: الو. چپشده؟؟) میثم: باید حضوری ببینمت بهت بگم) من: فقط بهم بگو دوباره پوریاست یا نه؟؟) میثم: متاسفانه اره) یک لحظه پاهام سست شد. افتادم روی تخت. اروم گفتم: مرده یا نه؟؟) میثم: هنوز معلوم نیست. ادرسو بفرست دارم میام دنبالت) من: باشه) میثم گوشه قطع کرد. منم گوشیمو قطع کردم. همونجا ادرسو برانش فرستادم. خدایا. اگه.... اگه.... پوریا بمیره..... من.... دیگه.... هیچوقت با تو.... کاری ندارم.... بغضم گرفته بود. اشک تو چشمم اومد اما سعی کردم گریه نکنم. گریه می کردم توسطه خانواده زیر سوال میرفتم. نفسه عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط بشم. زیره لب گفتم: چیزی نیست هلنا. چیزی نیست. نگران نباش) کمی اروم شدم. اما بغضم فروکش نکرد. از جام بلند شدم و همون لباسای قبلیمو پوشیدم. کیفم رو هم برداشتم. مدتی بعد صدای اس اس گوشیم بلند شد. به گوشیم نگاه کردم. میثم بود. گفته بود بیا پایین. از اتاق رفتم بیرون. توجه همه سمتم جلب شد. ماما: کجا میری؟؟) من: میرم پیش سحر. میگه سره یک قضیه گیر کرده بهم نیاز داره. من برم. خدافظ) منتظر جواب نمودم و سریع از خونه زدم بیرون. ماشین میثم یکم اونور تر پارک شده بود. سریع رفتم سمت ماشین و دره سمت شاگردو باز کردم و نشستم داخل ماشین. من: راه بیفت) میثم ماشینو روشن کرد. بهش نگاه کردم. چرا چشماش قرمز بود؟؟؟؟) من: میثم حالا نمیخوای بگی چپشده؟؟) میثم: بزار برسی به بیمارستان میفهمی) بغضم تو گلوم سنگینی میکرد. اب دهنموقورت دادم. اینا..... اینا همش یک کاب*و*سه.... خيله خب.... من این کاب*و*سو دنبال میکنم بینم تهش چی میشه.... نمیدونم چرا حدسی که تو ذهنم بود داشت به یقین مبدل میشد.... اما نه.... نه.... نمیخواستیم این افکاره مسمومو باور کنیم.... نباید اینکارو میکردم.... گرمای بدی وجودمو در بر گرفته بود و احساس میکردم دارم خفه

میشم..... اینا همش یک کاب*و*سه.... و وقتی از خواب بیدار بشم.....تمامه سنگینه این درد که روی قلبمه....برداشته میشه..... میثم ماشینو یک کنار پارک کرد. سریع از ماشین پیاده شدم و به صدای اعتراض های میثم گوش ندادم. وارد بیمارستان شدم. نمیدونستم چیکار کنم. فقط گنگ به اطراف نگاه میکردم. یکی از پشت منو صدا کرد. برگشتم نگاه کردم. میثم بود. اومد جلو و دستمو گرفت و منو کشوند دنباله خودش. جایی که داشت منو میبرد مسیر اتاق پوریا نبود. پشت در اتاق عمل توقف کرد. مامان و بابای پوریا روی صندای نشستند و گریه میکردن. با پرسش به میثم خیره شدم. میثم: پوریا..... خودکشی کرده بود) با حیرت به میثم نگاه کردم. خودکشی؟! اخه چرا؟؟؟ میثم: رگشو زده بود. پرستاره هم رفته بوده تو اتاق پوریا از روی شوخی هلش داده بوده اونم از روی تخت افتاده. سرشم خورده زمین و از سرش خون اومده. اومدم چیزی بگم که پرستاری از اتاق عمل خارج شد. سریع رفتم جلوش و با عصبانیت گفتم: تو این خراب شده چی اتفاقی افتاده که پوریا خودکشی کرده؟؟؟)

پرستاره اخمی کرد و گفت: چمیدونم. مثل اینکه چند نفر از خدا بیخبر از اول بستری شدنش تا الان اذیتش میکردن. اونم خودکشی کرده) من با عصبانیت فریاد زدم: اونا خیلی غلط.....) میثم پرید وسط حرفم و سریع گفت: عهههههه. هلنا) به میثم نگاه کردم: خب راست میگم) میثم بدون توجه به من رو به پرستاره گفت: خانوم چقدر دیگه طول میکشه؟؟) پرستار: خدا رو شکر اونقدر خونریزی نکردن که صدمه ای بهشون وارد شده باشه. اما خطرناکترین اتفاق ماله ناحیه سره) با حاله زاری به میثم نگاه کردم. میثم: خیلی لطف کردین. مرسی) پرستار: خواهش میکنم) اینو گفت و رفت. با حاله زاری چند قدم رفتم عقب و محکم خوردم به دیوار. میثم: هلنا ناراحت نباش. پوریا قویه) بغضم افزایش پیدا کرده بود. با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: همه چیز خوب بود.... همه چیز داشت خوب پیش میرفت..... اما.....) به دره اتاق عمل خیره شدم. با عصبانیت گفتم: ترسو) تکیه امو از دیوار گرفتم و دوباره گفتم: ترسو) یک قدم رفتم جلو و بلندتر از قبل گفتم: ترسو) اشکام از روی گونه ام سرازیر شد. یک قدم دیگه برداشتم و با صدای بلندتری گفتم: ترسو) به در اتاق عمل رسیدم. با حرص مشتمو کوبیدم به دره اتاق عمل و جیغ کشیدم:

ترسووووووو) خواستم وارده اتاق عمل بشم که توسط نیرویی کشیده شدم عقب و احساس کردم جای گرمیم میثم منو محکم بغل کرده بود. سرمو گذاشتم روی سینه اش و هق هق میکردم. دستمو گذاشتم روی شونه اش. با گریه گفتم: تازه زندگیم داشت اروم میشد..... اخه..... اخه کی میخواد تموم بشه..... خسته شدم) جیغ کشیدم: خسته شدم) میثم سرمو روی سینه اش فشرد و گفت: هیسسسس. الان میان پرتت میکنن بیرون. هلنا اروم باش) من: نمیتونم. بخدا نمیتونم) میثم یک دستشو از روی کمرم برداشت. به میثم نگاه کردم. میثم دستشو گذاشته بود روی چشمام و داشت چشماشو میفشرد. اونم گریه اش گرفته بود. دسته دیگه اش رو هم از روی کمرم برداشت و پشتشو کرد به من. پشتش داشت میلرزید. اروم رفتم سمتش. اشکامو از روی گونه ام پاک کردم. چشمامو بستم و از پشت بغلش کردم. میثم برگشت و منو تو اغوشش گرفت. اروم دمه گوشم گفت: فقط باید دعا کنیم.) من: اگه راهه حلش اینه باشه. من دعا میکنم) از تو بغلش در اومدم و رفتم سمت دستشویی. اشکام سرازیر

بود. اما..... آگه راهش اینه..... باشه..... من حرفی ندارم. وضو گرفتم. وارده نماز خونه شدم. چادر نداشتم. بدون چادر یک مهر برداشتم و گذاشتم جلوم. همونجا نشستم. سرمو بالا بردم. دندونامو فشردم روی هم. با حرص گفتم: راضی شدی؟؟ راضی شدیییی؟؟ من تو زندگیم فهمیدم فقط تو رو دارم..رو کردم به تو.....این جوابه من بود..... این جواب من بود) با دهنه قفل شده و صورتی خیس گفتم: این بود جوابم؟؟) به حق افتادم. با حق گفتیم: خدایا..... خدا جونم..... تو رو جوئه من..... آگه منو دوست داری..... آگه این بنده بدبختتو دوست داری..... ارزوی چندین و چند ساله امو ازم نگیر..... اون..... تنها دلخوشیه من تو این دنیا هست..... من فقط..... به امید اون نفس میکشم..... من فقط اونو میبینم..... هر جا میرم فقط اونو میبینم..... زندگی در کناره دیگران بدون اون برام ممکن نیست.... تنها اشتیاقه من برای زندگی اوننه..... نفسه اون تو این جهان مثل اکسیژن واسم کار میکنه.... حالا فرض کن اون بمیره.... اون بمیره من رو هم باید بکشی..... اگر نه ذره ذره جون میکنم تا ازین دنیا برم..... خدایا..... به صدام گوش کن..... آگه اونو بهم برنگردونی.....) حق امونم نداد بقیه حرفمو بزنم. بلند بلند گریه میکردم. (صدای من..... به هیچکس نخواهد رسید... اگر هم برسد... بی تفاوت نگاهم میکنند... شاید هم در دل با خود بگویند..... این بیچاره کیست..... بخاطر چه چیز اینگونه زار میزنند..... میگویند تو این دنیا هیچ چیز اهمیت ندارد..... اما من با خود میگویم..... تنها اهمیت دنیا برایم..... اوست..... اگر نه..... منم همانند آنها بودم.....)

دستای لرزونمو گرفتم بالا. با بغض شروع کردم به خوندن ایت الکرسی. تنها سوره ای که یاد داشتم همین بود. یک بار. دوبار. سه بار. چهار بار. پنج بار. شش بار. هفتبار. هشت بار. نه بار. ده بار..... شده باشه یک میلیارد بار میخونمش تا خدا صدامو بفهمه. چشمامو بستم و ایت الکرسی میخونم. طوریه شمارشش از دستم در رفت. برام مهم نبود. عینکمو دراوردم و پرتش کردم کنار. نمیدونستم چند تا شده اما میدونستم از صد تا بیشتر شده. تا میلیارد ها هم میشمرم. انگاری دارم برای زنده موندن خودم دعا میکنم..... بدون اون میمیرم...

در حال حاضر من نمیتوانم بدون تو زندگی کنم..... بدون تو من چیزی نیستم..... اگر من از تو جدا شوم..... این دنیا را ترک خواهم کرد..... چون فقط تو هستی..... اکنون فقط تو هستی..... اکنون زندگی من فقط تو هستی..... آرامش و درد من..... عشق من فقط تو هستی..... چه نوع رابطه ایست بین من و تو..... نمیتوانم دور از تو..... برای یک لحظه زندگی کنم... فقط برای تو من هر روز زندگی میکنم.... همه زندگی و زمان من را..... وجود تو فرا گرفته..... من ارزو میکنم هیچ لحظه ای.... بدون تو وجود نداشته باشم.... در هر نفسم.... نام تو نوشته شده..... چون فقط تو هستی..... اکنون تو هستی..... چون فقط زندگی من تو هستی.... آرامش و درد من..... اکنون فقط عشق من تو هستی..... احساس کردم سرم داره گیج میره..... نه... نه این اتفاق نباید بیفته..... من باید برانش دعا کنم..... نباید غش کنم..... چشمامو تا آخرین حد باز کردم تا غش نکنم. احساس کردم فردی صدام میزنه. صدایش خیلی آشنا بود برام. اشکامو پاک کردم. برگشتمو پشتمو نگاه کردم. باورم نمیشد داشتم همچین

چیزی میدیدم. با حیرت از جام بلند شدم. اومد طرفم. با بهت گفتم: پوریا... تو... اینجا... (پوریا لبخندی زد. لبخندی که خیلی وقت بود ندیده بودمش. با لحنه ارومی گفت: چشات مثل بادوم زمینی شده.) اروم خندیدم و گفتم: زهرمار! پوریا: بیخیال. اینقدر گریه نکن) من: من... فقط داشتیم بخاطر تو گریه میکردم... (پوریا: من اینجا... چرا برای من... با گریه گفتم: تو... تو اتاق عمل بودی... (پوریا: چیزی مصرف کردی شیطون؟؟) چشمکی زد و گفت: راستشو بگو. قول میدم به کسی نگم) سرمو انداختم پایین و خندیدم. سرمو بردم بالا چیزی بهش بگم که دیدم پوریا نبود. اروم صدانش زدم اما هیچ جوابی نشنیدم. با ناامیدی به اطراف نگاه کردم. اینا... همش... یک توهم بوده... هیچکدوم واقعیت نداشته... دوباره اشکام سرازیر شدن. اومدم برگردم سره جام که دره نماز خونه باز شد. به در نگاه کردم. میثم بود. چشمش قرمز بود. با بغض گفتم: چیشده؟؟؟) میثم: از اتاق عمل بیرون آوردنش) با استرس گفتم: سالمه؟؟؟) میثم سرشو تکون داد و گفت: باید منتظر بمونن به هوش بیاد. بعد نتیجه رو بگن. گفتن ممکنه فراموشیش تشدید شده باشه) اخمی کردم: یعنی چی؟؟) میثم: یعنی ممکنه فراموشی موقتی همیشگی شده باشه. شایدم بیست و چهار وساعته. شایدم ساعتی شایدم... دستمو اومدم بالا و گفتم: بسه. دیگه هیچی نگو) اروم زیر لب گفتم: دیگه هیچی

نمیخوام بشنوم) چشمام دریایی از اشک شده بود.

(تنها کسی

که ساده از کنار من

رد نمی شود

بغض است...

سلام می کند

می نشیند

و ساعت ها و روزها

دستهایش را می فشارد

به روی گردن من)



بدون اینکه عینکمو بردارم از نماز خونه رفتم بیرون. یک لحظه تعادلمو از دست دادم و خواستم بیفتم که میثم سریع زیر بغلمو گرفت. دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و با بی حالی گفتم: خودم میتونم برم) دستمو از دیوار گرفتم و با تکیه بر دیوار راه میرفتم. خودمو اینطوری کنترل میکردم تا نیفتم. میثم از من جلو تر راه میرفت. منم دنبالش. مدتی بعد میثم جلوی یک دیوار که وسطش شیشه داشت متوقف شد. اروم رفتم جلو. داخل پوریا بود که چشماشو بسته بود. به صورتش نگاه کردم. ریش دراورده بود. دیگه اون ته ریش که همیشه به صورت مرتب روی صورتش بود نبود. الان ریش داورده بود. اونم به صورت نامرتب. لبه‌اش سفیده سفید بودن. اون لبه‌های صورتی کجاست؟؟؟ این لبای سفید و بی جون ماله پوریای من نیست؟؟ به دسته باند پیچی شده اش نگاه کردم. اخه این چه کاری بود که با خودت کردی؟؟؟ نگفتی کسیم اینجا هست که اگه بری اونم میره؟؟ اونم برای همیشه. سرش باند پیچی شده بود و قسمتیش خونی بود. یک لحظه احساس کردم نفسم بالا نیامد. اومدم نفسه عمیق بکشم دیدم نتونستم. احساس کردم نفسام کوتاه و نامنظم شدن. طوری که بلند بلند داشتیم نفس میکشیدم. میثم با وحشت اومد سمتم و صدام کرد: هلنا. هلنا. هلنا تو رو خدا جوابمو بده چیشده؟؟) چشمام داشتن سیاه میشدن. احساس میکردم راه گلوم بسته شده. چشمام تار تر از قبل شدن. سطح شنواییم اومده بود پایین. به حدی که فقط میتونستم فریاد های میثم که پرستارو صدا میزد بشنوم. چند لحظه بعد احساس کردم دارن بهم تنفس مصنوعی میدن اما دیگه نتونستم طاقت بیارم و چشمام بسته شد.....



بدون شب بخیر تو

هیچ شبی خوابم نبرد

کاش خواب را دیگر به تو

نسبت نمیدادم

شب هاست راحتم در خواب

اما امشب از یاد بوده

آن شب های کاب*و*س وار است

بعید میدانم امشبم بدون

کاب*و*س گذشته مزین نشود

کاش قبل از چشم بستن

جمالم به گفتن شب بخیر

تو مزین میشد نه کاب*و*سی

که ترس دارم از خواب

و از سراغ من آمدن آن ...

فاطمه آشوب

اروم چشمامو باز کردم. چشمام تار میدید. اروم دستمو اوردم بالا و چشمامو مالوندم. چشمامو باز کردم. حالا میتونستم همه چیو واضح ببینم. البته تاری کمی داشت که اون ماله ضعف چشمای خودم بود. به کنارم نگاه کردم. هیچکس پیشم نبود. باید میرفتم. باید از پوریا خبر میگرفتم. اروم روی تخت نشستیم که یک لحظه سرم گیج رفت. اما لحظه ای بود. اومدم سرمو از دستم بکنم که یک پرستار وارد شد. پرستاره با دیدنه وضعیتم گفت: خانوم بخوابین. سرمتون هنوز تموم نشده. میدونین چه اتفاقی براتون افتاده که اینقدر راحت بلند میشین؟؟ سرمو تکون دادم و با بی حالی گفتم: پوریا... پوریا) خانومه با حرص گفت: حمله عصبی که بهتون وارد شده بود باعث انسداد در راه های تنفسیتون شد و برای همین نتونستین نفس بکشید) بدون توجه به حرفش دوباره گفتم: پوریا... (خانومه: منظور تون پوریا حمیدی پوره؟؟) من: اره) خانومه: نگران نباشید. باید از خدا تشکر کنین که ضربه به سره آقای حمیدی پور خورده) اخمی کردم: چرا همچین چیزی میگین؟؟) خانومه: ایشون علاوه بر اینکه حالشون کاملاً خوبه حافظه اشون هم برگشته بهتون تبریک میگم) روی دهن خانومه خیره موندم. این... این... امکان نداره... چجوری... یعنی... خدا... صدامو شنید... یعنی خدا جوابه همه گریه هامو داد... یعنی خدا جوابه اون همه التماسمو داد... باورم نمیشد... تو مخیله ام نمیگنجد که پوریا برگشته باشه... اما... دلم برانش خیلی تنگ شده... دلم برای پوریای خودم تنگ شده... نه اون کسی که فقط شبیهش بود... با بی قراری به پرستاره نگاه کردم. پرستار: الان نمیتونی بری باید... بدون اینکه به ادامه حرفش گوش بدم سرمو ا تو دستم کندم و بدون توجه به سر گیجیم از تخت پریدم پایین و به سرعت از اتاق زدم بیرون. با تمام سرعتم میدویدم. اشکام از چشمام سرازیر شده بود. اما ایندفعه... نه از روی اندوه... نه از روی تنهایی... نه از روی بدبختی... نه از روی... بلکه بخاطر اشتیاقه بیش از حد و اندازه ام

بود. باورم نمیشد قراره یک بار دیگه اون صدای گرمشو بشنوم.....اون نگاهه شیطونشو ببینم.....اون اغوش گرمشو بچشم.....دستمم اوردم بالا و اشکامو پاک کردم. نفسام دوباره نامنظم شده بود. اما به هیچکدوم توجه نکردم. به پشت در اتاق پوریا رسیدم. بدون هیچ توقفی درو باز کردم. همه نگاه ها برگشت روم. نگاه مادر و پدره پوریا و میثم. پوریا هم نگاهش روم بود. منتظر بودم پوریا مثله قبلنا نگاهم کنه.....مثله قبلنا با نگاهش.....فقط با یک نگاه....ارومم کنه....اما.....اما چرا اینقدر سرد نگاهم میکرد..... انگاری که منو تا حالا یکبارم ندیده.....درده بدی تو قلبم پیچید. دیگه داشتم ناامید میشدم..... برگشتم تت برم با دکترش حرف بزدم. دستمو گذاشتم روی دستگیره و خواستم درو باز کنم که صدایی آشنا رو از پشت شنیدم: (هلنا) دستم روی دتتگیره خشک شد. این.....این صدا.....این صدای آشنا...این صدای گرم.....فقط میتونه ماله یکی باشه.... برگشتمو نگاه کردم. پوریا با همون لبخنده همیشگیش البته یکم بی جون تر داشت نگاهم میکرد. بغضم گرفت. یوانش یوانش چشمام داشت پره اشک میشد. پوریا با بی حالی چشمکی زد و با لحن شوخی گفت: چیه. دیدی روی تختم ولم کردی؟؟؟) اروم با صدای ارومی گفتم: خفه شو عوضی) اینو گفتم و رفتم جلو و محکم بغلش کردم. به محض اینکه گرمای اغوششو احساس کردم زدم زیره گریه. ازه درسته بغلش کردم. به دور از هر قانون و عرف. حتی به مادر و پدرش هم توجه نکردم. بعضی وقتا دلتنگی از حده خودش میگذره. ماله من از حده خودش گذشته. طوری که خجالت کشیدنو گذاشتم کنار و پوریا رو بغل کردم. پوریا دستشو گذاشت روی کمرم و اروم گفت: چرا گریه میکنی؟؟من اینجام. برای همیشه بیستم. دیگه تنهات نمیزارم) اما گریه ام تمومی نداشت. نگاه مادره پوریا که متعجب بود الان ترحم امیز شده بود. دوست نداشتم از اون اغوش بیرون بیام. اصلا دوست نداشتم. میترسیدم. میترسیدم ولش کنم و دیگه نتونم این گرمارو بچشم.(این گرمای آرامش بخش.....هیچ جای جهان پیدا نمیشود.....مگر در اغوش تو....)

یک ماه بعد

:یک. دو سه) منو پوریا هر دو چشمامونو بستیم و شروع کردیم به خوندن.

هر شب دله من کارش اینه

جلو عکسات میشینه

میدونم راهی نیست غیر از تنهایی

دنیام شده تاریک و تیره

داره قلبم میمیره

اخه امشب باز حس کردم اینجایی

گریه هر شب من شده عادت تنهایی

عشق تو، تو دله من شده باعث رسوایی

وای از تنهایی

قلب دیوونه من هنوزم دوست داره

همدم گریه من شبو این درو دیواره

وای از تنهایی

شاید دیگه از یادت رفتم

دارم از پا میفتم

ولی باز قلب من اروم نمیشه

تنها غم تو باز دوباره

تو دلم پا میزاره

تو که رفتی اون میمونه همیشه

هر کی میبینم منو میگه از دنیا سیره

تقصیره چشم تو بود دل من بی تقصیره



خسته خسته منم دیگه طاقت ندارم

کاش بدونی عزیزم هنوزم دوست دارم

تو واسه من دنیایی

(هر شب_ علی لهراسی. ازشون برای استفاده از اهنگ تو دایرکت اجازه گرفته شده)

اروم چشمامو باز کردم. خانوم امینیان برامون دست زد. به پوریا نگاه کردم. پوریا هم به من نگاه کرد و اشاره کرد برم بیرون. از اتاق رفتم بیرون.

پوریا هم پشت سرم اومد. خانوم امینیان با شوق گفت: از دفعه قبل با احساستر خوندین. واقعا افرین) با گفتن این حرف یاده اهنگه قبلیمون

افتادم برای همین گفتم: ببخشید اون اهنگ قبلیه رو میشه برامون پخش کنین؟؟) خانوم امینیان: مگه هنوز گوش ندادین؟؟) لبخندی زدم و به

پوریا نگاه کردم: قول دادم تا وقتی که پوریا خوب نشه این اهنگو گوش نکنم و بتونیم با هم گوشش بدیم. حالا که پوریا هست. پس میتونیم

اهنگو گوش بدیم) خانوم امینیان رو کرد به آقای سعیدی و گفت: ببخشید اهنگه قبلیو که خوندن میشه پخش کنید؟؟) آقای سعیدی:اره چرا که

نشه) منو پوریا رفتم. من نشستم روی میز. پوریا هم کنارم ایستاد و یک دستشو گذاشت روی میز به عنوان تکیه گاه. در واقع دستش روی میز و

پشته من بود. آقای سعیدی اهنگو پخش کرد. منو پوریا هم تمام حواسمونو جمع اهنگ کردیم. اهنگ واقعا محشر شده بود. مخصوصا جایی که

اوج میگرفت صدای منو پوریا که با هم مخلوط شده بود واقعا زیبا شده بود. اهنگ به تمام معنا احساسی بود. اهنگ تموم شد. پوریا رو به خانوم

امینیان گفت: خانوم امینیان چند تا چایی میارین؟؟ببخشیدا ولی مرسی) خانوم امینیان لبخندی زد و گفت:این حرفا چییه؟؟الان میارم) پوریا رو به

آقای سعیدی گفت: تو هم برو کمکش کن) آقای سعیدی یک سال از پوریا کوچیکتر بود. آقای سعیدی اخمی کرد و گفت:خودت برو) نمیدونم

پوریا چه اشاره ای کرد که اون گفت:ها. باشه. من. رفتم) اونکه رفت اونجا کاملا خلوت شد. فقط منو پوریا بودیم. به پوریا نگاه کردم. فاصله های

صورتمون خیلی کم بود. پوریا چشمش خمار شده بود: میدونی الان زمانه چییه؟؟زمانی که چندین ساله انتظارشو میکشتم؟؟) منم نگاهه خمارمو

به نگاهش دوختم. لبامو بردم نزدیک گوشش و گفتم:چند ساله؟) پوریا:از اولین باری که دیدمت. وقتی دیدم رفتی فقط به امید اینکه دوباره

پیدات کنم تلاش کردم تا بتونم معروف بشم و تو رو پیدا کنم) لبخندی زدم. از روی آرامش از روی راحتی. اروم گفتم:بیخیال) پوریا لبخندی زد و

اونم لباشو آورد نزدیک گوشش و گفت: زهرمار) هر دو مون اروم خندیدیم. پوریا به لبام خیره شد. اروم دستش دور کمرم حلقه شد. یک دستش رو

هم انداخت پشت سرم. منم دستامو گذاشتم روی شونه هاش. نفسای گرمش روی صورتتم میخورد. اروم گفتم: دوست دارم) منم اروم گفتم: منم

دوست دارم) پوریا لبخند زد. چشماتو بست و اروم لباشو نزدیک لبام کرد و اروم لباشو روی ل*ب*ا*م گذاشت. چشماتو بستم و با تمام وجودم ب*و*س*ی*د*م*ش. پوریا سرمو میفشرد و محکم لبامو م*ی*ب*و*س*ی*د.

من از تمام این دنیا

عشق می خواهم

مشتی شعر

گل های شمعدانی پشت پنجره

و لبخندهای تو

که تکثیر می کند عشق را

به بی نهایت



اما نه

من از تمام این دنیا

آسمانی می خواهم آبی

و هوایی که در آن

پر باشد از عطر نفست

همین که باشی

برای من کافیست

بیست سال بعد

:مامان. یاها رو نگاه کنین. کرم پودرمو برداشته. بهم نمیده. میگه میخوام همینجوری بری بیرون من بهت بخندم) شالمو انداختم روی سرم.

برگشتم سمتش و گفتم: چیشده سوزان. باز دعواتون افتاده؟؟؟) سوزان: من موندم عمو احسان چقدر گله اما بچه اش اینقدر مزخرفه. اه اه)

لبخندی زدم و گفتم: برو بگو یاها بیاد بینم) سوزان: پسره.... استغفرالله) من: بگو بهش بیاد) سوزان رفت تا یاها رو صدا کنه. خودمو تو آینه نگاه کردم. چین و چروکی که توی صورتم بود رو هیچ جوره نمیتونستم ببوشونم. چونکه ماله صورتم بودن و نمیشد مخفیش کرد. جلوی شالمو بستم و کیفمو برداشتم. شارژ رو از گوشیم کندم و گوشیمو انداختم تو کیفم. کیفمو انداختم روی شونه ام و از اتاق دراومدم. از پله ها رفتم پایین به قسمت هال رسیدم. صدای دعوای یاها و سوزان از پایین میومد. سرمو تکون دادم. وارد پذیرایی شدم. با ورودم همه از جاشون بلند شدن و سلام کردن. منم سلام بلندی کردم و تک تک رفتم جلو و با همشون سلام احوالپرسی کردم. اول طاها. موهای طاها هم سفید شده بود. اما هیچ چروکی توی صورتش نیوفتاده بود. باهاش روب*و*سی کردم. اروم دم گوشش گفتم: با سحر خانوم کیف میکنی؟؟) طاها اروم گفت: خیلی تازگیا غر میزنه) اروم خندیدم. سحر بازوی طاها رو گرفته بود. رفتم جلوش و باهاش روب*و*سی کردم. با بچه طاها روب*و*سی کردم. اسمش تینا بود. تینا گفت: خوبین عمه جون؟؟) من: خوبم. بزرگ شدی عمه جون) تینا: اره دیگه) لبخندی زدم. نگاهی به میثم انداختم. موهایش جوگندمی بود. کمی چروک کناره چشمش افتاده بود. لبخندی زد و گفت: چطوری هلنا خانوم؟؟) محکم بغلش کردم. میثم دستشو گذاشت روی کمرم و گفت: عزیزممم) من: عاشقتم) میثم خندید و گفت: پوریا رو گذاشتی کنار دیگه؟؟) من اروم خندیدم و گفتم: یکی خشگلتر دیدم) میثم: الکی مثلا) اروم از تو اغوشش دراومدم و اروم گفتم: الکی مثلا) میثم چشمکی زد. با زنه میثم روب*و*سی کردم. موقعی که جوون بود خیلی خشگل بود. البته عملی بود ولی خب با عملاش خشگل بود. به بچشون نگاه کردم. اسمش کیومرث بود. کیومرث: سلام عمه) من: سلام کیومرث جان خوبی؟؟) کیومرث: الان که شمارو دیدم عالی شدم) لبخندی زدم و با هانیه و فرزاد هم سلام احوالپرسی کردم. سپس احسان. یک لحظه فقط نگاهش کردم. موهایش رنگ کرده بود و سیاه کرده بود اما چین و چروکای تو صورتش کاملاً واضح بود. احسان: سلام هلنا خانوم) من: سلام اقا احسان. خوبین؟؟) احسان: مرسی) نفسه عمیقی کشیدم و با زنش احوالپرسی کردم. زنش قیافه معمولی داشت و با ارایش خشگل میشد. به بچه اشون که اسمش کیارش بود نگاه کردم. کیارش پونزده سالش بود. کیارش: سلام هلنا خانوم) من: سلام عزیزم. خوبی شما؟؟) کیارش: خوبم. مرسی) و اخر به یاها رسیدم. چهره اش کپی باباش شده بود. اون درواقع فرزنده من بود اما....اون منو عمه صدا میکرد....چونکه....نمیدونست من

مادرشم.....من کسی بودم که زبونشو باز کردم..... من اونو بدنیا اوردم.....من.... لبخندی زدم تا ناراحتیم دیده نشه. یاها با خنده گفت:عمه جون چطوری؟؟؟) با حرص ظاهری گفتم: چرا دخترم سوزانو اذیت میکنی؟؟) یاها نزدیک شد و کنار گوشم گفت: من فقط رازه اذیت کردنمو به مامانم میگم. چونکه مامانمو محرم رازهام میدونم) سعی کردم زیاد ناراحت نشم. نفسه عمیقی کشیدم و گفتم:پس به من نمیگی؟؟)یاها:خب حالا چون اصرار میکنی بهت میگم) اروم گفتم:چونکه همیشه دوست دارم اذیتش کنم. وقتی حرص میخورم خیلی جذاب میشه) اهانی گفتم. احسان بلند گفت: پس این اقا پوریا کی میاد بریم؟؟؟) من:نمیدونم بزارین یک زنگ بزنم) اومدم گوشیمو از تو جیبم در بیارم که در باز شد. به در نگاه کردم. پوریا بود. کت و شلوار تنش بود. بهش نگاه کردم. موهای جوگندمی و چند تا چروک کوچیک کنار چشمش و کنار لباش. اما با همونام جذاب بود. پوریا اروم گفتم: میدونم میخوایید منو بزنیید بکشید بخورید که دیر اومدم اما خواهش میکنم منو ببخشید) سوزان با شوق گفت: بفرمایید. اینم بابای خوشگل و خوشتیپ خودم) دوید سمت پوریا و محکم بغلش کرد. پوریا گونه سوزانو ب*و*سید و گفت:خوشگله بابا چطوره؟؟) سوزان: مرسی بابایی. بریم؟؟؟) پوریا:اره. شما برو تو ماشین بشین ما هم الان میاییم) سوزان:چشم بابایی) سوزان از خونه رفت بیرون. بقیه هم رفتن بیرون. پوریا اومد طرفم و بدون هیچ حرفی چشماشو بست و منو کشید سمت خودش و لبامو ب*و*س*ی*د. پوریا اروم گفتم: بریم؟؟؟) چشمکی زدم:بریم) منو و پوریا با هم خارج شدیم. همه سوار ماشیناشون شدن. منم سواره ماشین پوریا شدم. پوریا سوار شد. سوزان عقب نشست. پوریا یک اهنگ شاد گذاشت و راه افتاد. بیست سال.....بیست سال گذشت.....منو پوریا ازدواج کردیم..... البته شاهد مخالفت های مامان پوریا بودم.....حق داشت....من یک مطلقه بودم.....اما با پافشاری های زیاده پوریا ما با هم ازدواج کردیم. سپس برای طاهای رفتیم خواستگاری. خواستگاری سحر. سحر مجبور بود با من اشتهی کنه و این واقعیتمو بپذیره که من با پوریا ازدواج کردم. سحر و طاهای بدون هیچ دردسری با هم ازدواج کردن. بچه اشون دو سال بعد به دنیا اومد. فکر کنم الان هیجده سالو داشته باشه. سوزان یک سال بعد از ازدواج به دنیا اومد. قیافه اش کیپی باباش شده بود. موهای بور. چشمای سبزه. دماغش جمع و جور. خیلی زیبا بود. پوریا هنوزم تو خوانندگی کار میکنه. صدای خوندش تغییری نکرده مثل قبله. اما من دیگه نتونستم بخونم. صدام پیر شده. اره. این دنیاست. ادمو پیر میکنه. خبر شنیدیم که احسان عاشقه یک دختره شده و ازدواج کرده. منم براشون ارزوی خوشبختی کردم. اما هانیه....بعد از اون اتفاق....دیگه نتونست بچه دار بشه....خیلی براش ناراحت شدم...خیلیا بابت این قضیه ناراحت شدن.....بابا و مامان متاسفانه بخاطره سنه زیادشون فوت کردن. همچین پدر و مادر پوریا. سره این قضیه واقعا ناراحت شدم اما پوریا رو که داشتیم ناراحتیم نصفه شد. واقعا زندگیمو بهش میدونم. اما.....من یک سوال داشتم.....اطرافیانم.....براحتی به عشقشون رسیدن.....براحتی چیزیه که میخواستن بدست آوردن.....اما چرا من....اینقدر عذاب کشیدم.....چرا اینقدر سختی کشیدم..... یعنی این آزمایش بود.....هیچوقت پاسخ این سوالو بدست نیاوردم....الانم دوره هم جمع شدیم که بریم بیرون شهر.

نیم ساعت بعد به مکان مورد نظرمون رسیدیم. میثم پیشنهاد داد بریم لواسون اما من قبول نکردم. دوست داشتم مثل قبلنا فرش بندازیم و بشینیم. به دور از هر تحمل. میثم و پوریا فرشها رو انداختن. احسان هم وسایلا رو میذاشت بیرون. فرزاد هم وسایلا رو از احسان میگرفت میزاشت روی فرش. وقتی کاراشون تموم شد یاحا بلند گفت: خانوما اقایون. لطفا بشینید) هممون با تعجب به یاحا نگاه کردیم. یاحا: خواهش میکنم) ما به حرفش ک دیم و دوره فرش نشستیم. من کناره پوریا نشستم. یاحا از تو ماشین یک صندلی تا شو آورد و گذاشت وسط. همه با حیرت بهش نگاه میکردیم. نمیفهمیدیم میخواد چیکار کنه. کیفی از تو ماشین با خودش آورد. پوریا: ویولنه) من: اره فهمیدم) یاحا ویولنو آورد و نشست روی صندلی. ویولنو درآورد. گفت: من امروز دیدم میخواییم دور هم جمع بشیم گفتم یک قطعه رو بهتون تقدیم کنم. مخصوصا تقدیم به....) با لبخندی پستی به سوزان نگاه کرد. سوزان ایشی کرد. همه خندیدن. یاحا: این اهنگ یکم قدیمیه. ماله زمان مامان باباهامونه. اما وقتی شنیدمش به دلم نشست برای همین براتون میخونم) اینو گفت و چشماشو بست. اهنگش شروع شد. اهنگش واقعا زیبا بود.... اما.... وایستا بینم.... این اهنگ.... این اهنگ خیلی اشناست.... این اهنگو کجا شنیدم.... میدونستم مربوط به پوریاست.... به پوریا نگاه کردم.... اونم مثل من تو فکر بود.... بعد از کمی فکر فهمیدم کجا شنیدمش. اهنگه عاشقت شدم که پوریا برای تولده بیست سالگیم اینو با بچه های گروه آماده کرده بود تا منو سوپرایز کنه لبخندی زدم. بیاد گذشته بیاد قدیم ها. یادم اومد وقتی که به پوریا خوردم و برگه هاش ریخت.... وقتی که اولین بار اسمشو پرسیدم و چقدر خجالت زده شدم.... وقتی که از زیر دوش اب سرد کشیدمش بیرون و داشت یخ میزد.... وقتی با ارسالان تو دستشویی گیر افتاده بود.... وقتی که اولین بار دستشو گذاشت زیر گونه ام و من خجالت زده شدم.... وقتی که غیرتی شد و اون یارو رو زد.... وقتی که.... دسته پوریا اروم دور دستم حلقه شد.... بهش نگاه کردم. پوریا عاشقانه بهم نگاه میکرد.... منم همینطور.... پوریا اروم گفت: هلنا واقعا عاشقتم) اروم گفتم: تو عاشقه منی ولی من شیدای توام) پوریا چشمکی زد و گفت: زهرمار) من: اوه بیخیال) هر دومون خندیدم.....

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مثل خیلای دیگه نیست

تو هرچی باشی قلب من میمونه پات

ببین چقد افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تموم زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمره تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم

تو قلبمی تو قلبتم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش می مونه روی قلب خلیبا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی



حس بینمونو دست کم نگیریا

بودن کنار تو شده تنها آرزوی من فقط

این محاله یه روزی قلبمو ازت بگیرمو

بینی خسته ام ازت

هیچی غیر تو نمی تونه

قلبمو بگیره از خودم

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه

پر گرفتی تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون



حسرتش می مونه روی قلب خلیلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا

(عاشقت شدم_میثم ابراهیمی)

عشق....

کلمه ای توصیف ناپذیر....

گاه خوب است....

گاه بد

گاه لذت بخش است....

گاه به گونه ای انسان را زمین میزند که دیگر نمیتواند مسیر عشق را بیپماید..

پس میتوانیم بگوییم....

...عشق بی رحمه...

گاه همین عشق.....

عشاق را از عاشقی.....

به شیدایی میرساند....



شیدایی که به قیمت ان....

از همه چیز خود میگذرد....

تا به ارزشش دست یابد....

با سرنوشتش نبرد میکند....

تا معشوقه اش را بیابد...

و....

این است....

جدال شیدایی



(این رمان به درخواست زیاد خوانندگان زودتر نوشته شد. امیدوارم خوشتون اومده باشه. اگه خوشتون اومد منتظره رمان های بعدیم باشید. از

اینکه رمان رو خوندید کمال تشکرو از تون دارم عزیزان. خدانگهدار....)

نویسنده:فاطمه راستگو(فاطمه_me)

زمان اتمام:23:52

پایان

با تشکر از فاطمه راستگو عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u